



... ماه رمان دنیای رمان های جدید , قدیم , خارجی ...:::

Www.MahRoman.IR

بسم الله الرحمن الرحيم

در برابر باد...

نویسنده: فرزانه تقدیری

در برابر باد در مجله ی خانه و خانواده به صورت داستان دنباله دار چاپ شده است.

فصل اول

یک روز وقتی وارد کلاس شدم دیدم سولماز گوشه ای نشسته و به نقطه ای نامعلوم خیره شده. تا به حال سولماز را این گونه ندیده بودم. لبخند زنان کنارش نشستیم و گفتیم: سلام.

سولماز توجهی نکرد. با تعجب دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتیم:

-سولماز خانم نمی خوایی با من حرف بزنی! چی شده؟

زمزمه وار گفت:-چی بگم.

-خب از اون چیزی که ناراحتت کرده. زود باش بگو... بگو دیگه.

سولماز سر بلند کرد و قطره اشکی از چشمانش پایین چکید و گفت:

-پدرام باهام قهر کرده.

-خب به جهنم.

ابروهای سولماز در هم گره خورد و سپس سرزنش آلود گفت:

-اگه برات مهم نیست پس چرا این قدر اصرار داشتی تا بفهمی درد من چی بود!

-تو دوست منی. خب نمی خوام ناراحت باشی.

-آره حق داری. این وسط منم که باید ناراحت باشم چون من پدرام رو در حد مرگ دوست دارم و حاضرم براش بمیرم اما تو چی!

با دلخوری از جا بلند شد و به حالت قهر رفت. ناراحت شدم و وسایلم را برداشتم و به دنبالش راه افتادم.

-صبر کن سولماز.

در حالی که به سرعت قدم هایش می افزود گفت:

-حوصله ندارم سوگل ولم کن.

تند تند قدم برداشتم و بازویش را گرفتم و گفتم:

-سولماز صبر کن. تو دوست من هستی.

ایستاد و چشم در چشم من گفت:

-دوست اون که موقع غم و ناراحتی پشت دوستشو خالی نکنه نه فقط زمان شادی ها بگه و بخنده.

این جمله را گفت و تنه‌ایم گذاشت. از دست سولماز ناراحت شدم او نباید این طور در مورد من قضاوت می کرد. دوستش داشتم و نمی خواستم دوستی مان خاتمه یابد. آن روز تمام فکر و ذکرم پیش سولماز بود و وقتی به خانه برگشتم. مادرم داشت با تلفن حرف می زد. با ناراحتی رفتم توی اتاقم و کیفم را گوشه ای گذاشتم و نشستم. مادر بعد از پایان تماس آمد و گفت:-سوگل، چی شده؟

-هیچی مامان.

-بگو ببینم از چی ناراحتی؟

-با سولماز حرفم شده.

مادر پوز خندی زد و گفت:

-گفتم حالا چی شده! هزار بار بهت گفتم این مدت رو بچسب به درس و مشقت تا دانشگاه قبول بشی.

-چشم. مامان. راستی تلفن کی بود؟

-خاله ات بود باز هم حال مادر بزرگ بد شده. مثل این که باید پاشم برم همدان. این طوری فایده ای نداره.

این جمله را گفت و رفت. خانواده ای چهار نفری صمیمی داشتیم. پدرم کارمند بازنشسته ی آموزش و پرورش بود و در حال حاضر در یک نمایشگاه فرش کار می کرد و مادرم خانه دار. من و طناز هم حاصل ازدواج آن دو بودیم. طناز دوم دبیرستان بود. پدر و مادرم به درس و دانشگاه اهمیت زیادی می دادند و من برای قبولی در دانشگاه به کلاس می رفتم. بعد از خوردن ناهار کتابم را برداشتم تا به آن نگاهی بیندازم اما نمی توانستم فکرم همه اش مشغول سولماز بود. تلفن را برداشتم و با تلفن خانه اشان تماس گرفتم.

صدای مغموم و دل شکسته ی سولماز آمد:

-الو...

-سلام سولماز خوبی؟

سرد و بی روح گفت:- ممنون. خوبم.

-سولماز خواهش می کنم این قدر سرد با من رفتار نکن. خب چرا از پدرام ناراحتی دق دلی اش رو سر من خالی می کنی.

-سوگل، کاش برام واسطه می شدی تا من و پدرام آشتی کنیم.

با تعجب گفتم: چی!

-خواهش می کنم این کار رو برام انجام بده.

-آخه...

-آخه و اما نداره. ببین یه چیز ازت خواستم. حالا اگه واسطه بشی که دو نفر با هم آشتی

کنن چی می شه! مگه منو دوست نداری!

-من دوستت دارم و حاضرم برات هر کاری کنم اما...

-پس من به کی بگم! هیچ کس جز تو این موضوع رو نمی دونه. برم به خواهرم بگم تا

بعدش همه چی رو بذاره کف دست مامانم. تازه از خودشم یه مشت قصه های دیگه در بیاره

و بگه! تو تنها دوست منی که بهش اطمینان دارم.

جمله ی آخرش میان گریه گم شد. دلم برایش سوخت و با ناراحتی گفتم:

-گریه نکن سولماز اعصابمو خراب کردی. باشه.

سولماز با شادی گفت: -قربونت برم سوگل جان. خیلی برام عزیزی...

-خیل خب، بسه! حالا بگو ببینم سر چی دعواتون شده؟

-نمی دونم سر هر چیز کوچیکی بهونه می گیره و دعوا راه می اندازه. شماره ی پدرام رو

بهت می دم به کسی ندی ها.

-این حرف ها چیه می زنی!

- ببخشید از دهنم در رفت. جدی نگیر. نمی دونی با این کارت چه قدر منو خوش حال می کنی. سوگل...

- دیگه ناراحت نباش. من می رم و کاغذ و خودکار می یارم.

- برو قربونت برم...

کاغذ و قلمی برداشتم و شماره ی پدرام را نوشتم و به سولماز قول دادم با او صحبت کنم. بعد از پایان تماس اضطراب سراغم آمد و اما سعی کردم خودم را دلداری بدهم و گفتم:

- تو چت شده سوگل! چرا این طوری می کنی. یه تلفن ساده است. تازه برای کمک به دوستت داری این کار رو می کنی. پس دیگه چرا ناراحتی!

نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم و در اتاقم را قفل کردم. بعد با دلشوره و اضطراب با تلفن همراه پدرام تماس گرفتم.

- الو...

قلبم هری ریخت و سعی کردم بر خودم مسلط باشم.

- الو، سلام، آقای پدرام؟

خندید و گفت: -بله خودم هستم. بفرمایید.

با تعجب گفتم: -ببخشید چرا می خندید؟

- خیلی با مزه بود آقای پدرام!

- خب ببخشید من فامیلتون رو بلد نیستم.

باز هم خندید و سپس گفت:

- خب من پدرام سعادت هستم، شما؟

در حالی که قلبم تند تند می تپید گفتم:

- من دوست سولماز هستم. می خواستم در مورد سولماز با شما صحبت کنم.

باز هم خندید و گفت: -شما خودتو ناقص معرفی کردی. دوست سولماز همین!

- خب من، خب من سوگل هستم.

- الان شد! چه اسم زیبایی سوگل...

قلبم با هیجان بیشتری تپید و پدرام ادامه داد:

- من که دایم نمی تونم به شما بگم دوست سولماز، دوست سولماز. می تونم؟

بی اختیار خنده ام گرفت و گفتم: -نه نمی تونید.

- خب سوگل، سوگل خانم اگه امری هست من در خدمتم.

- شماره ی شما رو سولماز به من داده و ازم خواسته که باهاتون صحبت کنم.

- در مورد چی؟

- در مورد همین مسئله ی دعواتون.
- بیین سوگل، ببخشید سوگل خانم، من دیگه با اون خانم پر افاده حرفی ندارم.
- اما سولماز خیلی ناراحته و همه اش گریه می کنه.
- حقشه.
- خواهش می کنم این حرف رو نزنین نستران دختر خوش قلبیه.
- فکر نمی کنم این طور باشه که شما می گین.
- دارین اشتباه می کنید.
- می ببخشید من به خود سولماز هم می گم که دیگه دوست ندارم نه بینمش نه این که صداشو بشنوم.
- اما...
- ازتون خواهش می کنم که دیگه تکرار نکنین. من از سولماز ناراحتم و حاضر نیستم باهاش حرف بزیم. می دونم که خودش شما رو مجبور کرده که با من حرف بزنین و منو قانع کنی.
- اما باید قبل از هر چیز مواظب حرف زدنش باشه تا این طوری نشه. ببخشید من باید برم جایی وقت ندارم.
- آهان باشه. ببخشید که مزاحمتون شدم. فقط، فقط یه خواهشی از شما دارم.
- من به خاطر دوستم با شما تماس گرفتم. می بیند که از شمار ی خونه هم هست نمی خوام...
- ای بابا، سوگل، ببخشید سوگل خانم. شما در مورد من چی فکر کردی!
- من هیچی در مورد شما فکر نکردم. فقط...
- فقط این که من رو ناراحت کردید.
- من همچین قصدی نداشتم. خواهش می کنم من رو ببخشید.
- خواهش می کنم خدا نگهدار.
- لطفا قبلش بگین که منو بخشیدن وگرنه این طوری من هم ناراحت می شم.
- اشکالی نداره. من جز این از یه دختر نجیب و متینی مثل شما انتظار دیگه ای نداشتم.
- خجل شدم و از این که ازم تعریف می کرد حس خوبی بهم دست داد. سرخ شدم و گفتم:
- خیلی ممنون. بازم معذرت می خوام.
- دیگه نمی خوام عذر خواهی کنی. خب امری باشه؟
- چی بگم. دوست داشتم که سولماز...
- نگذاشت صحبتتم تمام شود و گفت:-حرفشم نزن. خداحافظ.
- باشه... خداحافظ.

بعد از پایان مکالمه قلبم هنوز تند می تپید این اولین باری بود که با پسری حرف می زدم. حسی که هیچ وقت تجربه نکرده بودم. با شنیدن صدای تلفن از فکر بیرون آمدم و با عجله گوشی را برداشتم.

-الو

-الو سلام سوگل. چی کار کردی؟

-سلام. سولماز، هیچی.

-یعنی چی که هیچی! خب بگو چی شد؟

می خواستم حرفی بزنم که سولماز گفت:

-هر چی گفته راستشو بهم بگو.

بعد از کمی مکث گفتم: -راستش پدرام خیلی از دستت ناراحته. اون گفت، دیگه نمی خواد تو رو ببینه.

آهی کشید و با ناراحتی گفت:

-می دونم اینو به خودم هم گفته.

-آخه سر چی دعواتون شده. سولماز شما که با هم خیلی خوب بودین.

-چی بگم سر هر چیز کوچیکی داد و بیداد می کنه و فوری می گه نمی خوام ببینمت.

این جمله را گفت و پشت تلفن گریست. دلم ریش شد و گفتم: -می شه این قدر گریه نکنی.

-آخه تو نمی فهمی سوگل، قرار بود که تو این ماه پدرام بیاد خواستگاریم.

-حالا چی کار کنیم!

-خواهش می کنم سوگل، تلفن منو که جواب نمی ده.

-خب از یه شماره ی دیگه زنگ بزن.

-با شنیدن صدای من فوری گوشی رو قطع می کنه.

-خب حالا منظورت چیه؟

-دوباره باهات تماس بگیر و باهات صحبت کن. اصلا بهش بگو سولماز غلط کرد.

-این چه حرفیه که می زنی. سولماز! درست حرف بزن.

-خب چی بگم آخه! تو چرا منو درک نمی کنی سوگل، من خیلی پدرام رو دوست دارم.

-از من می شنوی خودتو این قدر کوچیک نکن.

-چه حرف هایی می زنی ها، فکر کردی الیکه من پدرام رو دوست دارم و قرار بوده با هم

ازدواج کنیم. تو عاشق نیستی سوگل و نمی فهمی که من چه زجری دارم می کشم اگه

عاشق باشی به خاطر عشق هر کاری می کنی.

مکالمه را بدون خداحافظی تمام کرد. بعد از پایان تماس، به فکر فرو رفتیم. شاید سولماز درست می گفت و من نمی فهمیدم که او چه حس و حالی دارد. دگر نمی توانستم درس بخوانم دست خودم نبود همه اش به سولماز فکر می کردم و به پدرام هم فکر می کردم به این که چه قدر خوب سخن می گفت و صحبت کردن با او دلنشین بود.

سولماز دیگر سراغی از من نگرفت و با من کم محلی می کرد اصلا طاقت نداشتیم با بد خلقی های سولماز روبه رو شوم و دلم برایش می سوخت. دوست داشتیم کاری برایش کنیم. فردای همان روز وقتی کلاس تعطیل شد. کارت تلفن خریدم و با پدرام تماس گرفتم.

-الو. سلام آقای سعادت.

-سلام. ببخشید شما؟

-ببخشید مزاحم شدم من...

-آهان، شما سوگل خانم هستین از صداتون شناختم. حال شما خوب هستین؟

-ممنون.

-فکر نمی کردم بازم تماس بگیرین.

-راستش من تماس گرفتم که بازم ازتون بخوام که این رفتار رو با سولماز نکنید. از وقتی که شما باهاش قهر کردین حال و روز خوشی نداره.

-من رو بگو که خوش حال شدم که زنگ زدین و حال من رو پرسین اما زنگ زدین و راجع به سولماز صحبت می کنی.

می خواستم بگویم آخر من چرا باید زنگ بزنم و حال شما را پرسم اما سکوت کردم و بعد گفتم:

-آخه جر و بحث شما سر چی هست که شما نمی تونین کوتاه بیاین.

-از اخلاق تند سولماز خسته شدم بدم می یاد.

با تعجب گفتم:- اما سولماز که دختر مهربون و شوخ طبعی من می شناسمش!

-مثل این که زیاد نمی شناسیش البته حق داری تو که بین ما نیستی که چه رفتار هایی از خودش نشون می ده!

-اما سولماز دوست منه و واقعا هم مهربون و خوش قلبه.

-شما چون خودت دختر خوش قلب و مهربونی هستی این طور فکر می کنی در حالی که این طور نیست. بین من از رفتارهای زشت و زننده ی سولماز خسته شدم. اصلا نمی دونم تو با این اخلاق خوبی که داری چه طور با سولماز دوست شدی. تو خیلی با شخصیت و خانم هستی.

قند توی دلم آب شد و از این که ازم تعریف می کرد حس خوبی داشتم. من خیلی زود خود را گم کردم و همه چیز را فراموش کردم و شیفته ی تعریف ها و خوش زبانی های پدرام شدم.

کم کم ارتباط من و پدرام بیشتر شد و سولماز با دیدن این وضعیت با دلی شکسته قهر کرد و تنها دوستم را از دست دادم. پدرام با حرف هایش نظر مرا به خود جلب کرد ما درباره ی همه چیز حرف می زدیم از چیزهای جزئی تا درس و کنکور! پدرام پسری پول دار و شوخ طبعی بود که مثل ریگ خرج می کرد. رها از همه چیز می گفت و می خندید! خیلی زود به دل من نشست! هر بار به من می گفت دوستت دارم حس خوبی به من دست می داد ما بیشتر گاه گاه پدرام وقتی ماشین پدرش را قرض می گرفت به دنبالم می آمد. من، منی که تا به حال حتی با پسری صحبت نکرده بودم کارم به جایی رسیده بود که تمام روزم را به فکر پدرام می گذراندم و حتی گاه گاه سوار ماشینش می شدم و او مرا می رساند. این اتفاقات درست روزهایی پیش آمده بود که مادرم برای مریضی مادر بزرگ به همدان رفته بود و من غافل، نه درس می خواندم و نه به آینده ام توجهی داشتم.

یکی از همان روزها پدرام کمی آن طرف تر در آموزشگاه به انتظارم ایستاده بود با دیدنش خوشحال برایش دست تکان دادم. پدرام با همان لبخند همیشگی سلام کرد و ازم خواست سوار ماشین شوم.

وقتی سوار ماشینش شدم گفتم: -خانم، خانما چه خبر؟

نگاهی به صورتش انداختم و گفتم:

-امروز کلاس زود تموم شد.

پدرام خوشحال و از خدا خواسته گفتم: -چه خوب. پس می ریم چند سیخ کباب می زنیم و بعد خونه.

-نه دیرم می شه باید زود برم خونه.

پدرام معترضانه گفتم: -یه روز نشد تو با ما بیای رستوران.

با ناراحتی گفتم: -چرا ناراحت می شی! شرایط منو درک کن پدرام، من ...

پدرام که می دانست بحث کردن بی فایده است گفتم:

-باشه حالا. عیبی نداره! راستی مامانت از همدان آمد؟

مستاصل گفتم:

-نه هنوز حال مادر بزرگم خوب نشده هنوز مجبوره اون جا بمونه. پدرام، خواهش می کنم

ناراحت نباش. یه روز دیگه حتما با هم می ریم رستوران.

پدرام نگاهی به من انداخت و با کنایه گفتم: -امیدوارم!

لبخندی تحویلش دادم و گفتم: -قول می دم حالا این قدر ناراحت نباش.

پدرام هم لبخندی زد و گفت:

-باشه. راستی حالا یه کم از ضریب امتحانات برام بگو پیشرفتی هم کردی، ببینم این

زحمات ما به درد خورده یا نه؟

با خنده بهش گفتم: -بخشیدا، چه زحمتی؟

پدرام با لحنی خاص گفت:

-چه زحمتی! همین که هر روز مثل تاکسی تلفنی می برم خودش کلی زحمته. ما که شدیم

تاکسی تلفنی پدرام!

خنده ای کردم و گفتم:

-چی می گی پدرام! یه وقتایی آمدی دنبالم! اما همینش هم راست می گی. دستت درد

نکنه.

ما خانواده ی چهار نفری گرم و صمیمی داشتیم و هیچ کم و کتری از لحاظ محبت خانوادگی

نداشتیم! در طول مدت نبود مادر پدرم سعی می کرد به من و طناز خوش بگذرد.

بیشتر اوقات نمی گذاشت ما آشپزی کنیم و از بیرون غذا تهیه می کرد و می خوردیم. مادرم

هر روز با خانه تماس می گرفت و حال ما را می پرسید. با این وجود ساعاتی را که با پدرام

صحبت می کردم بهترین ساعات زندگی بود! ساعت ها توی اتاق می نشستیم و به بهانه ی

درس خواندن با پدرام تلفنی صحبت می کردم. پدرام همیشه از این که صدایم را با کیفیت

بدی می شنید گله داشت و با تعجب می پرسید:

-سوگل برای چی صدات این قدر ضعیف می یاد؟!

من می خندیدم و می گفتم: -گوشییم خرابه.

بعد دهانه ی تلفن همراه را به دهانم نزدیک تر می بردم و می گفتم: حالا بهتر شد؟

پدرام عاجزانه می گفت: -نه، بابا این چه گوشی که تو داری؟

می خندیدم و می گفتم:

-این بیچاره گوشی خوبی بوده چند باری از دستم افتاده و یه باری هم افتاده توی آب!

پدرام هم می خندید و می گفت:

-پس این گوشی چی کشیده! من نمی دونم تو چه طوری باهاش سر می کنی اگه مال من

بود تا به حال یه گوشی دیگه خریده بودم.

من عاجزانه جواب می دادم: -خب چی کار کنم مجبورم دیگه.

یک روز پدرام با تلفن همراهم تماس گرفت و گفت:

-سوگل، امروز می خوام پیام دنبالت. همون جای همیشگی!

عادت داشت همیشه وقتی پدرش اجازه ماشین سواری را به او می داد با من تماس می گرفت و آمدنش را به من اعلام می کرد همیشه هم دو کوچه پایین تر آموزشگاه پارک می کرد و به انتظارم می ایستاد. این طوری به قول خودش بهتر بود سولماز ما را هنگام تعطیل شدن نمی دید. اما سولماز از همه چیز خبر داشت همیشه نگاهی نفرت بار به من می انداخت و می رفت آخر کلاس می نشست.

گاهی اوقات از خودم ناراحت می شدم وحس می کردم پدرام را از او گرفته ام اما با این فکر که او خودش با رفتارهایش باعث فراری دادن پدرام شده ذهنم آرام می گرفت!!! بعد از تعطیل شدن کلاس بر سر قرار رفتیم پدرام با دیدن ماشین را روشن کرد و پس از سوار شدنم گفت:

- امروز خیلی دیر کردی.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-امروز هم مثل هرروز، حتما تو خیلی زود آمدی!

پدرام حین رانندگی جواب داد:

-آره راست می گی، چون امروز می خوام خوشحالت کنم.

در حالی که از شنیدن این جمله اضطراب خاصی سراغم آمده بود کنجکاوانه نگاهی به پدرام انداختم و گفتم:

- چی شده پدرام؟

پدرام با لبخندی مرموزانه سکوت کرد هیجان زده گفتم:

-پدرام بگو دیگه.

پدرام سر به نشانه ی نه تکان داد و گفت:

-حدس بزن.

با لحنی معترض جواب دادم: WWW.MAHROMAN.IR

-پدرام، می دونی که من حوصله ی معما رو ندارم پس خواهش سریع بگو چی شده!!

پدرام لبخندی زد و گفت:

-نه، گفتم که تا حدس نزنی که چی شده نمی گم.

عاجزانه گفتم:

-این قدر اذیت نکن بگو دیگه. اگه نگی تا آخر راه ساکت می شینم تا حوصله ات سر بره.

بعد روی برگرداندم و از پشت شیشه ی ماشین به بیرون نگاه کردم. پدرام نگاهی به من

انداخت و چند دقیقه ای به همین صورت گذشت سپس گفت: خب حالا!

عکس العملی از خودم نشان ندادم و پدرام گفت:

- در داشبورد رو باز کن ببین چی برات خریدم.

ذوق زده گفتم:

- راست می گی پدرام!

پدرام لبخندی زد و گفت:

- نه دروغگی!

در داشبورد را باز کردم و جعبه ای کادو پیچ شده را بیرون آوردم و گفتم:

- پدرام ممنون.

کاغذ کادو را باز کردم و با هیجان تلفن همراه را دیدم. خوشحال به پدرام نگاهی انداختم و گفتم:

- پدرام، دستت درد نکنه حدس هر کادویی را با خود زده بودم به جز گوشی موبایل!

پدرام نگاهی به من انداخت و گفت:

- قابلیت رو نداشت، خیلی وقت پیش خریده بودم. تازه همراه با یه خط اعتباری.

در حالی که قطرات اشک گونه هایم را خیس کرده بود گفتم:

- پدرام، بازم ممنون خیلی دوستت دارم.

پدرام با دیدن اشک هایم با تعجب گفت:

- چیه چرا داری گریه می کنی! نکنه از کادویی که برات خریدم خوشش نیامده!؟

نگاهی به پدرام انداختم و گفتم:

- پدرام، می خواستم بگم این برای من خیلی زیاده.

پدرام با تعجب گفت:

- چه حرفایی می زنی! قابلیت رو نداشت، مبارکت باشه.

وقتی سکوت مرا دید گفت:

- نمی خوایی بگی چته؟

زمزمه وار گفتم:

- حالا چه طور از خونه قایمش کنم!

پدرام خنده ای بلند تحویلیم داد و گفت:

- تو همه چیز رو برای خودت سخت می گیری.

مستاصل گفتم:

- من دوست ندارم چیزی رو از خانواده ام پنهون کنم.

پدرام نگذاشت صحبتتم تمام شود و گفت:

- کاری نداره این گوشی و خطش رو همیشه بذار توی کمد یا تو کیفیت من دیگه با این یکی تماس می گیرم.
- نگاهی به صورت آشفته و نگرانم انداخت و گفت:
- سوگل، به خاطر من.
- با صدایی لرزان گفتم:
- پدرام، یعنی اون قدر که من دوستت دارم تو هم منو دوست داری؟
- پدرام لبخندی بر لب نشانده و گفت:
- خب معلومه، تو گل سر سبد من هستی.
- و بعد از آن با تلفن همراه خود با شماره ی جدید من تماس گرفت و من با شنیدن صدای زنگ تلفن همراه هیجان زده خندیدم.
- پدرام گفت:
- حالا دلت بیاد زنگی به ما بزنی ها کارت شارژاتم با خودم، نگران نباش.
- خندیدم و گفتم:
- حسابی افتادی تو خرج.
- پدرام لبخندی بر لب نشانده و گفت:
- قابل شما عزیز رو نداشتم.
- وقتی به خانه رسیدم بعد از سلام و احوالپرسی رفتم کنج اتاق. تلفن همراه را از توی کیفم در آوردم سعی کردم تنضیماتش را یاد بگیرم.
- از این هدیه خوشحال بودم و پدرام را دوست داشتم.
- مدتی بعد پدرام با تلفن همراهم تماس گرفت: الو سلام.
- سلام سوگل، حالت چه طوره؟ خوش می گذره با خط جدیدت.
- واقعا دستت درد نکنه پدرام، همه اش منتظر بودم زنگ بزنی. آخه می دونستم، تماس می گیری.
- اتفاقن نمی خواستم زنگ بزنی، ببینم خودت زنگ می زنی یا نه.
- دستت درد نکنه چه گوشی خوبی برام خریدی. خیلی با حالی پدرام ممنون.
- پدرام خندید و گفت:
- خب ما اینیم دیگه!
- دوباره خندید و سپس گفت:
- به این می گن کیفیت صدای خوب!

غافل از همه چیز شاد بودم. همیشه مجبور بودم تلفن همراه جدیدم را در کمد پنهان کنم. خواهرم بیشتر دل تنگ مادرم بود حق هم داشت من آن قدر غرق پدرام شده بودم که هر روز بیشتر از او فاصله می گرفتیم او دائم می گفت حوصله ام سر رفته و کاش مامان بر می گشت. با مادر تماس می گرفت و می گفت تا حال مادر بزرگ بهتر شد برگرده. همه فکر می کردند وقتی در اتاق نشسته ام مشغول درس خواندم هستیم. اما انگار زندگی فقط با پدرام بودن خلاصه شده بود!

یک روز پدرام با تلفن همراهم تماس گرفت و گفت:

- سوگل، هفته ی دیگه چهارشنبه جشن تولد نیلوفره، نامزد کاوه، می یای؟
کاوه دوست پدرام بود. پدرام همیشه برایم از نیلوفر و کاوه صحبت می کرد می گفت آن ها همدیگر را دوست دارند اما خانواده هایشان اجازه نمی دهند با هم از دواج کنند پدرام آن قدر راجع به آن دو صحبت کرده بود که دلم می خواست نیلوفر را ببینم.
با کمی مکث گفتم: پدرام، تو که می دونی من نمی تونم بیام.
پدرام ملتمسانه گفت:

- خواهش می کنم سوگل، تو که می دونی بدون تو نمی رم هیچ کس جای تو رو نمی گیره من که می دونم مشکل خانواده اته اما تو که مجبور نیستی همه چی رو به اونا بگی.
از این حرف پدرام ناراحت شدم و دلگیر گفتم:
- پدرام این چه حرفیه که می زنی! این روزا خیلی بهشون دروغ گفتم. منو درک کن پدرام.
پدرام ملتمسانه گفت:

- می فهمم چی می گی. می دونم برات سخته، ولی من دوست دارم تو، توی این جشن باشی. خودت که می دونی هیچ کس مثل تو برای من عزیز نیست. تو برای من عزیزی سوگل آخه چرا ناراحتی یه جشن تولد ساده که این قدر ترس نداره.
آهی کشیدم و گفتم: WWW.MAHROMAN.IR

- خیلی سخته پدرام! نه من نمی تونم.
- باشه عزیزم. زیاد اصرار نمی کنم. اما بدون با نیامدنت منو ناراحت می کنی، چون من خیلی دوست دارم بیای.
عاجزانه گفتم:

- نمی دونم چی بگم، خودت که می دونی دوست ندارم ازم ناراحت بشی.

- پس فکراتو بکن و جوابش رو بهم بده.

دو دل بودم دوست داشتم پدرام را همراهی کنم و نیلوفر را هم بینم اما استرس و دلواپسی خاصی داشتم و در واقع دوست نداشتم پدرام از دستم ناراحت شود. همه چیزم شده بود پدرام.

وقتی در مورد نگرانی‌م با پدرام صحبت می‌کردم می‌گفت:

– اصلا به خودت نگرانی راه نده، چهارشنبه با تاکسی تلفنی بیا آدرسی که بعد برات می‌فرستم، اون جا بایست تا خودم پیام دنبالت و بریم جشن تولد! موقع برگشت هم زنگ بزنی بگو خواهر دوستت می‌رسونت! آن وقت خودم می‌رسونمت.

او آن قدر حرف زد و خواهش کرد تا قبول کردم.

وقتی موضوع را به پدرم گفتم. مخالفتی نکرد و معتقد بود که بعد از این همه درس خواندن برای عوض شدن روحیه‌ام خوب است و مبلغی را برای خرید کادوی جشن تولد به من داد. قرار شد با طناب به بازار برویم. خواهرم خوشحال بود چون می‌توانست به بازار برود، انتخاب کادو را بر عهده‌ی او گذاشتم. از این که چهارشنبه شب پدرام را همراهی می‌کردم خوشحال بودم و پدرام می‌گفت زیبا ترین دختر آن شب من هستم! روز چهارشنبه دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. پدرم دوباره مبلغی پول بهم داد و گفت: – شاید، لازمت شد.

تشکر کردم و پدر قبل از آن که با تاکسی تلفنی تماس بگیرد گفت:

– کاش، می‌داشتی خودم می‌رسوندمت.

نگاهی به چشمان نگرانش انداختم، دلم آشوب رفت اما سعی کردم بر خودم مسلط باشم و گفتم:

– نه بابا، راهش نزدیکه با تاکسی تلفنی برم بهتره، خودم موقع برگشت بهت زنگ می‌زنم. پدر با تاکسی تلفنی تماس گرفت و من به انتظار ایستادم. نمی‌دانستم چه حسی داشتم هم می‌ترسیدم و هم خوشحال بودم. در این میان حس ناراحتی هم وجودم را آزار می‌داد. با شنیدن بوق تاکسی تلفنی از جا پریدم پدر با لحنی مهربان گفت:

– هول نشو بابا، برو مواظب خودت باش!

– چشم بابا. خداحافظ.

از خانه که خارج شدم. بغض گلویم را فشرد و در دل آرزو می‌کرد دیگر مجبور نباشم به پدرم دروغ بگویم. سوار تاکسی شدم و مسیر را به راننده گفتم و در حالی که در اضطراب عجیبی دست و پا می‌زدم سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم. وقتی به آدرس رسیدم، ماشین پدرام را دیدم که گوشه‌ای پارک کرده بود و با دیدنم به طرفم آمد. سریع از تاکسی پیاده شدم و خودم را به او رساندم و گفتم:

- دارم از دل شوره می میرم.
 پدرام در عین آرامش لبخندی زد و گفت:
 - اول، سلام. دوم این که، باز که از ناامیدی گفتی. سوار شو بریم.
 وقتی سوار ماشینش شدم با نگرانی پرسیدم:
 - پدرام موقع برگشت چی کار کنم؟
 - هیچی زنگ می زنی می گی، خواهر دوستت می رسونتت.
 - پدرام اگه طول بکشه چی؟ جشن چند ساعت طول می کشه!
 پدرام عاجزانه جواب داد:
 - عزیزم، سوگل. چرا این قدر مشکلات رو برا خودت بزرگ می کنی. هیچ اتفاقی نمی افته
 بذار یه امشب رو خوش باشیم. جشن خیلی زود تموم می شه.
 دگر سکوت کردم می دانستم با گفتن نگرانی هایم ناراحت می شود.
 وقتی وارد ساختمان شدیم دلشوره ی عجیبی بر قلبم چنگ انداخت. حال عجیبی سراغم
 آمد.. همه چیز با آن چه تصورش را داشتیم فرق می کرد بوی عجیبی می آمد. دختر و پسر با
 لباس هایی زشت و زننده کنار هم بودند. شوکه شدم و احساس کردم می خواهم آتش
 بگیرم. خودم را روی صندلی انداختم.
 پدرام با دیدن این صحنه گفت:
 - چیزی شده سوگل؟
 با ناراحتی روی بر گرداندم و گفتم:
 - سرم درد می کنه.
 پدرام با تعجب پرسید:
 - چت شد یه دفعه ای؟ می خوایی برات قرص بیارم.
 WWW.MAHROMAN.IR

با عصبانیت گفتم:
 - نه، نه، من هیچی نمی خوام.
 دو تا از دوستان پدرام با دیدن این صحنه کنارمان آمدند یکی از آن ها با تعجب گفت:
 - پوری جون، سلام چیزی شده؟
 پدرام زمزمه وار سلام کرد و سپس گفت:
 - بچه ها اگه می شه، ما رو تنها بذارین.
 - باشه. پوری جون، اگه چیزی خواستی صدامون کن.
 - باشه. باشه. دستتون درد نکنه!

پدرام بعد از رفتن آن‌ها کنارم نشست و معترضانه گفت:
 -این چه وضعیه؟ تو که حالت خوب بود!
 با خشم گفتم:
 -این من هستم که باید از تو بپرسم که این چه وضعیتیته چرا دروغ گفتی؟ این جشن تولده
 یا مجلس پارتی!
 پدرام با کلافگی داد:
 -چته؟ یواشتر همه می‌فهمن.
 با خشم ابرو درهم کشیدم و گفتم:
 -نترس این جا هر کی به هر کیه، کسی صدای منو نمی‌شنوه!
 پدرام دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:
 -عزیزم، آرام باش. حالا هم که چیزی نشده!
 با عصبانیت دستش را کنار زدم و با صدایی لرزان گفتم:
 -چه طور آرام باشم؟ تو به من گفتی یه مهمونی ساده است! یه جشن تولد!
 حق به جانب گفت:
 -حالا که چیزی نشده، تو بشین نگاه کن!
 با شنیدن این جمله از دهانش بی تاب از جا بلند شدم و با فریاد گفتم:
 -نمی‌تونم، نمی‌تونم، می‌خوام برم خونه. زود باش می‌خوام برم خونه.
 پدرام با دیدن اوضاع روحیم ترسید و ادامه دادم:
 -برو زنگ بزن، تاکسی تلفنی می‌خوام برم خونه.
 سعی می‌کرد بر خود مسلط باشم اما گفتم:
 -بچه بازی در نیار سوگل همه فهمیدن.
 مستاصل و با گریه گفتم:
 -می‌خوام برم خونه!
 در همین لحظه بود که به ناگاه صدای جیغ و فریاد بالا رفت:
 -مأمورها، آمدن. مأمورها اومدن. مأمورها...
 هر کس جایی فرار می‌کرد قلبم انگار می‌خواست از حرکت بایستد گریان گوشه ای پناه
 بردم و در حالی که مثل بید به خود می‌لرزیدم و سرم را میان دستانم فرو بردم. پدرام
 نگران و عصبی دستم را کشید و گفت:
 -بلند شو بریم مگه نفهمیدی چی شده!

چشمانم سیاهی رفت و دگر هیچ نفهمیدم. خفت بار ترین لحظه ی زندگیم همین لحظه بود. وقتی در بازداشتگاه، منتظر آمدن پدر بودم هر ثانیه آرزوی مرگ می کردم و زمانی که در باز شد و من به قید ضمانت پدر آزاد شدم، تازه یادم آمد که با خودم چه کرده ام! پدر نمی دانست گریه کند یا عصبانی باشد، بیچاره طناز رنگ به چهره نداشت. منتظر بودم که در همان بازداشت گاه عکس العمل تندی نشان دهد اما سکوتش در بازداشت گاه و در طول مسیر راه از همه بدتر بود. من فقط صدای گریه خودم را می شنیدم و ناله ی خفیف طناز ...

وقتی به خانه رسیدیم پدرم شروع کرد به خودش را زدن، باورش نمی شد. فقط یک چیز را با خود تکرار می کرد:

- این بود نشانه ی اعتماد من! می خوام برم جشن تولد دوستم رویا، پس کو رویا! کدوم جشن تولد! تو تولد رویا پسرا چی کار می کردن؟!

سر افکنده و دل شکسته گوشه ای نشسته بودم و به حرف های پدر گوش می دادم. نمی دانستم چه بگویم و خیلی ترسیده بودم پدر تلفن همراه و وسایلم را که از بازداشت گاه تحویل گرفته بود به دیوار کوبید، داد و فریاد می کرد و برایم خط و نشان کشید و در آخر با مشتتس به اتاقم فرار کردم.

قلبم داشت از جا کنده می شد و سرم درد می کرد کند. آن قدر حالم بد شد که از هوش رفتم و به بیمارستان منتقل شدم.

زیر سرم طناز بالای سرم ایستاده بود و گریه می کرد.

مات و مبهوت به سقف نگاه می کردم و اشک می ریختم طناز دستم را فشرد و گفت: -حالت خوبه؟

با صدای مهربان و لرزانش به خود آمدم و بی اختیار گفتم:

- طناز من، نمی دونستم اون جشن یه پارتیه.

به چهره ی غمگینش نگریستم در چشمانش نگرانی موج می زد:

-گریه نکن، گریه نکن سوگل همه چی درست می شه.

وقتی به خانه برگشتم پدر یک کلمه هم با من صحبت نکرد فقط طناز را داشتیم که با وجود سن کمی که داشت مثل یک مادر رفتار می کرد دستش را گرفتم و ازش خواستم کنارم بماند.

دوست داشتم تا صبح کنارم بنشینند و تا صبح با او درد و دل کنم. اما از کجا باید می گفتم او که موضوع پدرام را نمی دانست. بی تاب و بی قرار بودم اما باید به طناز حرف هایی را که روی دلم سنگینی می کرد را می گفتم هر آن چه را که پیش آمده بود رابرایش تعریف کردم.

قرار شد مادر از همدان برگردد. پدرم پشت تلفن از مادرم خواست که برگردد موضوع را برایش تعریف نکرد اما از لحنش مشخص بود که اتفاق مهمی پیش آمده و باید هر چه زود تر برگردد. روزی که مادرم از همدان برگشت به جای خوشحالی دیدار با او، غم سر افکنندگی سراغم آمد. وقتی چهره ی غمگین و نگران مادرم را دیدم. حس کردم می خواهم از خجالت آب شوم و بروم زیر زمین!

از پدرام عصبانی بودم آن قدر عصبانی که دوست داشتم با همه ی توان بر سرش داد و فریاد راه بیندازم و آخر سر هم سیلی محکمی به صورتش بزنم! شب توی رخت خواب با شنیدن زمزمه های پدر و مادر و بعد گریه ی مادر انگار می خواستم بمیرم، آن قدر گریه کردم تا خوابم برد. صبح با چشمانی ورم کرده از خواب بیدار شدم. فضای غمگینی بود، پشت میز صبحانه همه اش سرم پایین بود و نمی توانستم به چشمان مادر نگاه کنم. تحمل جو حاضر برایم مشکل بود از جا بلند شدم و می خواستم بروم که مادر محکم گفت:

- سوگل بشین کارت دارم.

سر جایم خشکم زد و اضطراب بدی سراغم آمد صبحانه در فضایی غمگین صرف شد در حالی که یک لقمه هم از گلویم پایین نرفت.

بعد از رفتن پدر و طناز، مادر چند لحظه ای در سکوت به من نگریست و گفت:
- نمی خوابی چیزی به مادرت بگی؟

جا خوردم و عرق شرم بر روی پیشانیم نشست زیر لب گفتم:

- همه چی رو که بابا گفته، پس من چی رو باید بگم!

صورت مادر از عصبانیت و ناراحتی سرخ شده بود و می دانستم در دلش غوغایی به پاست. با صدایی لرزان گفت:

- سوگل، همه چیز رو بگو، من باور ندارم. می خوام از زبون خودت بشنوم حقیقت چیه؟

اشک از چشمان مادر سرازیر شد. دلم لرزید تا به حال اشک های مادرم را ندیده بودم.

بعد از کمی سکوت، ماجرای آشنایم با پدرام را تا لحظه ی بازداشتگاه را تعریف کردم.

سپس سر به زیر افکندم مادر از شنیدن حرف هایم بیش تر ناراحت شده بود و گفت:

- عزیزم سوگل، تو دختر خوب و صادقی هستی. اما دلم می خواد بدونی که این طور آشنایی

ها عاقبت خوشی نداره و اگر دو نفر ادعا می کنن که همدیگه رو دوست دارن برای ازدواج

باید باشه نه برای سرگرمی!

با گریه به مادرم گفتم:

- مامان، تو رو خدا منو ببخشین. من نمی دونستم اون جشن یه پارویه.

-ببین سوگل، الان وقتشه که این دروغ گویی پدرام رو بهونه کنی و رابطه ات رو بهم بزنی، اون کار خوبی نکرده که به تو دروغ گفته!

جا خوردم و بی اختیار گفتم:

-ولی مامان، من دوستش دارم.

سکوت میان ما طنین افکند و مادر که معلوم بود جوش آورده گفت:

-اگه واقعا بهت علاقه داره باید با خانواده اش صحبت کنه تا بیان برای خواستگاری. البته

خیلی زود تر از این حرف ها چون دیگه خیلی دیر شده!

مادر نفسی تازه کرد و بعد ادامه داد:

-سوگل، خواهش می کنم این ارتباط رو تموم کن و پدرام رو فراموش کن.

این جمله را گفت و در حالی که بدنش از شدت نگرانی می لرزید تنهائیم گذاشت. با ناراحتی

از جا بلند شدم و با پاهایی لرزان به کنج اتاق پناه بردم. معنی حرف هایش را نمی فهمیدم

عشق به پدرام کور و کرم کرده بود، نمی دانم چرا با وجود دروغ بزرگش و این همه

دردسری که برایم به وجود آورده بود هنوز دوستش داشتم وقتی به جدایی از پدرام فکر می

کردم قلبم آتش می گرفت. در کمد را باز کردم و تلفن همراهی را که پدرام برایم خریده بود

را بیرون آوردم. به یاد روزهای خوشی که با او داشتم، اشک در چشمانم جمع شد. آن را

روشن کردم شماره ی پدرام چندین بار روی صفحه ی تلفن همراه حک شده بود. با دیدن

پیام های پدرام قلبم لرزید و یکی پس از دیگری شروع به خواندنشان کردم.

سوگل، من نگران هستم عزیزم یه جوابی از خودت به من بده، حالت خوبه؟!

سوگل، سوگل عزیزم به همین زودی من رو فراموش کردی! سوگل من نگران هستم

عزیزم!

کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی

سوگل، منو ببخش.

با دیدن پیام هایش دیگر طاقت نیاوردم باید ناگفته ها و دلواپسی هایم را به او می گفتم. با

پدرام تماس گرفتم و او بعد از چند بوق خوردن جواب داد:

-الو سلام سوگل، خوبی عزیزم، تو رو خدا یه چیزی بگو.

صدایش هیجان زده و غمناک بود. سرد و سنگین گفتم:

-سلام پدرام، خوبی!

-سلام، سوگل عزیزم حالت چه طوره خوبی! سوگل، من رو بخشیدی؟

پوز خندی زدم و گفتم:

-چه طور ببخشم پدرام، تو به من گفتی اون مهمونی یه جشن ساده است.

با صدایی لرزان گفتم:

- سوگل، من رو ببخش من اشتباه کردم.

میان گریه گفتم:

- تو، تو باعث شدی آبروی من پیش خانواده ام بره، از این بدتر؟! اون اعتمادی که بهم

داشتن از بین رفت، بردنم بازداشتگاه جایی که حتی تو خواب هم ندیده بودم.

- سوگل، یه لحظه به حرف هام گوش کن عزیزم، به تو حق می دم ناراحت باشی اما من می

دونستم اگه بهت می گفتم که اون جشن یه پارتیه نمی یای! مجبور شدم، منو ببخش

عزیزم.

بعد از پایان تماس حس خوبی همراه با دلشوره سراغم آمد، هنوز پدرام را دوست داشتم!

اوضاع دیگر مثل سابق نبود حق نداشتم از خانه بیرون بروم و با تلفن صحبت کنم. نگاه های

اعضای خانواده به من طور دیگری شده بود. بعد از گذشت یک هفته میان پدر و مادرم

بحث بود. آن دو پنهانی با هم صحبت می کردند که از آن بی خبر بودم. طنز هم چیزی نمی

دانست. او عادت داشت وقتی خبر جدیدی می شد همه چیز را برای من تعریف می کرد.

زمزمه های جدید کم کم آشکار شد و پای یک خواستگار مناسب در میان بود!

اوضاع روحیم بدتر از همیشه بود در حالی که غم کنج خانه ی دلم لانه کرده بود در کمد را

باز کردم و خرس کوچکی را که در همان اوایل آشنایی، از پدرام هدیه گرفته بودم را بیرون

آوردم و به آن نگریستم و به یاد او اشک ریختم.

من بارها و بارها در لباس سپید عروسی خود را در کنار او دیده بودم!!

روی تخت دراز کشیدم، گریه کردم و ساعتی بعد با صدای در اتاق از جا پریدم و مادر وارد

اتاقم شد.

با دیدنش قلبم لرزید می دانستم مادر، مأمور شده تا مرا راضی کند.

کنارم نشست و با لحنی مهربان گفت:

- این روزها چته؟ WWW.MAHROMAN.IR

لبخندی بغض آلود بر لب نشاندم و زمزمه وار گفتم:

- مامان، من همه چیز رو می دونم.

صورتتم را گرفت و گفت:

- به من و پدرت حق بده سوگل، ما خوشبختی تو رو می خوایم.

از مادر روی برگرداندم و گفتم:

- مامان، شما منو درک نمی کنین، من فقط به پدرام فکر می کنم.

مادر با صدایی لرزان گفت:

- اشتباهات بچه گانه رو کنار بذار سوگل، با بخت خودت بازی نکن، عشق تو نسبت به پدرام اشتباهه و به ازدواج ختم نمی شه!
 حق به جانب گفتم:
 - اما شما نمی تونید به زور منو شوهر بدین!
 مادر در حالی که سعی داشت مرا آرام کند گفت:
 - ما نمی خوایم تو رو به زور به کاری وادار کنیم. اما اگه بفهمی کی می خواد بیاد خواستگاری! اون پسر خوبیه که داشتش نعمته، کاوه پسر عمه ی منه!
 با شنیدن نام یاشار قلبم لرزید اما با پوز خند روی برگرداندم و مادر ادامه داد:
 - یادت نره که یه زمانی یاشار رو دوست داشتی.
 مادر با گفتن این جمله، مرا تنها گذاشت، عادتش همین بود حرف هایش را می گفت و بعد می رفت. او راست می گفت و من زمانی را به یاد آوردم که پدرام را دوست داشتم حالا از آن زمان یک سال گذشته بود. و پدرام جایش را در قلبم گرفته بود.
 کاوه پسر مهربان و صمیمی بود که در یک آموزشگاه موسیقی به عنوان مربی کیبورد تدریس می کرد. او تنها پسر عمه بتول بود که از لحاظ اخلاق و رفتار در خانواده تک بود. مغموم و دل شکسته کنج اتاق نشستیم. هر چه با خود فکر می کردم نمی توانستم یک لحظه به جدایی از پدرام فکر کنم.
 در همین افکار غوطه ور بودم که طناز وارد اتاقم شد. با دیدنش جا خوردم و پرسیدم:
 - چی شده؟
 طناز بی مقدمه گفت:
 - بابا کارت داره!
 با اخم گفتم:
 - حوصله ندارم
 طناز با بغض جلو آمد و دستش را روی شانم گذاشت و با صدایی لرزان گفت:
 - سوگل من جای تو نیستیم که بفهمم چه زجری می کشی، ولی بدون خیلی ناراحتیم و درکت می کنیم.
 اشک از چشمانش جاری شد و ادامه داد:
 - بهتره بیایی، چون اگه نیای، خودش می یاد!
 برای رفتن از جا بلند شدم می دانستم پدر می خواهد اتمام حجت کند و من تاب و تحمل جنگیدن را نداشتم.

پدر به انتظارم نشسته بود و از چهره اش می شد فهمید که با اضطراب بدی دست و پنجه نرم می کند. او به چهره ی رنگ پریده ام نگر بست و بی مقدمه گفت:
- سوگل، کاوه پسر خوبیه، خیلی وقت پیش این احتمال رو می دادم یه روز بیاد خواستگاریت. البته مامانت می گه چند باری هم مادرش اشاره ای کرده اما اون به خاطر این که خیرسرت، درس می خوندی می گفت، فعلمن قصد ازدواج نداری!

قلبم با شنیدن این جملات لرزید و زبانم بند آمده بود. اما کلمه ی نه را به زور به زبان آوردم.
پدر فریاد زد:
- من که می دونم دردت چیه، مطمئن باش یه تار موی پدرام به هزار تایی این پسره ی لات و بی سر و پا می ارزه.
پدر سکوت کرد و من اشک می ریختم. سپس سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد و ادامه داد:

- این چه بدبختی بود نصیب ما شد! این بود درس و دانشگاه، کنکور و کوفت و زهر مار. اون پسره ی بی همه چیز از توی ساده سوء استفاده کرده تا خودش سرگرم بشه. حالا تو هم ازدواج می کنی تا سرت به زندگی خودت گرم باشه. هر چند که یاشار بی چاره...
صدای گریه ام در خانه پیچید و کلمه ی نه را با همه ی وجود فریاد زدم و به اتاقم پناه بردم. با دستانی لرزان و چشمانی گریان در اتاق را از پشت سر قفل کردم. شروع کردم به گریه و هر چیزی را که دم دستم می آمد پرت می کردم.
در دلم غوغا به پا بود و هیچ کس از آن خبر نداشت. سعی کردم آرام باشم باید با پدرام صحبت می کردم. او باید از نگرانی و دلواپسی هایم با خبر می شد. نفس عمیقی کشیدم و تلفن همراه را از کمده بیرون آوردم و با دستانی با پدرام تماس گرفتم.
صدایم از شدت غم در نمی آمد. با پدرام احوال پرسیدم و پوریا نگران پرسید:
- چیزی شده سوگل، چرا صدات این طوره؟
آهی کشیدم و گفتم:

- دیگه خسته شدم از این وضعیت، از این بلا تکلیفی، از این همه دوری. من می خوام برای همیشه کنار هم باشیم.
پدرام فقط سکوت کرده بود و من گفتم:
- مگه نگفتی دوستم داری!
عاجزانه جواب داد:
- الان هم می گم.

اشک در چشمانم حلقه زد و گفتم:

- دیگه طاقتم تموم شده، تو تمام شب هایی که از دوری تو سرم رو روی بالش می دارم و گریه می کنم تو برای خودت خوابیدی. اگه دوستم داری چرا با عمل ثابت نمی کنی؟ سوگلچی شده؟ تو چرا این طوری می کنی. من همیشه گفتم و حالا هم می گم اما ما که قراری با هم نداشتیم. گذاشتیم!

-چی داری می گی پدرام، من از همون اول فکر می کردم تو منو برای ازدواج می خواهی! پس تو منو فریب دادی؟

با صدای لرزان گفت:

- من تو رو فریب ندادم سوگل، ولی تو چرا شرایط رو درک نمی کنی! من الان شرایط خوبی ندارم، کمی منطقی و صبور باش! من دوستت دارم تا ابد. اما الان شرایط خوبی ندارم. عزیزم می فهمی چی می گم...

قطره اشکی روی گونه ام لغزید و پدرام باز جمله ی دوستت دارم را تکرار کرد. همیشه در حسرت پدرام به سر می بردم و امید روزی را داشتیم که او را برای همیشه با خود داشته باشم. روزها در میان سکوت و غم گذشت و در این بین قرار خواستگاری برای سه شبه شب گذاشته شده بود و من با اشک و اندوه خود را در اتاق حبس کرده بودم. برای پدرام پیام کوتاهی فرستادم که با من تماس بگیرد. مبلغ شارژ تلفن همراهم تمام شده بود و نمی توانستم خودم با او تماس بگیرم.

پدرام بعد از نیم ساعت با من تماس گرفت و با استرس گفتم:

- پدرام می خوام یه چیز مهمی رو بهت بگم.

-حرف بزن بگو ببینم چی شده؟

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و با صدایی گرفته گفتم:

- من توی موقعیت بدی گیر افتادم.

عاجزانه گفت:

- می شه بگی چی شده؟

ملتمسانه گفتم:

- باورم نمی شه، همه راضی شدن، حتی روزش هم مشخص شده. جوابش هم جلو جلو دادن!

پدرام با لحنی خاص گفت:

-آهان خواستگار اومده!

وقتی سکوت مرا دید خندید و گفت:

- این که خیلی خوبه!
عصبی گفتم:
- پوریا! چی داری می گی!
پوز خندی زد و گفت:
- درست همین مواقع یه خواستگار خوب پیدا می شه، شما دخترا...
عصبی تر از گذشته گفتم:
- چی داری می گی پدرام! این حرفها چیه؟
- خیلی خب بابا، حالا چرا عصبانی می شی. شوخی کردم!
سپس کمی سکوت کرد و گفت:
- عزیزم من خیلی کار دارم خودم بعد باهات تماس می گیرم.
وقتی بی تفاوتی پدرام را نسبت به مکالمه دیدم ملتمسانه گفتم:
- پدرام به حرفام گوش کن.
- باشه عزیزم. دوباره باهات تماس می گیرم.
- صدا گنگ و نامفهوم شد و تماس پایان پذیرفت. قلبم انگار هزار تکه شده بود و باور نداشتم به این خونسردی چنین جوابی بدهد. من در آرزوی وصال با پدرام بودم و او با وصال بیگانه!
- روز سه شنبه در راه بود و من شب ها کابوس می دیدم و روزها غصه می خوردم. مادر با دیدن اوضاع روحیم کنارم نشست و در حالی که سرم را نوازش می کرد گفت:
- عزیزم چی به روز خودت آوردی. ناسلامتی قراره برات خواستگار بیاد.
محزون و دل شکسته گفتم:
- باز هم می گم مامان، من کس دیگه ای رو دوست دارم.
مادر انگشتش را به نشانه ی سکوت روی لبش گذاشت و گفت:
- دیگه این حرف رو نزن، اگه ما اصرار داریم که این ازدواج صورت بگیره به خاطر اینکه که کاوه پسر خوبیه. ما خیر و صلاح رو می خوایم. نمی خوایم بدبخت بشی.
- یعنی من فقط با کاوه خوشبخت می شم!
- سوگل، چشمات رو باز کن و ببین کاوه کیه،
محکم روی برگرداندم و گفتم:
- اگه لازم باشه هزار بار دیگه می گم، من کس دیگه ای رو دوست دارم.
این بار مادر با تحکم گفت:
- سوگل، اگه پدرام قصد ازدواج داشت خیلی وقت پیش اقدام می کرد.

اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت:

- من خیلی وقته تو رو عروس عمه بتول می دونم. اما به خاطر این صبر کرده بودیم که تو درست رو بخونی! بری دانشگاه. کاوه تو رو خیلی دوست داره، چرا داری اشتباه می کنی. عشق میون تو و پدرام علاقه ی یه طرفه است که فقط از جانب توست. همیشه تو این مواقع کسی بیشترین ضربه رو می خوره که بیشتر وابسته شده، تو داری خودت رو برای کی اذیت می کنی!

بغض گلوی مادر را فشرد و دگر نتوانست صحبت کند و من بیزار از همه کس و همه چیز فقط اشک می ریختم.

حالم از پدرام بهم می خورد. رفتار سرد و بی تفاوتش مرا آزار می داد. و باید برایم روشن می شد. آن همه عشق و احساس که از آن دم می زد، دروغ بود! خواب و خوراکم شده بود غم و غصه! حالا دگر هرچه با تلفن همراه پوریا تماس می گرفتم خاموش بود. همین مسأله بیشتر آزارم می داد. می دانستم مخصوصن تلفنش را خاموش کرده بود، می خواستم از درون آتش بگیرم. یادم آمد که شماره ی منزلش را در همان روزهای اول آشنایی در دفتر یادداشت کوچکم نوشته بودم کمدم را زیر و رو کردم و در آخر آن را زیر تختم پیدا کردم نفس راحتی کشیدم.

به هر طریقی که بود با تلفن خانه اش تماس گرفتم. خانمی گوشی را برداشت. قلبم داشت از جا کنده می شد. بعد از سلام و احوال پرسی ملتمسانه سراغ پدرام را گرفتم. زن پشت تلفن که مشخص بود مادر پدرام است عصبانی گفت:

- چی کارش داری؟
- خواهش می کنم موضوع مهمی هست که باید بهش بگم.
- پدرام خونه نیست، چی می خوای بگی بهش؟ خسته مون کردین! هر روز یکی تون زنگ می زنین و سراغشو می گیرین. نمی دونم این پدرام کی می خواد از این کاراش دست برداره!

- تو رو خدا عصبانی نشین.

- پدرام نیست!

به تماس پایان داد. بهت زده تلفن همراه را کنار گذاشتم. تمام تنم از شدت غم می لرزید و دقیقه ای بعد با شنیدن صدای تلفن همراه مثل برق گرفته ها از جا پریدم:

- الو

- الو سوگل، تو زنگ زدی خونه!

سعی کردم آرام باشم و با لحنی مهربان گفتم:
 -سلام پدرام، هر چی زنگ زدم، موبایلت خاموش بود، مجبور شدم.
 با تشر گفت:
 - تو بیخود کردی! چی به مامانم گفتی؟
 با صدایی بغض آلود گفتم:
 - چته پدرام؟ بین پوریا به من گوش بده، من دوستت دارم نمی خوام از دستت بدم.
 عاجزانه گفتم:
 - چرا شرایط من رو درک نمی کنی. می خوام بگی خواستگار اومده و مورد خوبیه! خب به
 من چه، بگو بله!
 بغض گلوم را فشرده و ملتسانه گفتم:
 - این رسمش نیست، تو منو فریب دادی! تو به من گفتی دوستم داری.
 با عصبانیت گفتم:
 - من تو رو فریب ندادم، تو چرا نمی فهمی من حالا حالاها نمی خوام ازدواج کنم. درضمن
 اگه یه بار دیگه چه به تلفن همراه و چه با تلفن خونه تماس گرفتی هر چی دیدی از چشم
 خودت دیدی.
 با گریه و التماس گفتم:
 -من تو رو دوست دارم پدرام...
 این را گفت و به تماس پایان داد. باورم نمی شد پدرام گذشته ی من باشد! مات و مبهوت
 به دیوار خیره شدم و بعد از شدت عصبانیت تلفن همراه را محکم به پشت کمد انداختم.
 بعد از آن دیگه نفهمیدم چه شد، آن قدر ناراحت بودم که هیچ از دنیای اطرافم نمی فهمیدم
 و قلبم طاقت حصار تنگ سینه ام را نداشت و حس می کردم می خواهد از حرکت بایستد.
 بالاخره روز سه شنبه فرا رسید. ضربه ی روحی بدی خورده بودم و هر چه قدر سعی داشتم
 آن را در ذهنم هضم کنم نمی توانستم.
 توی رختخواب خوابیده بودم ضعف داشتم و بنیه ام را از دست داده بودم و خودم هم
 نفهمیدم مجلس خواستگاری بهم خورد.
 پدر و مادر به خاطر، به هم خوردن مجلس خواستگاری ناراحت بودند و من بغض آلود نظاره
 گر اوضاع بودم. عمه بتول و کاوه می گفتند؛ فقط سلامتی من مهم است و مدام از طریق
 تلفن حالم را می پرسیدند.
 وقتی حالم بهتر شد عمه همراه کاوه به ملاقاتم آمد. طنز با خوشحالی وارد اتاقم شد و گفت:
 -سوگل، عمه بتول و پدرام آمدن اینجا.

طناز با این وصلت راضی بود اما نمی توانست نظرش را به من بگوید.
 قلبم لرزید سعی کردم بر خود مسلط باشم.
 - پاشو روسریت رو سرت کن و یه دستی هم به صورتت بکش. نباید تو رو این طوری
 ببینن.
 سپس آینه را جلوی صورتم گرفتم. با دیدن خودم ترس برم داشت. صورتم رنگ نداشت و
 زیر چشمانم سیاه بود. متعجب نگاهش کردم و از نگاه من خجل شد. طناز می دانست
 عشق به پدرام اشتباه بوده و من به امید دریای مواج در مرداب دست و پا می زدم!
 او دوست داشت خواهرش جلوی چشم کاوه و مادرش زیبا و آراسته جلوه کند.
 روسری خوش رنگی آورد و کمکم کرد تا آرایشی داشته باشم. و من آن قدر ناراحت بودم
 که حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس را نداشتم. اما دلم نمی خواست در آن لحظه تنها
 خواهرم ناراحت شود!
 صدای عمه بتول می آمد که می گفت:
 - عروس ما چه طوره؟
 عمه بتول همراه مادر وارد شد و من به خاطر نگاه نگران مادر لبخندی مصنوعی بر لب
 نشاندم.
 عمه بتول که زن درشت اندام و مهربانی بود گفت:
 - از دیشب تا حالا دل کاوه هزار راه رفت، نگرانت شده!
 عمه گلی را به دستم و روی تخت نشست و کاوه با اجازه وارد اتاق شد.
 قد بلند و هیكلی بود با چشمانی رنگی، گونه های مردانه اش از خجالت گل انداخته بود و با
 سلام و احوالپرسی روی صندلی نشست. و در حالی که سربه زیر افکنده بود گفت:
 - حالتون چه طوره سوگل خانم؟
 صدایش قلبم را به تپش انداخت و با صدایی لرزان گفتم:
 - خوبم. ممنون که اومدید!
 دل مادر هزار راه می رفت و فقط نگران رفتار من بود.
 عمه گفت:
 - سوگل جون عزیزم چی شده؟
 مادر پیشاپیش گفت:
 - سوگل مسموم شده بود، همیشه همین طوره وقتی غذای بیرون می خوره فوری مسموم
 می شه!
 عمه بتول دستم را در دست گرفت و گفت:

- شکر خدا که بهتری سوگل؟
 - نگران نباشین عمه خانم. دیگه خوب شدم.
 عمه با صدایی مهربان گفت:
 - بهتره زودتر خوب شی ما خیلی کار داریم که باید انجام بدیم.
 قلبم لرزید و سر به زیر انداختم. می دانستم قلب پدرام، حالا مثل تیک تاک ساعت می تپید
 و گونه هایم گل انداخته. اما من هنوز در شوک ماجراهای پیش آمده بودم. حس عصبانیت
 و ناراحتی وجودم را آزار می داد. هیچ کس نمی دانست آن قدر غرق خود بودم که نمی
 فهمیدم زمان چه طور می گذرد!
 کم کم حالم بهتر شد. پدر و مادر سعی می کردند با من کج دار و مریض رفتار کنند و من
 شده بودم عروسک گنگ و لال!
 از پدرام متنفرم!
 مادر که نگران اوضاع روحی من بود کنارم نشست و گفت:
 - سوگل، می خوایی بریم مسافرت.
 در سکوت به نقطه ای خیره شدم و مادر ادامه داد:
 - می خوایی بریم همدان، پهلوی مادر بزرگ.
 نگاهی به چشمان مهربانش انداختم و گفتم:
 - ماما هر چی شما بخواین.
 قرار شد بعد از امتحانات طنز همه با هم برویم اما در این مدت عمه بتول مدام تماس می
 گرفت و پیشنهاد می کرد که روزی را برای مراسم خواستگاری تعیین کند و مادر می
 خواست کمی صبور باشند.
 پدر و مادر به این وصلت راضی بودند و نمی دانستند چه طور رضایت مرا جلب کنند. پدر می
 گفت:
 - سوگل جان این طور درست نیست، نباید بیش از این مردم رو سر کار گذاشت.
 هر بار این حرف را از دهان پدر می شنیدم در سکوت به چهره ی مادر نگاه می کردم و او
 هم سکوت می کرد و انگار همه چیز را بر عهده ی خودم گذاشته بود.
 یک روز کاوه با خانه تماس گرفت و از مادرم خواست تا اجازه دهد با من صحبت کند. وقتی
 گوشی را از دست مادر گرفتم دلم هزار راه رفت.
 - حالتون چه طوره سوگل خانم.
 - ممنون! بهترم.
 - خدا را شکر. راستش زنگ زدم از تون سوالی بپرسم، البته اگر ناراحت نمی شین.

قلبم به لرزه افتاد و پدرام ادامه داد:
 - سوگل خانم شما از من بدتون می یاد؟
 دلم گرفت این چه حرفی بود که می زد او که آزارش به کسی نرسیده بود.
 سعی کردم بر خود مسلط باشم و زمزمه وار گفتم:
 - نه چرا شما این طور فکر می کنین.
 - آخه مجلس که عقب افتاده، مثل این که همه راضی هستن. آخه اون روز شما حتی به من نگاه نکردین و باهام حرف نزدید!
 مانده بودم چه بگویم! نگاهی به مادر که کنارم نشسته بود انداختم و من و من کنان گفتم:
 - باور کنید این طوری نیست شاید حال خوب نبوده.
 سکوت کردم و کاوه که انگار خیالش راحت شده بود نفس راحتی کشید و گفت:
 - به امید خدا همیشه سالم باشین.
 - خواهش می کنم لطف دارین.
 بعد از پایان تماس مادر دستم را در دست خود فشرد و گفت:
 - سوگل، کاوه خیلی دوستت داره! درست نیست بیشتر از این اذیت بشه. ما جواب رو...
 به این جای سخن که رسید سکوت کرد. رنگ از چهره ام پرید. آری آنها از قبل جوابشان را هم داده بودند.
 با صدایی لرزان گفتم:
 - من به زمان نیاز دارم این طوری تصمیم بهتری می گیرم.
 - هر طور که خودت دوست داری اما با فکر تصمیم بگیر.
 گرچه می گفت عجله ای ندارند اما از رفتارش معلوم بود که دگر صبرشان را از دست داده اند!
 وقتی فکرش را می کردم درست می گفتند من که دگر همه چیز را از دست داده بودم و از این که کاوه پسر خوبی بود شک نداشتم.
 نامردی پدرام را نمی توانستم فراموش کنم عشق به او کذب بود و اشتباه محض. آن همه عشقم نسبت به او به نفرت تبدیل شده بود.
 بالاخره قبول کردم و به مادر گفتم:
 - هر چی شما بخواین!
 دگر هیچ چیز برایم فرقی نداشت.
 فصل دوم
 همه چیز به خوبی پیش رفت و من تا چشم باز کردم عقد کرده ی کاوه بودم!

کاوه از محبت کم نداشت آن قدر مهربان بود که گذشته را فراموش کردم و کم کم روحیه ی ضعیف شده ام را به دست آوردم.

او برای این که بتوانم راحت تر در کنکور شرکت کنم کتاب می خرید و تشویقم می کرد که درس بخوانم. هر شب با هم بیرون می رفتیم و او خیلی دوست داشت چاق شوم! و بعد از عقد همگی به دیدار مادربزرگ به همدان رفتیم. حالش بهتر شده بود و از ازدواج من و یاشار خوشحال شد.

گویی او هم انتظار چنین وصلتی را می کشید. و من با دلی سوخته پدرام را فراموش کردم و در یک روز بهاری با لباس سپید عروسی وارد خانه ی کاوه شدم.

روزهای سختی را می گذراندم. باورم نمی شد همین چند ماه پیش بود که داشتم برای کنکور درس می خواندم و می خواستم دانشگاه قبول شوم. وقتی با طنز درد و دل می کردم او با امیدواری می گفت:

-هنوز هم دیر نشده باید به خوبی درس بخونی تا بتونی به آرزوت برسی.

همین تصمیم را هم گرفته بودم و قصد داشتم برای کنکور خودم را آماده کنم. صبح که از خواب بیدار می شدم بعد از انجام کارهای خانه، از محیط ساکت خانه استفاده می کردم و درس می خواندم. بیشتر مواقع کاوه وقتی مرا در حین درس خواندن می دید اول تشویقم می کرد و سپس از مزایای بچه دار شدن می گفت و دوست داشت ما خیلی زود بچه دار شویم.

-درس خوندن خیلی خوبه سوگل. اما به نظرم بچه شیرینی زندگیه.

-درسته اما نه به این زودی.

-اتفاقن باید آدم زود بچه دار بشه تا هم حوصله شو داشته باشه و هم اختلاف سنی اش با بچه اش کمتر باشه.

-ای بابا، من می خوام درس بخونم برم دانشگاه.

-خب بخون. بچه هم داشته باشیم.

-کاوه، من الان نمی فهمم تو این حرف ها رو جدی می گی!

-چرا نمی فهمی! بی شوخی دارم می گم سوگل!

-حرف هایی می زنی ها کاوه! من می خوام درس بخونم برم دانشگاه.

-بچه دار شدن که مانع درس خوندن و دانشگاه و سرکار رفتن که نیست! خیلی ها هستن که با وجود بچه خیلی هم موفق هستن.

-الان خیلی زوده کاوه، من هنوز خودم بچه ام...

هر چه می گفتم برایم دلیل و استدلال می آورد و سعی داشت مرا قانع کند و در آخر مجبور بودم با دلخوری تنه‌هایش بگذارم و بروم. همیشه همین بحث را با هم داشتیم و من به هیچ وجه قصد نداشتم به این زودی ها بچه دار شویم.

یک روز که مشغول آشپزی برای نهار بودم با صدای برهم خوردن در ترسیدم. مضطرب از آشپزخانه بیرون آمدم و کاوه با عصبانیت وارد خانه شد و کلید خانه را گوشه ای پرتاب کرد. سلام کردم و با تعجب پرسیدم:

-چی شده کاوه!

کاوه که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود فریاد زد:

-تازه می پرسى چى شده! تو چرا به من نگفتى سوگل، چرا دروغ گفتى؟

فریادش مثل پتک بر سرم فرود آمد. قلبم داشت از جا کنده می شد و نفسم بند آمده بود.

-مگه قرار ما راست گویی نبود!

با صدایی لرزان گفتم:

-داری از چی حرف می زنی! کاوه چی شده؟

کاوه حق به جانب گفت:

-بینم جریان بازداشتگاه چی بوده!

رنگ از چهره ام پرید کاوه عصبانی جلو آمد و گردنم را در دست قوی و نیرومندش گرفت و گفت:

-تو با روح و احساس من بازی کردی و من احمق تو این مدت از هیچ چیز خبر نداشتم.

دستش را با دست نحیف و لاغر در دست گرفتم و ملتسانه گفتم:

- کاوه بذار برات توضیح بدم.

هنوز جمله ام تمام نشده بود که باسبیلی محکمش روی زمین افتادم. صدای گریه ام در

فضای آپارتمان پیچید و میان گریه رو به کاوه گفتم:

- باور کن اون طور که فکرش رو می کنی نیست.

در حالی که از عصبانیت خون خودش را می خورد کنارم نشست و با صدایی لرزان گفت:

-من احمق رو بگو که چقدر دوست داشتم، من بی شعور رو بگو که فریب اون صورت به

ظاهر مظلومت رو خوردم. دروغ گوی بی معرفت!

سعی می کردم آرام باشد سرم گیج می رفت و انگار ساختمان دور سرم می پیچید

ملتسانه گفتم:

-کاوه، من نمی دونم کی چی بهت گفته، اما قسم می خورم که...

کاوه دستش را بالا برد و با فریاد گفت:

- خفه شو!

سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد و گفت:

- این رسمش نبود. این طور درست نبود که من بی خبر باشم. تا این که دهن به دهن بچرخه و به گوش خودم برسه! ماه پشت ابر نمی مونه، هم خودت هم پدر و مادرت! اونایی که هول بودن تا تو رو به من بندازن.

باشنیدن نام پدر و مادرم از عصبانیت گر گرفتیم و با تمام وجود فریاد زدیم:

- خفه شو کاوه، اسم اونارو نیار.

همین که این جمله از دهانم درآمد یاشار عصبی از جا پرید و آن شب زیر مشت و لگدهایش جز گریه کاری از دستم بر نمی آمد.

کاوه وقتی از کتک زدنم خسته شد از کنارم رفت. تمام تنم درد می کرد!

دقیقه ای بعد مانتو و روسری ام را آورد و توی صورتم انداخت:

- بلند شو، بلند شو گورت رو گم کن.

از پشت پرده ی اشک نگاه ملالت باری بهش انداختم و یاشار گفت:

- می ری خونه ی مادرت، تا تکلیف روشن بشه!

قلبم لرزید و تمام بدنم از شدت ناراحتی گر گرفته بود و میان گریه گفتم:

- یعنی چی؟

کاوه محکم جواب داد:

- یعنی می ری او جا می شینی تا ماهی یه سکه بندازم جلوت و بری پی کارت!

با مشت به سینه ی کاوه کوبیدم و گفتم:

- من هیچ جا نمی رم! تا وقتی که نذاری از حقم دفاع کنم هیچ جا نمی رم!

گوشه ای نشست و محکم بر سر خود کوفت:

- چی می خوای بگی؟ چی رو می خوای توضیح بدی! من همه چی رو می دونم. سیر تا

پیازش رو می دونم!

سری به نشانه ی تأسف تکان داد و زمزمه وار گفت:

- چرا با من این کار رو کردی!

به چشمان رنگیش که اشک آلود شده بود نگریستم.

شاید نمی دانست چقدر دوستش دارم و حاضرم برایش بمیرم!

شانه هایش از شدت گریه می لرزید و انگار جگرم را آتش می زد.

از جا بلند شدم و به آرامی کنارش نشستم و بازویش را در دست گرفتم:

- کاوه باور کن اون چیزی که تو فکرش رو می کنی نیست!

زمزمه وار گفت:

-من دیگه نمی خوام چیزی بشنوم هر چی بوده بین ما، تموم شده و تنها راه ما جدایی است!

نفسم بند آمده بود و طاقت حرف هایش را نداشتم. بریده بریده گفتم:
-کاوه، تو حق نداری بدون این که همه ی حرف هام رو بشنوی منو محکوم کنی!
مغموم و دل شکسته از جا بلند شد و رفت روی مبل نشست. سرش را میان دستانش فرو برد.

دلَم برایش می سوخت!
پدرام با احساس و روح من بازی کرد و حالا با سایه ی شومش می خواست زندگیم را ازم بگیرد!

کاوه چند دقیقه ای آرام نگریست و دایم می گفت:
-سوگل کمرم شکست!
نمی دانست که جان مرا با گریه هایش گرفته. نمی دانست حرف هایش مثل خنجری بر قلب من فرو رفته!

از جا بلند شد و تلفن خانه را جمع کرد و سپس سراغ کیفم رفت و تلفن همراه و کلید خانه را برداشت با تعجب به کارهایش نگاه می کردم و نگاهی تند به من انداخت و با لحنی تلخ گفت:

-ازاین که اینارو برداشتم ناراحت شدی!
جوابی نداشتم که بگویم. توان حرف زدن نداشتم پدرام وسایل را توی کمد جا کرد و پس از قفل آن کلید را توی جیبش گذاشت. با صدایی لرزان گفتم:
-تو به من شک کردی!

با کنایه گفت: WWW.MAHROMAN.IR
-نه حلوا، حلوات می کنم روی سرم می ذارم. پس نمی ری خونه ی مادرت، بمون عیبی نداره از این به بعد رفتار من همینه تا زمانی که خودت خسته بشی.

از آن به بعد من شدم زندانی و کاوه شده بود زندانبان. در را به رویم قفل می کرد و به من اجازه ی هیچ کاری را نمی داد به قول خودش آن قدر می خواست این رفتار را ادامه دهد تا به مرحله ی مهر حلال و جان آزاد برسیم.

دلَم زخم برداشته بود و زخمی کهنه که راه درمانی نداشت و حاضر نبودم کوتاه بیایم باید از حق خود دفاع می کردم و زندگیم را با چنگ و دندان حفظ می کردم.

صبح که از خواب بیدار می شدم، چشم بر دیوار می گشودم کارم شده بود درد و دل با در و دیوار خانه!

حس پرنده ای اسپر را که خودش را به میله های قفس می کوبد را درک می کردم. هر جای خانه که می رفتم یک رنگ داشت. یاشار حتی سیم کامپیوتر و تلویزیون را برداشته بود. باورم نمی شد همان خانه ی امن و گرم گذشته حالا به قفسی سرد و بی روح تبدیل شده بود. صبح که سرکار می رفت نمی آمد تا شب و در همان فاصله ی کمی که به خانه می آمد یک کلمه حرف با من نمی زد.

او خریدهای خوراکی را به مقدار لازم می خرید و برای من زندانی، ذخیره می کرد. دو سه روز اول در سکوت مرگ باری گذشت. اما روزهای بعد تصمیم گرفتم با او صحبت کنم. پیراهن و دامن زیبایی پوشیدم و آرایش کردم و موهای مشکیم را مثل دم اسب با کش بستم. او این طوری دوست داشت.

به انتظارش نشستم و هرآن چه را که قرار بود برایش بگویم صدها بار با خودم زمزمه کردم. می خواستم بهش بگویم چه قدر دوستش دارم و برایش ارزش قائل هستم حتی این که برای همیشه گذشته را فراموش کرده ام و هیچ کس در قلبم جایی نخواهد داشت. ساعتی را به انتظار آمدنش نشستم. با شنیدن صدای در، از جا بلند شدم و به استقبالش رفتم. مغموم و دل شکسته بود و به من نگاه نمی کرد. سلامش کردم و او جوابی نداد. می خواست برود که دستش را گرفتم و با التماس گفتم:

-کاوه می دونم خسته ای و حوصله نداری اما می خوام حرف بزنم.
تا این جمله را شنید گفتم:

-برو گمشو، حرف نزن که می زنم تو دهننت!

جا خوردم و دلم شکست اما سعی کردم بر خود مسلط باشم.

-تو حق نداری بدون این که حرف های منو بشنوی قضاوت کنی و محکوم کنی!
رفت و روی کاناپه نشست. از آن روز به بعد روی همین کاناپه می خوابید. کنارش نشستم و گفتم:

-الان چند روزه با پدر و مادرم حرف نزدیم، الان نگران می شن، حداقل بذار با طناز حرف بزنم.

تلفن همراهش را جلوی پایم انداخت و با تهدید گفت:

-فقط احوال پرسی!

وقتی با خانه تماس گرفتم سعی می کردم خانواده متوجه ی غم صدایم نشود با شنیدن صدای آنها انگار همه ی دنیا را بهم دادند و آرام آرام اشک می ریختم.

-چی شده سوگل! صدات چرا این طوریه!

-چیزی نیست سرما خوردم

کلی هم با طناز صحبت کردم از پشت تلفن اشک می ریختم. گلویم درد می کرد و بار سنگینی را تحمل می کردم هم باید حرف می زدم و هم بغضم را فرو می بردم. بعد از پایان تماس شروع کردم به گریه. مدتی به همین صورت گذشت و سپس از پشت پرده ی اشک به کاوه نگرستم در خواب به سر می برد.

شاید هم خودش را به خواب زده بود. آشفته حال و پریشان بودم. آن قدر روزهای غرق شده در مرداب پوریا را با خود مرور کرده بودم که حالم از خودم بهم می خورد!

ادامه ی این وضعیت برایم غیر قابل تحمل شده بود، یادم می آید آن زمان در همسایگی مان مردی شکاک زندگی می کرد که به زنش اجازه ی بیرون آمدن از خانه را نمی داد و حالا هفت سال است او به این طریق زندگی می کند وقتی از او صحبت می شد می گفتند دگر عادت کرده و حتی بچه دار شده!

اما کاوه که شکاک نبود!

اگر من را سالیان سال زندانی کند!

چه بر سر من خواهد آمد! حداقل بگذارد من حرف هایم را بگویم. این زندانی شدن تا کی؟ دگر طاقتم طاق شده بود. هر جای خانه را که زیر و رو می کردم دیوار بود و تنهایی! آشیانه گرم تبدیل به قفسی سرد و بی روح شده بود هر چه به میله هایش می کوفتم راه رهایی نبود!

فردای همان روز میان خواب و بیداری کسی با مشت به در می کوبید.

-سوگل، سوگل مامان خونه ای؟

بدنم گرفته و بی جان بود اما با شنیدن صدای مادر جان تازه ای گرفتم. اندک قوایی را که داشتم در پاهایم جمع کردم و از جا بلند شدم در حالی که صاحب دنیا شده بودم! به طرف در رفتم و نزدیکش که رسیدم تازه به یاد آوردم که در قفل است و من زندانی هستم. پاهایم سست شد و قلبم انگار می خواست هزار تکه شود. با گریه پشت در نشستیم و به صدای مادرم گوش دادم و با شنیدن صدای طناز قلبم لرزید.

-حتما خونه نیست!

- اما همسایه ی طبقه پایین گفت ندیده که از خونه بیاد بیرون! راستی به زنگ بزن ببین خونه است؟

-چی می گی مامان، یادت نیست دیشب گفت تلفن خونه قطع شده.

بغض کشنده به جانم افتاد چه می توانستم بکنم. دلم می خواست فریاد بزنم و بگویم زندانی شده ام.

دستم را روی دهانم گذاشتم و بی صدا گریستم.

مادر و خواهرم خسته شدند و رفتند بدون این که بدانند چه بر سر من آمده و پشت در بسته دلم را به شنیدن صدایشان خوش کرده ام. بعد از رفتن آنها با تمام وجود خدا را صدا زدم:

-خدایا به دادم برس. خدا!

-مامان منو تنها نذار، کجایی! نرو.

خودم بودم و خودم! هیچ کس صدایم را نمی شنید.

همان شب با ورود کاوه با عصبانیت از جا بلند شدم و بی مقدمه گفتم:

- امروز مامانم و طناز اومده بودن پشت در، اما در قفل بود، نخواستم ابروت پیش اونا بره، دست از این کارا بردار.

پوز خندی بر لب نشانده و گفت:

- خسته شدی، خب پس حتما رضایت می دی بری خونه ی بابات و بعدش مهر حلال و جون آزاد!

محکم اما با صدایی لرزان گفتم:

- حقیقت ماجرا همون بود که برات گفتم، نه بیشتر و نه کمتر!

-خب حالا می گی چی؟

- دیگه دست بردار، چرا منو اذیت می کنی؟

- این طور که نمی شه، معذرت خواهی و تموم، همین!

یکی من گفتم و یکی پدرام، التماس کردم، گریه کردم اما هیچ کدام فایده ای نداشت و در آخر با ضربه ی سیلی بهت زده گوشه ای نشستیم. سر گیجه و سردرد بدی داشتیم و به امید رهایی از این گرفتاری فقط دعا می کردم. ساعتی بعد از شدت ضعف و گریه خوابم برد. بعد با کابوس از خواب پریدم.

از جا بلند شدم و با استرس از اتاق بیرون آمدم و به سمت کاناپه ای که کاوه رویش می خوابید رفتم. از پشت پرده ی اشک به او نگریستم خواب بود و من خدا خدا می کردم از خواب نپرد. نگاهی به اطرافش انداختم تلفن همراهش گوشه ی کاناپه افتاده بود آن را به آرامی برداشتم و پاورچین به اتاق خود رفتم و با تلفن همراه طناز تماس گرفتم.

فقط اشک می ریختم و دستانم می لرزید و روزنه ی امیدی برای رهایی پیدا کرده بودم.

طناز تلفنش را جواب نمی داد و به احتمال زیاد خواب بود. برایش پیام کوتاهی فرستادم:

- طناز حالم خوب نیست، تو رو خدا گوشی رو بردار.

چند بار دیگر با تلفن همراهش تماس گرفتم و اما کسی گوشی را بر نمی داشت. با گریه تلفن همراه را روی زمین انداختم و نا امید گوشه ای افتادم و وقتی چشم باز کردم که در بیمارستان زیر سرم هستم و مادرم را دیدم. ناباورانه به چشمان غم آلود او نگریستم. از این که دوباره توانستم او را ببینم از ته دل خوشحال شدم. سر به اطراف چرخاندم و پدرم را که عصبی آن طرف و این طرف می رفت دیدم. مادر در حالی که اشک می ریخت تسبیح به دست ذکر می گفت. با دیدن آن ها بی اختیار گریستم.

مادر گفت:

- سوگلجان حالت خوبه، چه بلایی سرت اومده؟
پدر عصبی جلو آمد و گفت:

- سوگل بابا، چطوری؟ این کاوه لعنتی چه بلایی سرت آورده؟
مادر در حالی که سعی می کرد پدر را آرام کند گفت:

- تو رو خدا ساکت، حالش خوب نیست.
به چشمان نگران مادر نگریستم و گفتم:

چی شده مامان، شما کی آمدین؟

مادر سرم را نوازش کرد و آرام گفت:

- صبح طنز پیامت رو دید به کاوه که زنگ زدیم گفت، بیمارستانی!
سرش را کنار گوشم آورد و آرام پرسید:

- سوگل چی شده!

اشک از چشمانم جاری شد و گفتم:

- مامان، کاوه موضوع دیدید بهتون گفتم کمی صبر کنین و من نیاز به زمان دارم؟
مادر نگذاشت حرفم تمام شود و با ناله گفت:

- چی کار کنیم مادر، ما هم خوبی تور رو می خواستیم اما اشتباه کردیم!

مادر داشت تعریف می کرد و پدر جوش آورد و رو به مادر گفت:

- بسه دیگه مگه نمی بینی حالش خوب نیست، اون وقت به من می گی...

پدر دستم را در دست گرمش فشرد و گفت:

- نگران نباش بابا، خودم هواتو دارم.

دقیقه ای بعد طنز وارد اتاق شد چشمانش پر از اشک بود اما دوست نداشت گریه کند دستم را در دست گرفت و فقط حالم را پرسید و بعد از چند دقیقه گفت:

- صبح رو گوشیم، پیامت رو دیدم، سوگل چی شده؟

و بعد هر دو سکوت کردیم و من اشک می ریختم.

همه اش چشمم به در بود تا کاوه به دیدنم بیاد. قلبم در انتظار آمدنش می تپید اما او قصد آمدن نداشت. آرام چشمانم را بستم و برای سرگذشت تاریکم اشک ریختم. پدر و مادرم اصرار داشتند مرا به خانه ی خودشان ببرند اصلا راضی به ترک خانه نبودم و هر لحظه امید آمدن کاوه را داشتم. دوست داشتم به خانه برگردم اما نه آن خانه که شبیه قفس بود. می دانستم کاوه دگر حاضر به دیدنم نیست و علی رغم میل باطنی به خانه ی پدری برگشتم. قلبم از شدت ناراحتی داشت از جا کنده می شد. گوشی تلفن را برداشتم و با کاوه تماس گرفتم هر بار که تماس می گرفتم جواب نمی داد و دوباره شماره گیری می کردم. تا این که گوشی را برداشت:

-الو

-الو سلام کاوه.

احساس کردم می خواهد گوشی را قطع کند ملتمسانه گفتم:

-نه کاوه تو رو خدا قطع نکن.

-بگو چی می خوایی بگی.

-زندگی مون رو خراب نکن. کاوه. بیا تا با هم صحبت کنیم شاید به نتیجه ای رسیدیم.

-همه اش می گی می خوام باهات صحبت کنم خب می خوایی چی بگی! جز این که اشتباه کردم و از این حرف ها... اما من گوشم از همه ی این حرف ها پره. حوصه ی شنیدنشون هم ندارم.

-گذشت هم خوب چیزیه کاوه...

-نه برای همیشه.

-باور نمی کنم که این خود تو باشی که این حرف ها رو می زنی. یادت نیست همیشه به من

می گفتی که در هر شرایطی دوستم داری و حاضری به خاطر من از همه چی بگذری!

-اشتباه کردم. WWW.MAHROMAN.IR

-یعنی چی! یعنی این که تو منو دوست نداری!

سکوت میانمان طنین افکند، آهی کشیدم و گفتم:

-اگه دوستم داشتی وقتی مریض بودم و تو بیمارستان بودم می اومدی یا این که حداقل

الان زنگ می زدی و حالم رو می پرسیدی.

-عجب توقعاتی هم داری.

-تو حق نداری من رو به خاطر اشتباهات گذشته ام که مربوط به دوران مجردی من بوده

محکوم کنی.

-تو چی حق داشتی که به من دروغ بگی و فریبم بدی.

-این بحث ها رو تموم کن کاوه. من ازت عذر خواهی کردم و الان ازت می خوام که به من فرصت بدی تا در کنار هم خوشبخت بشیم.

-من فکرامو کردم دیگه نمی تونم.

-منظورت چیه؟

-منظورم رو خوب متوجه شدی خواهش می کنم خودت رو به خریدت نزن.

-این کار رو نکن کاوه. خواهش می کنم یه جوری به خوبی و خوشی تموم بشه. این قضایا.

-این جریان فقط با طلاق تمام می شه.

دلَم گرفت و اشک از چشمانم پایین چکید. کاوه با گفتن این جمله به تماس پایان داد.

خیلی زود بحث طلاق و جدایی من و کاوه به میان آمد و من افسرده و غمگین فقط نظاره گر

بودم در حالی که دلَم راضی به یک لحظه جدایی از کاوه نبود. و به امید آمدنش روز را به

شب می رساندم.

طناز پنهانی گوشه ای می نشست و برایم گریه می کرد این را از چشمان قرمزش می شد

فهمیدم. و من با زبان بی زبانی به او می فهماندم که گریه کردن برایم فایده ای ندارد و فقط

دعا می تواند راهی برای رهایی باشد.

عمه خانم که زن فهمیده ای بود وقتی فهمید مریض هستم. به عیادتم آمد و گفت برایم

نگران شده و من می دانستم طاقت این جدایی ها را نداشت!

او و مادر گوشه ای با هم بحث کردند و من گاه گاه جمله ای از حرف هایشان را می شنیدم.

دلَم امان نداد و از جا بلند شدم و برای دیدن عمه بتول از اتاق بیرون رفتم. عمه با دیدنم جا

خورد و سپس حالَم را پرسید با او روبوسی کردم و به چشمان نگران و پر مهرش نگریستم

و با ناراحتی گفتم:

-عمه بتول، باور کنید که اون طور نیست که شما فکرش رو می کنید!

WWW.MAHROMAN.IR

روی مبل کنار عمه نشستم.

عمه بتول گفت:

-یه چیزایی از کاوه شنیدم و مادرت هم همه چیز رو تعریف کرد.

دونه دونه، اشک هایم جاری شد و عمه بتول با دیدن اشکهایم گفت:

- گریه نکن سوگل، تو دختر خوبی هستی. من می دونم که ...

با صدایی لرزان و ملتمسانه گفتم:

- اشتباه کردم همه اش بچگی بوده! عمه جان، جرئت نکردم به یاشار بگم، اما اون لعنتی

فقط تلفنی با من حرف می زد و روحم خبر نداشت که اون مهمونی تولد نبوده.

عمه بتول که از گریه ام متأثر شده بود شانه ام را گرفت و گفت:

- مامانت همه چی رو گفته، لازم نیست دیگه خودت رو ناراحت کنی. عزیزم کاوه تو رو دوست داره اما بهش حق بده، حتی غرورش جریحه دار شده!

عمه سکوت کرد و به چشمانش که از پشت عینک غمگین تر به نظر می رسید نگرینم.

- فقط یه سوال ازت دارم خواهش می کنم راستش رو بگو.

قطره اشکی از گوشه ی چشمش روی گونه اش لغزید و بغض آلود گفت:

- تو پسر من رو دوست داری!؟

بند دلم پاره شد خب معلوم بود من کاوه را دوست داشتم و حاضر بودم برایش بمیرم. شاید هم ته دلش می لرزید که من هنوز در ذهنم با پدرام سیر می کنم.

اشک از چشمانم جاری شد و سر به علامت تأیید پائین آوردم. عمه بتول جلو آمد و اشک هایم را با انگشتان ضمخت اما مهربانش پاک کرد و مرا بوسید.

انگار خیالش از همه چیز راحت شده بود.

عمه بتول با آمدنش امید تازه ای به قلب من بخشید و می دانستم با کاوه صحبت می کند! در این بین پدر و مادرم سکوت کرده بودند و گاه گاه پدر از سیلی که به صورت یاشار زده حرف می زد و بعد می گفت:

- نامرد بی انصاف دختر منو زده! انگار بی صاحب گیر آورده! دختر منو زندونی کرده!

خودشان مرا شوهر دادند و خودشان هم می خواستند طلاقم را بگیرند این وسط احساسات من، برایشان مهم نبود دلم می خواست فریاد بزنم:

- می خواهم به خانه ام برگردم. و آن قدر به خاطر عشق بجنگم تا عشقم را باور کند.

-دیگه نمی دارم سوگل بره تو اون خونه.

از طنز در مورد موضوعات پیش آمده سوال کردم طنز برایم تعریف کرد که:

-وقتی بابا همه چیز رو فهمید، یه سیلی زد توی گوش یاشار که چرا تو رو کتک زده. و کاوه هم در جواب گفت که چرا همه چیز رو به ما نگفتین و بعدش خودش گفته البته که تقصیر خودمان هست هول هولکی و بدون هیچ سوالی همین عواقب رو داره!

بابا هم جوش آورده و با لحن بدی باهاش صحبت کرده که چرا تو رو زندانی کرده و بین بابا و کاوه بحث و درگیری لفظی پیش اومده...

از این که کاوه از پدرم سیلی خورده بود ناراحت شدم اما وقتی به یاد می آوردم که چه کتک سختی از او خورده ام دلم می گرفت. این سیلی ذره ای از درد آنها را تسکین نمی داد. اما مگر مشکل من فقط کتک خوردن و زندانی شدن بود. قلبم زخم برداشته بود که هیچ مرهمی نداشت!

از همه کس دلخور بودم پدر و مادرم خودشان را برای آن همه عجله مقصر می دانستند اما من بیشتر از همه به خود لعنت می فرستادم.

رو به خدای خود ناله کردم و ازش خواستم مرا از دست این گرفتاری رها کند. آن روزها دلم به شدت گرفته بود به او حق می دادم و هیچ کینه ای از رفتارهایش نداشتم تنها موضوعی که رنجم می داد این بود که اجازه نداد از حقم دفاع کنم.

اما همین طور دست روی دست گذاشتن و افسوس خوردن درست نبود. باید با کاوه صحبت می کردم. وقتی طناز از دبیرستان برگشت ازش خواستم تا تلفن همراهش را به من قرض دهد. می دانستم تلفن همراهش را به دبیرستان نمی برد و حتی جایش را می دانستم اما باید ازش اجازه می گرفتم.

طناز نگاهی به چشمان بی فروغم انداخت و گفت:

- توی کشوی لباسمه چرا برش نداشتی؟

تلفن همراهش را آورد و به من داد. دلم آشوب رفت و با استرس با تلفن همراه یاشار تماس گرفتم اما او جوابی نمی داد. برایش پیام کوتاهی فرستادم:

کاوه من سوگل هستم، چرا گوشی رو بر نمی داری می خوام باهات حرف بزنم...

شریک زندگیت یادت رفته قول دادیم همه جا و همه وقت یار همدیگه باشیم...

دوتا، سه تا، هر چند تا فرستادم فایده ای نداشت.

دلم می خواست سرم را بگذارم روی زمین و بمیرم. مادرم با خوراکی های مقوی تقویتیم می کرد تا بنیه ی از دست رفته ام دوباره برگردد آن ها به من محبت می کردند و به خیال خودشان تو روی یاشار ایستاده اند و از من دفاع کرده اند!

اما خبر نداشتند در درون من چه می گذرد. تصمیم گرفتم با مادرم صحبت کنم. مادر مشغول آشپزی بود و دیدم موقعیت خوبی است تا حرف دلم را بزنم. برای یک دفعه هم که شده تصمیم گرفتم در زندگیم مثل عروسک، گنگ و لال فقط نظاره گر نباشم.

دگر سکوت جایز نبود و وقت فریاد ناگفته ها بود. توی آشپزخانه روی صندلی نشستم و مادر گفت:

- سوگل، امروز دو پیازه ی جگر داریم می خوری؟

عصبی گفتم: نه!

مادر با تعجب گفت:

- سوگل چته؟

در حالی که نمی توانستم نگاهش کنم زیر لب گفتم:

- مامان، می خوام برم خونه ی خودم.

مادر دست از آشپزی کشید و کنارم ایستاد و با لحنی سرزنش آلود گفت:
 -چی داری می گی. مگه نمی بینی چه بلایی سرت آورده! می خوایی برگردی!
 -هر چی می خواد بشه، بشه! مهم آبروی منه، مامان تا کی باید چوب گناه اون جشنی رو که
 نمی دونستم پارتیه بخورم. من اون لعنتی رو فراموش کردم و حاضرم برای زندگی هر
 کاری بکنم.

سپس با صدایی لرزان و گله آمیز گفتم:

- اون موقع که شما و بابا می خواستین مورد خوب دخترتون از دست نره، گذاشتین تصمیم
 بگیرم! کمی بهم مهلت دادین. شما اشتباه من رو با یه اشتباه دیگه جبران کردید. چرا
 همیشه به جای پیدا کردن راه حل می خواین صورت مسأله رو پاک کنین یعنی من باید به
 خاطر گناه نکرده تقاص پس بدم و در مورد من فکرای ناجور بکنن من زندگی رو دوست
 دارم مامان. یاشار مرد خوبیه اهل زندگیه!
 اشک از چشمان مهربان مادر جاری شد و دلم لرزید و مادر را در آغوش کشیدم و گفتم:
 - مامان پناهیم باشین اما نه این طوری! من نمی خوام یاشار رو از دست بدم.
 مادر سرم را نوازش کرد و گفت:

- اگه قول بدی غذا تو خوب بخوری و دختر خوبی باشی من هم باهات همکاری می کنم.
 عصر همان روز وقتی پدرم از منزل خارج شد مادرم با عمه بتول تماس گرفت و بعد از سلام
 و احوال پرسی گفت:

- عمه خانم، شما زن بالغ و عاقلی هستین. شما ماجرا رو می دونید، می دونم ما هم اشتباه
 کردیم اما اگه شما پا درمیونی نکنید زندگی این دو جوون ازهم می پاشه...
 عمه بتول و مادرم کلی با هم صحبت کردند و عمه بتول به مادر گفت:

- من با کاوه صحبت کردم زیر بار نمی ره، حق بدید به یاشار، اون نیاز به زمان داره!
 وقتی این جمله را از دهان عمه خانم شنیدم انگار همه ی ساختمان خانه روی سر من آوار
 شد و قلبم از شدت غم تیر کشید. همه ی امیدم به این بود که مادرش بتواند در حل این
 مسئله موثر باشد چون کاوه مادرش را می پرستید. امانم برید و با صدای بلند گریستم.
 مادرم کنارم نشست، دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-قربونت برم سوگل این قدر گریه نکن.

-چه طور گریه نکنم مامان. چه طور؟! من فکر می کردم که عمه می تونه کاوه رو راضی کنه.
 -ازش خواستم هنوز هم باهات صحبت کنه.
 -چه فایده داره. چه فایده!

- مگه نشنیدی عمه خانم چی گفت، گفت که کاوه به زمان نیاز داره. بهتره تو هم صبور باشی و خودتو این طوری از بین نبری.
- به دلم افتاده که دیگه همه چی تموم شده. کاوه دیگه منو دوست نداره.
- مطمئن باش که دوستت داره. بالاخره هم بهت برمی گرده. من بهت قول می دم. دستم را گرفت و گفت:
- بلند شو... بلند شو بریم یه آبی به دست و صورتت بزن.
- مرا به سمت دشتشویی برد و دست و صورتم را شست. بعد از خوردن یک قرص سردرد خوابم برد.
- قهه کاوه داشت ادامه دار می شد و همین مسأله مرا آزار می داد. دیگر تحمل نداشتم و بی تاب و نگران فقط می گریستم.
- مادر بی تابی مرا که می دید با عمه خانم صحبت می کرد و ازش می خواست راهی را پیش رویمان بگذارد. وقتی عاجزانه می گریستم مادرم ازم می خواست صبور باشم و منتظر گذر زمان باشم. اما من این اخلاق را نداشتم نه می توانستم صبور باشم نه این که بنشینم بینم تقدیر چه می خواهد برایم رقم بزند. معتقد بودم که بیشتر تقدیر آدمی را خودش رقم می زند. یک روز ظهر بعد از این که ناهار را به زور خوردم رفتم مانتو و روسری ام را پوشیدم. مادر با تعجب گفت:
- کجا می ری؟ سوگل.
- بدون توجه به مادر کیفم را برداشتم و می خواستم بروم که دستم را گرفت و گفت:
- من از تو سوال پرسیدم.
- می خوام برم با کاوه صحبت کنم.
- مادرم عصبی گفت:
- تو این مدت که باهات صحبت کردی بس نبود. می گمت بذار مدتی تنها باشه.
- نمی تونم. نمی تونم.
- تنهایی برات خوبه. این طوری بهتر می تونه تصمیم بگیره.
- می خوام برم حضوری باهات صحبت کنم. شاید من رو ببینه اشکام رو ببینه راضی شد.
- کجا می خوایی بری باهات صحبت کنی.
- الان از کار می یاد خونه. می خوام باهات صحبت کنم.
- منم باهات می یام.
- نه. می خوام تنها برم.
- نه یا کسی باید باهات بیاد یا من اجازه نمی دم خودت تنها بری.

چاره ای نبود مادرم به هیچ عنوان اجازه نمی داد خودم تنها بروم عصبی گفتم:
 -باشه. شما هم بیاین.
 -پس بذار تا ماشین رو از پدرت بگیرم.
 دستش را گرفتم و ملتسانه گفتم:
 -خواهش می کنم مامان من دوست ندارم بابا بفهمه.
 -باشه. بهش چیزی نمی گم. اما بدون ماشین هم که نمی شه.
 -باشه.
 به انتظار ایستادم و مادر بعد از آماده شدن آمد هر دو سوار ماشین شدیم. مادر ماشین را روشن کرد و پرسید:
 -کجا بریم؟
 -بریم محل کارش الان تعطیل می شه.
 -خب چرا نریم دم در خونه.
 -جلوی در خونه ممکنه همسایه ها ببینن. دوست ندارم کسی متوجه بشه.
 -به هر حال اون جا هم ممکنه همکاراش ببینن.
 -نمی دونم. نمی دونم مامان پس می گی چی کار کنیم!
 -خب حالا بیا بریم یه طوری می شه بالاخره.
 وقتی مادرم جوی در آموزشگاه موسیقی ماشین را نگه داشت گفت:
 -فکر می کنم این جا بهتر باشه. شاید برا حفظ آبروش هم که شده نتونه زیاد داد و قال کنه.
 بعد از مدتی سکوت با دیدن کاوه، با عجله از ماشین پیاده شدم و رو به مادرم گفتم:
 -مامان شما پیاده نشو.
 -باشه...
 وقتی جلوی چشم کاوه سبز شدم آب دهانم را قورت دادم و سلام گفتم.
 کاوه با دیدنم معترض گفت:
 -این جا چی کار می کنی!
 -اومدم باهم صحبت کنیم.
 -من حرفی با تو ندارم.
 نگاهی به اطراف انداخت و بعد رفت که سوار ماشینش شود. با عجله به سمتش دویدم و گفتم:
 -یه لحظه صبر کن.
 -بلند شدی اومدی اینجا که چی!

-اومدم بهت بگم من زندگیمو دوست دارم.
 -اما من دیگه زندگیمو دوست ندارم.
 قلبم هری ریخت و بغض آلود گفتم:
 -منظورت چیه کاوه؟
 -منظورم این نیست که زندگی رو دوست ندارم این طور زندگی رو دوست ندارم راهش هم خوب بدم و برای همیشه از شرش راحت می شم.
 این جمله را گفت و سوار ماشین شد و با سرعت دور شد. توی دهانم تلخ شد و سرم به دوران افتاد چشمانم سیاهی رفت و به تنه ی درختی که در همان نزدیکی بود تکیه دادم. مادرم با عجله خودش را به من رساند. شانه ام را گرفت و با نگرانی گفت:
 -سوگل، سوگل...حالت خوبه؟
 -نه مامان. حالم داره بهم می خوره...
 وقتی حالم بهم خورد مادرم گفت:
 -سوگل بیا بریم دکتر...
 -نه...مامان خوبم.
 -نه بهتره بریم.
 بعد از آن مرا با اصرار به بیمارستان برد.
 مادرم به خوشحالی به اتاق آمد و به صورتم خیره شد. با تعجب گفتم:
 -چی شده مامان! چرا این طوری نگاه می کنی؟
 دستم را گرفت و با مهربانی فشرد لبخندی بر لب نشاند و گفت:
 -قربون دخترم بشم که مامان کوچولو شده.
 وقتی این جمله را از دهان مادرم شنیدم قلبم هری ریخت. لحظه ی بهت آلود به مادرم نگریستم. قلبم داشت تند تند می تپید و حس خوبی بهم دست داد. بی اختیار رو به مادرم گفتم:
 -مامان راست می گی!
 مادر با خوشحالی گفت:
 -آره، آره قربونت برم. مبارکت باشه.
 ناگهان قلبم گرفت. به یاد کاوه افتادم.
 -چی شده، سوگل! پس چرا ناراحتی؟
 -مامان، کاوه...
 -کاوه چی قربونت برم... ناراحت نباش، هیچ نگرانی به دلت راه نده.

بغض آلود گفتم:

-مگه می شه نگران نباشم، مامان کاوه...

نگذاشت صحبتتم تمام نشود و گفت:

-این بچه قدمش خیره قربونت برم. من فکر کنم وجود این بچه باعث بشه که زندگی ات سر و سامون بگیره.

-چه طور؟ چه طور مادر جان!

-بهت قول می دم دخترم کاوه تا بفهمه که داره پدر می شه به تو و زندگیت بر می گرده.

مگه یادت رفته خودت گفتی که همیشه به خاطر داشتن بچه، با هم بحث می کردین!

دیگه فقط باید به فکر بچه ات باشی. خب دیگه، حالا ازت می خوام لبخند بزنی.

با حرف های مادرم دلم قرص شد. وقتی به خانه برگشتیم پدرم نگران گفت:

-مرجان کجا بودین! چرا این قدر دیر کردین؟

مادر کمک کرد تا من به اتاقم بروم.

-برو، برو عزیزم. تو باید استراحت کنی.

پدر از جا بلند شد و گفت:

-می گم چی شده مرجان؟

-مژده بده فریبرز...

در همین لحظه بود که طناز با عجله وارد اتاقم شد و گفت:

-چی شده سوگل، مامان در مورد چی صحبت می کنه؟

خندیدم و گفتم:

-حتی فکرشم نمی تونی بکنی.

طناز لحظه ای سکوت کرد و سپس با خوشحالی مرا در آغوش کشید و گفت:

-قربونت برم عزیزم.. مبارک باشه.

-مبارک تو باشه که خاله شدی.

با شنیدن صدای پدرم هر دو ساکت شدیم.

-حالا چی می شه!

-چی می خواستی بشه فریبرز.

-مثل این که تو نمی فهمی که سوگل تو چه شرایطی است.

-خب به خاطر همین شرایط هست که من خیلی خوشحالم.

-چی داری می گی!
 -با ورود بچه تمام مشکلات حل می شه.
 -از کجا می دونی؟!
 -بهت قول می دم فریبرز همه چی درست می شه. کاوه تا می فهمه پدر شده پاهاش
 سست می شه و به سوگل برمی گرده. یعنی همه ی مردها همین طورن.
 طناز که متوجه ی نگرانیم شده بود دستم را فشرد و گفت:
 -خدا را شکر عزیزم. حالا کی می خوایی به کاوه بگی؟
 -نمی دونم...
 روی تخت نشستیم و به فکر فرو رفتیم که مادرم وارد اتاق شد و کنارم نشست.
 دستش را روی شانم گذاشت و گفت:
 -تو دیگه باید خیلی مراقب خودت باشی. عزیزم.
 تلفن همراهش را بهم نشان داد و گفت:
 -الان می خوام با عمه بتول تماس بگیرم و این مزده رو بهش بدم.
 لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:
 -مامان به نظرت زنگ بزنی و به کاوه بگم بهتر نیست.
 -نه، من الان زنگ می زنم و به عمه بتول می گم که تو حامله ای وقتی کاوه بفهمه خودش با
 دسته گل و شیرینی می یاد دنبالت مطمئن باش. نمی خواد تو زنگ بزنی بذار خودش بیاد
 دنبالت.
 با خوشحالی شماره ی عمه بتول را گرفتم و شروع به احوالپرسی کرد. قلبم به شدت می
 تپید و نفسم به شماره افتاده بود.
 -عمه بتول می خواستم خبری رو بهتون بگم.
 صدای عمه را شنیدم که پشت گوشی گفت:
 -در مورد دعوی کاوه و سوگل است.
 -نه.
 -خیر باشه.
 -بتول خانم سوگل حامله است.
 مادر این جمله را که گفت سکوت چند لحظه ای حکم فرما شد. بعد صدای نفس عمه بتول
 را شنیدم که با خوشحالی گفت:
 -راست می گی مرجان خانم؟
 -بله، امروز حال سوگل بهم خورد و بردیمش بیمارستان و متوجه شدیم.

-خدا یا شکر ت.
 -بله واقعا شکر.
 -من فکر می کنم دعاهامون برآورده شده و خدا از این طریق خواسته کاوه سر عقل بیاد.
 -بله همین طوره.
 -من همین امشب وقتی کاوه اومد خونه همچین خبر خوشحال کننده ی رو بهش می گم. تو رو خدا به سوگل بگین مواظب خودش باشه.
 -چشم شما نگران نباشین عمه خنم.
 -من قربون نوه ی کوچولوم برم. بمیرم واسه عروسم که این مدت اذیت شد.
 -بهتره با ورود این بچه گذشته ها رو فراموش کنیم و یک بار دیگه شادی جای غم رو تو زندگی مون بده.
 -ایشالا. می تونم با عروس عزیزم صحبت کنم.
 در همین لحظه بود که با اشاره به مادرم گفتم: نمی توانم صحبت کنم.
 مادر من و من کنان گفت:
 -سوگل داره استراحت می کنه. خیلی خسته است.
 -پس خواهشی ازت دارم مراقبش باش. البته می دونم نیازی به گفتن من نیست.
 -چشم. ایشالا شما هم خوش خبر باشین. عمه خانم.
 -قطعن همین طوره.
 -پس منتظر خبرهای خوش شما هستیم. فعلا خد حافظ
 -باشه. حتما. خدا حافظ.
 وقتی تماس پایان پذیرفت. مادرم مرا در آغوش کشید و با خوشحالی گفت:
 -قربونت برم. سوگل جان. قربون خدا برم که این قدر بنده هاشو دوست داره.
 مادرم از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. من هنوز در بهت و ناباوری بودم. هیچ وقت فکرش را نمی کردم در این شرایط بچه ای می خواهد پیش را به دنیا بگذارد و گرما بخش زندگی سرد و بی روح من شود و از بهم خوردن زندگی ام جلوگیری کند. حالا هر ثانیه منتظر غروب خورشید بودم تا کاوه هر چه زودتر برگردد و این خبر را از دهان مادرش بشنود. اضطراب هم داشتیم و نگران این بودم که همه چیز بر خلاف آن چه که در ذهنم می گذرد پیش رود. وقتی یادم می آید که کاوه چه قدر تشنه ی داشتن بچه بود و حتی چه جروبحت هایی برای بچه داشتیم دلم قرص و محکم می شد که او بر می گردد. کاوه عاشق بچه بود.

شب وقتی به ساعت می نگریم اضطرابم بیشتر می شد می دانستم حالا کاوه به خانه برگشته و همه چیز را فهمیده. دایم با نگرانی عرض خانه را طی می کردم. دگر نمی توانستم نگرانی ام را جلوی پدر و مادرم پنهان کنم. حال عجیبی داشتم!

مدرم از جا بلند شد و آمد دستم را گرفت و گفت:

- چرا این قدر نگرانی سوگل جان.

باز نگاهی به ساعت انداختم و زمزمه کردم: مامان...

- این قدر ناراحت نباش خب شاید هنوز عمه بتول بهش نگفته باشه. من مطمئنم که تا بفهمه یک راست می یاد این جا.

- دارم دیوونه می شم.

- بیا... بیا... بشین این طوری خودتو اذیت می کنی.

خواستم چیزی بگویم که پدر گفت:

- مادرت درست می گه سوگل جان اگه بخوایی این قدر نگران راه بری و هی به ساعت و تلفن نگاه کنی که چیزی درست نمی شه. بهتره بیایی و بشینی کمی آروم باشی.

نگاهی به مادرم انداختم و گفتم:

- ببخشید. این مدت شما ها رو هم خیلی اذیت کردم.

- اشکالی نداره دخترم. ما تنها آرزومون خوشبختی توست. باور کن دوست نداریم لحظه ای این طوری بینمت.

روی مبل نشتم و مادرم رفت برایم یک لیوان آب آورد و گفت:

- بخور عزیزم تا کمی آروم بشی.

لیوان آب را از دست مادر گرفتم و سر کشیدم. مادر با لحنی محکم گفت:

- همه چی درست می شه دخترم.

این جمله را که گفت قلبم با شنیدن صدای تلفن قلبم از جا کنده شد. وقتی مادر گوشی را برداشت پدرم صدای تلویزیون را کم کرد و طناز هم از اتاقش بیرون آمد و هر سه گوش هایمان را تیز کردیم. عمه بتول و مادرم مکالمه ی کوتاهی داشتند. بعد از پایان گفتگو پدرم پرسید:

- خب چی گفت؟

- عمه بتول گفت، که وقتی کاوه شامشو خورده همه چی رو بهش گفتم. اولش باور نکرده. بعدش ساکت و مبهور رفته تو اتاق تا الان هم بیرون نیامده.

- خب...

- همین.

دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-مامان این یعنی چی!

مادر با مهربانی آمد و کنارم دستانم را گرفت و گفت:

-ناراحت نباش عزیزم حتما تعجب کرده از شنیدن این خبر شوکه شده. این که رفته تو

اتاقشو بیون نیمده به خاطر اینکه رفته تو تنهایی خودش فکر کنه.

پدرم با لحنی امیدوار کننده گفت:

-سوگل جان بابا، همینکه که مادرت می گه. بهتره دیگه نگران نباشی و بری تو اتاق کمی

استراحت کنی دخترم الان باید ببینیم عکس العمل کاوه چیه.

-بابات راست می گه عزیزم در واقع معلومه که چه عکس العملی داره یا زنگ می زنه یا با

گل و شیرینی می یاد. برو برو دختر گلم باید استراحت کنی.

به اتاقم رفتم و سعی کردم کمی بخوابم اما نمی توانستم فکرم مشغول بود و نمی توانستم

طیقت بیاورم. بارها می خواستم سراغ تلفن بروم و با کاوه تماس بگیرم. اما هر بار جمله ی

مادرم را که گفته بود بگذار خودش سراغت را بگیرد مانع می شد. بالاخره آن قدر دعا کردم

که بالاخره دعاهایم نزد حق برآورده شد و صبح طناز تلفن همراهش را به دستم داد و آرام و

خوش حال در گوشم گفت:

-آقا کاوه...

دلم آشوب رفت اولش فکر کردم تماس گرفته و می خواهد راجع به جدایی صحبت کند و به

قول خودش تکلیفم را یک سره کند. تلفن را از دست طناز گرفتم و با صدایی لرزان گفتم:

-الو کاوه، سلام

با صدایی بغض آلود گفتم:

-سلام سوگل، حالت چه طوره؟

آهی کشیدم و با اضطراب گفتم:

-به نظرت باید خوب باشم.

از پشت گوشی آهی کشید و گفت:

-هر چی فکرش رو می کنم می بینم برام خیلی سخته از تو جدا شم.

قلبم به تپش افتاد و خون تازه ای در رگ هایم دوید. کاوه حزن آلود ادامه داد:

-سوگل، مامان دیشب بهم گفت که تو حامله ای.

با صدایی که رگه هایی از التماس توام بود گفتم:

- باور کن تو همه چیز و همه کس من هستی، هیچ کسی جز تو، تو قلب من نیست. عزیزم

منو ببخش. من خیلی دوستت دارم.

-ممنون.

با صدایی لرزان و گرفته گفتم:

-حاضرم به خاطرت تا آخر دنیا بجنگم، به خاطر تو می میرم. اما فکر می کنم تو دیگه

دوستم نداری؟

سکوت کرد و فهمیدم خجالت می کشد و دوباره گفتم:

-می خوام بدونم تو هنوز مثل قبل دوستم داری.

- تو چی؟ تو منو دوست داری؟ اصلا به من علاقه داری؟

- این چه حرفیه من تو رو با دنیا عوض نمی کنم.

-می یام دنبالت.

با شنیدن این جمله انگار صاحب همه ی دنیا شده بودم.

بی اختیار اشک شادی روی گونه هایم جاری شد و تکرار کردم:

-دوستت دارم.

فصل سوم

عصر همان روز همراه عمه خانم با دسته گل آمد. کاوه گل را به دستم داد و من به خانه ام

برگشتم.

وقتی به خانه ام برگشتم احساس آرامش عجیبی سراغم آمد از صمیم قلب خوشحال بودم

و خدا را شکر می کردم. کاوه وسایلم را گذاشت و گفت:

-من می رم یه چیزی بخرم و پیام.

-باشه عزیزم زود برگرد.

وقتی کاوه رفت احساس می کردم هوای خانه دلگیر است پنجره ها را گشودم تا هوای خانه

عوض شود.

دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم:

-ازت ممنونم که با ورودت زندگی رو به من برگردوندی.

کاوه به خانه برگشت جعبه ی پیتزا روی اپن آشپزخانه گذاشت و با حساسیت پنجره ها را

بست و بعد گفت:

-سوگل دیگه پنجره ها رو باز نکن.

-چشم. بیا بخور.

موقع خوردن شام پرسیدم:

-کاوه از این که پدر شدی چه احساسی داری؟

-هیچی.

-هیچی!

-خب، وقتی مامانم بهم گفت که تو حامله ای اولش باورم نشد فکر کردم دروغ می گه.

-عمه بتول و دروغ!

-طبیعیه من فکر می کردم به خاطر این که به قول خودش منو سر عقل بیاره این طوری می گه.

-من خیلی خوشحالم از ته قلبم خدا رو شکر می کنم.

صبح پلک هایم را با امید و شادی گشودم حس خوبی بود وقتی در تمام مدت هر شب را با گریه سپری کنی و صبح را با ناامیدی و غم آغاز کنی حالا خبری از غم و اندوه نبود. واقعا حس خوبی بود.

از جا بلند شدم و رفتم توی آینه و به صورتم نگرستم لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-صبح بخیر سوگل...

بعد موهایم را شانه زدم و بعد از شستن دست و صورتم صبحانه ی مفصلی خوردم. حالا از هر ثانیه ی زندگیم لذت می بردم و شاد بودم.

داختم بساط صبحانه را جمع می کردم که مادرم با تلفن تماس گرفت.

-الو سلام مامان.

-سلام سوگل جان حالت خوبه؟

-حالم خوبه. دیگه بهتر از این نمی شم.

مادرم با غرور گفت:

-من بهت گفته بودم که همه چی درست می شه. همین طور هم شد.

-ممنون مامان. حالا دوست دارم دیگه به گذشته فکر نکنم.

-درسته عزیزم ازت می خوام که همه چی رو فراموش کنی و فقط به فکر آینده ات و زندگیت باشی سوگل باید مراقب خودتو بچه ات باشی.

-باشه مامان.

-اینو بدون که غم و شادی تو روی بچه ات اثر می ذاره. تو یه مادری. باید از این فرصتی که خدا بهت داده نهایت استفاده رو ببری.

-مامان دلم می خواد اگه بچه ام دختر باشه اسمشو بذارم هدیه. اگر هم پسر باشه امید.

-این اسم هایی که انتخاب کردی برازنده است. مواظب خودت باش عزیزم فعلا کاری نداری؟

-نه مادر جان خداحافظ.

بعد از پایان تماس رفتم توی آشپزخانه می خواستم برای کاوه غذایی را که دوست دارد بپزم از توی یخچال مرغ را بیرون آوردم تا یخش آب شود. کاوه پلو مرغ خیلی دوست داشت. با عشق شروع به آشپزی کردم و متوجه شدم رب نداریم. در یخچال را گشودم و هر چه گشتم نبود. لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-عیبی نداره می رم می خرم.

برای رفتن آماده شدم. خواستم در را باز کنم دیدم قفل است. با ناراحتی توی اتاق و کسوها را گشتم نبود. هر جا را که گشتم اثری نبود. رفتم و با کاوه تماس گرفتم:

-الو سلام کاوه...

-سلام چی شده؟

-کاوه کی می یای خونه؟

-خب می یام دیگه.

-کاوه کلید خونه کجاست؟

-برای چی؟

-خب لازم دارم.

-گفتم برای چی می خواهی؟

-کاوه جان رب تمام شده می خوام برم بخرم.

-خودم می خرم می یارم.

-نه تا اون موقع خیلی طول می کشه.

-اشکال نداره.

-آخه بدون رب که نمی شه.

-می خواهی بری سوپرمارکت که چی بشه. هر چی که لازم باشه زنگ بزن خودم می خرم می یارم.

-باشه. پس زود بیا خونه منتظرم.

-باشه. خداحافظ.

-خداحافظ عزیزم.

گوشی را گذاشتم و به فکر فرو رفتم. کاوه به من نگفت که کلید کجاست و هر چه می پرسیدم طفره می رفت. گرچه ناراحت شدم اما سعی کردم به روی خودم نیاورم و فکر نکنم.

میز ناهار را برای آمدنش آماده کردم. مدتی را منتظر نشستم تا این که کاوه به خانه آمد به استقبالش رفتم و خرید هایش را از دستش گرفتم و سریع رب را توی روغن ریختم و

سس درست کردم. بعد از کاوه خواستم تا برای خوردن بیاید. کاوه در حالی که دستش را با حوله خشک می کرد آمد. لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-پلو مرغ پختم همونی که دوست داری.

-ممنون.

برایش برنج کشیدم و سینه ی مرغ را که دوست داشت رویش گذاشتم او شروع به خوردن کرد. پرسیدم:

-خوشمزه است؟

-آره.

-باورت نمی شه امروز صبح که از خواب بیدار شدم یه روحیه ی دیگه ای داشتم. خیلی خوشحالم. نمی دونی چه قدر نذر و نیاز کردم فکر کنم تا مدت ها باید بشینم و اداشون کنم. بعد از کمی کاوه دستمالی را از جعبه اش بیرون کشید و دور دهانش را پاک کرد و از جا بلند شد:

-ممنون.

-نوش جون اما تو که زیاد نخوردی!

-نه سیر شدم. می رم بخوابم.

وقتی رفت ناراحت شدم او اصلا به حرف های من توجهی نشان نمی داد. در مورد غذای مورد علاقه اش صحبت نکرد.

آهی کشیدم و بعد سر تکان دادم و به خودم نهیب زدم که خودتو ناراحت نکن. حتما خسته است.

خودم را با شستن ظرف ها و مرتب کردن آشپزخانه مشغول ساختم. بعد نگاهی به ساعت انداختم وقتش بود که کاوه از خواب بیدار شود. برایش چای دم کردم این طور می توانستم بیشتر کنارش باشم. وقتی از اتاق بیرون آمد خوشحال بهش نگرینم. لباس هایش را پوشیده بود.

-کاوه جان بیا چای.

در حالی که کفشش را می پوشید گفتم:

-نمی خوام.

از جا بلند شدم و گفتم:

-مگه می شه تو که چای خیلی دوست داری.

-نه عجله دارم.

در را قفل کرد و رفت. سرم داغ و حس بدی سراغم آمد. رفتم و پشت میز نشستیم. رفتارش
برایم قابل هضم نبود. هر چه قدر می خواستم خودم را با استدلال هایی مثل، شاید کار
داشته یا عجله. یا میل نداره و خسته بوده خودم را آرام کنم، نمی توانستم. بلند شدم و رفتم
سراغ تلفن دلم می خواست با کسی صحبت کنم. شماره ی همراه مادرم را گرفتم و بعد از
سلام و احوالپرسی مادر گفتم:

-من خونه ام عزیزم زنگ بزن به شماره ی خونه.

گفتم، چشم و بعد از پایان تماس با شماره ی خانه تماس گرفتم.

-چه خبر سوگل جان؟ اوضاع خوبه؟

آهی کشیدم و گفتم:

-مامان احساس می کنم کاوه از من فراری شده.

-وا این چه حرفیه!

-جدی می گم مامان باور کن از شبی که برگشتم خونه اصلا باهام صحبت نکرده من برانش
بهترین غذایی رو که دوست داره پختم اون عادت داشت هر وقت غذای مورد علاقه اش رو
می خورد دایم ازش تعریف می کنه و امکان نداشت که کمتر از دو بشقاب پر بخوره، نه
چیزی خورد و نه حرفی زد. عصر هم موقع رفتن توجهی به من نکرد.

این جمله را که گفتم اشک از چشمانم پایین چکید. مادرم در حالی که سعی می کرد مرا
آرام کند گفت:

-عزیزم شاید تو این طوری فکر می کنی.

-نه کلی با خودم کلنجار رفتم که شاید خسته است یا این که حوصله نداره یا شاید سرکار
با کسی بحثش شده باشه اما باور کن این طوری نیست.

-نگران نباش سوگل جان. همه چی درست می شه شاید از خستگی کار و این حرف ها
نباشه. می دونم سخته اما تحمل کن شاید روش نمی شه و ازت به خاطر رفتارهای اخیرش
خجالت می کشه چند روزه اول رو تحمل کن حتی پدرت گفت که بهت بگم ممکنه یه مدت
روی رفتار و کارات حساس باشه تو نباید به دل بگیری و صبور باشی.

یاد کیپ کردن پرده ها و پنجره ها افتادم و آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-آره مامان همین طوره که بابا می گه. اما از چی خجالت می کشه؟

-عزیزم خواهش می کنم خودتو برای این چیزا ناراحت نکن کاوه به زمان نیاز داره خب یه
دفعه فهمیده که تو بارداری و داره پدر می شه. تو هم صبور باش و از این فرصتی که خدا در
اختیارت قرار داده استفاده کن. دیدی بهت می گفتم برمی گرده و می برتت خونه همین طور

هم شد حالا هم ازت می خوام صبور باشی و بهش محبت کنی. بذار راحت باشه زمان همه چی رو حل می کنه. دخترم تو نباید خودتو اذیت کنی برای کوچولوت خوب نیست. -باشه مامان فقط برام دعا کن.

-باشه عزیزم. تو هم برای این که دیگه فکر و خیال های الکی نکنی پاشو بیا پیش ما. -فکر خوبیه باشه.

-پس دیگه نگران نباش.

-ممنون خداحافظ.

-خداحافظ عزیزم.

وقتی گوشی را گذاشتم پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-فکر و خیال های الکی... آروم باش سوگل... آروم، درسته که اینا فکر و خیال الکی نیست اما مامان مرجان راست می گه زمان همه چی رو حل می کنه... اگه به این دلخوش نباشم پس به چی دلم خوش باشه!

همین طور که با خودم صحبت می کردم بساط چای را برداشتم و تلویزیون را روشن کردم و مشغول تماشا شدم. بالاخره حوصله ام سر رفت و بلند شدم مانتو و روسری ام را پوشیدم تا به خانه ی مادرم بروم. این طور بهتر بود. در کنار آن ها این فکرهای آزار دهنده هم دست از سرم بر می داشتند. همین که دستگیره ی در را فشردم تازه یادم آمد که در قفل است و من بی کلید! گلویم سوخت، مشتی به در کوبیدم و گفتم:

- لعنتی! در رو قفل کرده! زمان، زمان همه چی رو درست می کنه!

گریستم نه به خاطر این که در قفل بود و نمی توانستم بروم. به خاطر همه ی غم ها و زجرهایی که در این مدت کشیدم به خاطر تمام توهین هایی که به خاطر عشق شنیدم و دم نزدم.

مدتی را گریه کردم و اندکی تسکین یافتم اشک هایم را پاک کردم. چاره ای نبود باید تحمل می کردم. تلویزیون را روشن کردم.

احساس کردم برای این که از بغض گلویم رها شوم باید چای داغ بخورم. بلند شدم و بساط چای را آوردم جلوی تلویزیون، یک لیوان، دو لیوان، سه لیوان، بدون این که متوجه شوم یک فلاکس چای خوردم. تلفن به صدا در آمد نگاهی به صفحه ی نمایشگرش انداختم شماره ی خانه بود حتما مادرم می خواست بپرسد که چرا نیامده ام. ترجیح دادم جواب ندهم. زمان با تماشای تلویزیون سپری شد. کاوه به خانه برگشت. کیفش را گوشه ای گذاشت و سلام گفتم. زیر لب پاسخی گفتم و رفت توی اتاق و بعد از تعویض لباس هایش بیرون آمد. از جا بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

- چیزی می خوایی برات بیارم؟
- گرسنه ام.
- باشه هر چی می خوایی تا برات بپزم.
- غذای ظهر رو گرم کن.
- چشم الان برات گرم می کنم.
پشت میز ناهار خوری نشست و من مشغول گرم کردن غذا شدم، برای این که سر صحبت رو باز کنم گفتم:
- کاوه جان چه خبر؟
- از چی؟
- از سر کار، راستی فکر کنم هنر جوها تابستون ها بیشتر باشن تا زمستون مگه نه؟
- خب زمستون دانشگاه و مدرسه هست عده کمتر می شه.
- ولی به نظر من اگه کسی خیلی علاقه داشته باشه و هدفش هنر باشه تابستون و زمستون برایش مهم نیست. البته می تونه تاریخ و زمان کلاساشو طوری برنامه ریزی کنه که بتونه بیاد. ممکن هم هست بعضی ها واقعا نتونن بیان.
- نگاهی بهش انداختم که داشت با تلفن همراهش بازی می کرد و من فقط داشتیم حرف می زدیم و او شنونده نبود. برای این که حرفی بزند ادامه دادم:
- یکی اش خود تو. تو این قدر به هنر علاقه داشتی که تحت هر شرایطی کوتاه نیمدی حتی مخالفت پدرت مگه نه کاوه جان؟
فقط یک کلمه گفت: آره!
پشت همین آره ی سرد و بی روح خیلی جملات دیگر نهفته بود یعنی این که خیلی حرف می زنی، یعنی این که دیگه حرف نزن و خفه شو، حوصله اتو ندارم.
آب دهانم را قورت دادم تا بغضم همراهش برود و دیگه ساکت شدم. وقتی داشت غذا می خورد دل توی دلم نبود می خواستم باهاش صحبت کنم و حتی از رفتارش انتقاد کنم اما او آن قدر بی توجه بود و به اصطلاح خودش را گرفته بود که حرفی نزدیم.
کاوه شامش را خورد و در حین این که داشت می رفت گفت:
- می رم بخوابم.
- کاوه جان این طوری معده ات اذیت می شه همین الان غذا خوردی.
- خیلی خسته ام نمی تونم.

رفت توی اتاق. سریع ظرف ها را جمع کردم و شستم. تلویزیون را خاموش کردم و رفتم توی اتاق روی تخت نشستم. پشتش به من بود دراز کشیدم و روی به طرفش بردم دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم:

- کاوه، کاوه جان.

با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفت: هان...

- هنوز بیداری؟

سخنی نگفت، ادامه دادم:

- کاوه جان می خوام باهات حرف بزنم. می خوام بهت بگم که خیلی خوشحالم که خدا بهمون این بچه رو داده حالا که فکرشو می کنم نمی دونم چرا اون موقع ها این قدر به خاطر بچه دار شدن باهات بحث می کردم آخر مادر شدن و مادر بودن حس شیرینیه. الان هم خیلی به موقع اومد. کاوه من تو رو، بچه مونو، این زندگی رو خیلی دوست دارم. می خوام ازت بپرسم تو چی؟ تو منو دوست داری؟ تو هم همین احساس رو در مورد زندگی امون داری؟ راستی امروز از چیزی ناراحتی؟ چرا این قدر بی حوصله ای؟ چرا با من اصلا حرف نمی زنی؟!

ساکت شدم و منتظر ماندم سخنی بگوید اما صدایی نیامد. آرام صدایش کردم:

- کاوه، کاوه جان...

باز سکوت بود و سکوت! آرام نشستم تا صورتش را ببینم، چشمانش بسته بود و به نظر می رسید خواب است. قطره اشکی از چشمانم پایین چکید. دوست نداشتم خواب باشد. می خواستم تمام این حرف ها را بشنود و جوابی برایم داشته باشد.

- کاوه، کاوه نگفتی که چرا با من حرف نمی زنی، نگفتی که منو دوست داری یا نه!

بی فایده بود انگار مدت هاست که به خواب عمیق فرو رفته است. دراز کشیدم و اشک هایم گر و گر پایین می چکیدند. به روزهای خوش گذشته ام اندیشیدم آرزو داشتم یکی از همان روزها، یک بار، یک لحظه اش تکرار شود. روزهایی که کاوه عشق و محبتش را به پای من می ریخت. روزهایی که مرا از مرداب غمی که برای خودم درست کرده بودم بیرون کشید. عاشق خود کرد و زندگی جدیدی را برایم به ارمغان آورد. فقط به گفته ی مادرم دلخوش بودم که زمان همه چیز را حل می کند. اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

- خدایا حاضرم همه چیزم را بدهم اما باز مثل گذشته زندگی خوبی را داشته باشم.

آن قدر فکر کردم و به خود امیدواری دادم و با خدای خودم صحبت کردم تا خوابم برد. صبح وقتی از خواب بیدار شدم کاوه رفته بود. دست و صورتم را شستم و بعد از خوردن صبحانه، مقداری ماهی از فریزر بیرون آوردم تا برای ناهار ماهی بپزم. مشغول سرخ کردن

پیاز بودم که حالت تهوع سراغم آمد سریع دویدم توی دستشویی در همین حین بود که صدای زنگ در آمد. سریع دهانم را آب کشیدم و شیر آب را بستم و با دستمال کاغذی دست و صورتم را خشک کردم. دویدم، آیفن را برداشتم و پرسیدم: کیه؟

صدای مادرم را که شنیدم خوشحال دگمه ی آیفن را فشردم و می خواستم در حال را باز کنم که در قفل بود. اعصابم بهم ریخت. مادرم از پله ها بالا آمد سریع رفتم و به جا کلیدی که به دیوار وصل بود نگریستم، کلیدی نبود. مادرم چند ضربه ای به در کوفت انگار داشتند توی سر من می کوفتند. بوی سوختن پیاز ها که به مشامم خورد دویدم و زیرش را خاموش کردم. خدایا چرا این قدر حواس پرت شده ام. ماهی تابه را برداشتم و توی ظرف شویی گذاشتم چند قطره ای آب که روی روغن ها ریخت آتشی کوتاه بلند شد جیغ کوتاهی کشیدم و ماهی تابه را انداختم توی ظرف شویی. صدای مادرم می آمد که می گفت:

- سوگل، سوگل حالت خوبه؟
رفتم پشت در ایستادم و گفتم:
- سلام مامان آره سالم خوبه.
- سلام، چرا در رو باز نمی کنی؟
عاجزانه به اطراف نگریستم و گفتم:
- مامان ببخشید معطل شدی. بذار ببینم کلید رو کجا گذاشتم.
با گفتن این جمله رفتم توی اتاق حالت تهوع اذیتم می کرد. در کمد را باز کردم و توی جیب شلوار ها و پیراهن های کاوه را گشتم. اما فایده ای نداشت. سر به اطراف چرخاندم و هر جا را که به نظرم می رسید گشتم اما خبری از کلید نبود. از اتاق بیرون رفتم و پشت در ایستادم و مستاصل گفتم:
- مامان، من کلیدم رو گم کردم.
- چی!
- می گم کلیدم رو گم کردم.
- مگه می شه؟!
- نمی دونم احتمالن جایی افتاده.
صدایم می لرزید و سعی کردم آرام باشم. اشک هایم را پاک کردم. مادرم گفت:
- عزیزم من کلی خرید کردم الان خواهرت هم می یاد گفتم برای بچه ات خوبه که کنارت باشیم.
- ناراحت نباش مامان الان زنگ می زنم کاوه بیاد در رو باز کنه.
- اما اون الان سر کاره.

- اشکال نداره مامان. یه لحظه می یاد و می ره.
 - نه سوگل جان. من راضی نیستم.
 دوست نداشتیم مادرم برود نزدیک در شدم و صورتم را به آن چسباندم و با التماس گفتم:
 - نه مامان نرو، الان می رم بهش زنگ می زنم.
 - نه سوگل، درست نیست.
 - نه مامان خواهش می کنم، فکر نکنم اشکالی داشته باشه.
 - آخه...
 عاجزانه گفتم:
 - مامان، من خواهش کردم.
 - باشه.
 - الان می رم زنگ می زنم. مامانی نری ها.
 - گفتم باشه.
 با ناراحتی رفتم سراغ تلفن، گوشی را برداشتم و با تلفن همراه کاوه تماس گرفتم.
 - الو...
 - الو سلام کاوه جان.
 - سلام.
 - کلید رو کجا گذاشتی؟
 - هر بار زنگ می زنی می گی کلید رو کجا گذاشتی! چی می خوایی من که گفتم هر چی
 بخوایی بگو تا بخرم.
 عصبی گفتم:
 - می گمت کلید رو کجا گذاشتی؟
 عصبی تر از من جواب داد:
 WWW.MAHROMAN.IR
 - کجا می خوایی بری؟
 - مامان اومده پشت در، من کلید ندارم در رو باز کنم.
 - کی اومده؟
 - همین الان.
 - خب بهش بگو کلید نداری تا بره.
 - این چه حرفیه که می زنی به مامانم بگم بره!
 - پس چی!
 - کاوه کلید من رو کجا گذاشتی.

- پیش منه.
- به التماس افتادم:
- کاوه جان من که نمی تونم به مامان بگم بره. خواهش می کنم یه طوری کلید رو برسون تا مامانم بیاد داخل، کلی خرید تو دستشه قراره طناز هم بیاد.
- اما من کلاس دارم.
- خواهش می کنم، خواهش، خواهش می کنم.
- پس بگو کمی صبر کنه تا من بیارم.
- ممنون قربونت برم.
- بدون این که خداحافظی کند گوشی را قطع کرد. اشک هایی که پهنای صورتم را پر کرده بودند، پاک کردم. بلند شدم و رفتم خطاب به مادرم گفتم:
- مامان، کاوه گفت، الان کلید رو می یاره.
- سوگل جان کاش برمی گشتم خونه.
- این حرف ها چیه می زنی مامان. راهت دوره و کلی خرید توی دستته. دوست داشتم بیاین این جا.
- باشه عزیزم خیالت راحت باشه من بر نمی گردم خونه.
- حالت تهوع سراغم آمد و دویدم توی دستشویی. حالم بهم خورد و بعد صورتم را شستم تا اشک هایم را نیز با خود ببرد. صورتم را خشک کردم و بیرون آمدم. پنجره ها را گشودم تا بوی سوختگی برود. هود را هم روشن کردم. دلم آشوب بود کاش کاوه زود می آمد تا مادرم بیش از این منتظر نماند. همه اش به این فکر می کردم که چه قدر بد شد مادرم پشت در مانده و معطل شده. باید با کاوه یک صحبت اساسی می کردم. این طوری فایده ای نداشت. برای این که حوصله ی مادرم سر نرود رفتم و پشت در ایستادم و باهانش صحبت کردم در حالی که خدا، خدا می کردم کاوه بیاید.
- WWW.MAHROMAN.IR
- سوگل چرا دیروز نیمدی؟ خیلی منتظرت بودیم.
- نتونستم مامان جان.
- نتونستی یه زنگ بزنی که نمی یای؟
- بیخشم مامانی یادم رفت.
- پس چرا هر چی زنگ می زدم گوشی رو بر نمی داشتی.
- خب...
- نگفتی نگران می شم.
- بیخشم مامانی.

با شنیدن صدای کاوه دلم آرام گرفت. با مادرم احوالپرسی کرد و در را گشود. خرید هایش را آورد داخل و برد توی آشپزخانه. رو به مادرم گفتم:

-مامان ببخشید.

-اشکالی نداره دخترم.

حین مکالمه بودیم که دیدم کاوه تمام پنجره ها را بست و نگاهی عصبی به من انداخت و رفت توی اتاق چیزی برداشت، آمد رو به مادرم گفت:

-خب من باید برم.

مادرم با لحنی شرمسار گفت:

-واقعا ببخشید کاوه جان، مجبور شدم از سرکار بیای و در رو باز کنی.

-خواهش می کنم اشکالی نداره.

جوش آوردم و عصبی شدم این کاوه بود که باید به خاطر این کارش شرمند باشد. کاوه خداحافظی کرد و رفت حواسم به در بود که این دفعه قفل نشد و کلید هم توی در باقی ماند. شاید با وجود مادرم نتوانسته بود در را قفل کند و برود. رفتم کلید را از توی در بیرون آوردم. حالم بد بود و قلبم تند تند می زد روی کاناپه نشستم و مادرم گفت:

-چی شد عزیزم؟

-نمی دونم چرا حالم دایم بهم می خوره. حالم خوب نیست.

مادر سرم را نوازش کرد و گفت:

-چیزی نیست عزیزم از علایم بارداریه.

با ورود طناب شادی ام بیشتر شد و از شان خواستم ناهار بمانند. اولش نمی خواستند قبول کنند اما وقتی اصرار کردم راضی شدند. اجازه ندادند دست به سیاه و سفید بزنم. ظهر مادر با پدرم تماس گرفت و ازش خواست تا بیاید خونه ی من اما پدرم گفت که کار دارد و نمی تواند بیاید وقتی هم که من اصرار کردم قول داد یک روز دیگر حتما بیاید و بماند. کاوه به خانه نیامد. مثل این که از خانواده ام نیز فراری بود وقتی با تلفن همراهش تماس گرفتم و علت را جويا شدم گفت به خاطر این که مجبور شده به خانه برگردد باید ساعتی را بیشتر بماند و به هنرجوها برسد. باورم نشد شاید هم راست می گفت اما من احساس کردم نمی خواهد کنارمان باشد.

روز خوبی را در کنار طناب و مادرم داشتم دلم نمی خواست بروند. آن ها همه جا را مرتب

کردند و غروب به خانه اشان برگشتند. ساعتی بعد کاوه آمد.

-سلام کاوه.

-سلام.

- از غذای ظهر ماهی دست نخورده برات گذاشتم الان می یارم.
-نمی خواد.
-یعنی گرسنه ات نیست.
-نه بیرون خوردم.
دلخور گفتم:
-چرا کاوه جان؟ من اینقدر زحمت کشیدم.
بی توجه به این جمله ی من، گفت:
-کلید کجاست؟
وقتی سکوتم را دید گفت:
-جواب بده.
-پیش منه.
-بیخود!
-یعنی چی بیخود، باز که تو در رو مثل سابق قفل می کنی و می ری.
-مگه قراره چیزی عوض بشه.
-تو با خودت چی فکر کردی! امروز که مامانم پشت در معطل مونده بود از خجالت آب شدم.
-می خواست نیاد.
-می فهمی چی داری می گی!
-بله این تویی که نفهم تشریف داری. یعنی مامانتم نمی دونه تو چه شرایطی داری همین طوری برداشته اومده که چی؟
-راجع به مامان من درست صحبت کن. اون از کجا می دونست که من زندونی تو شدم.
-خفه شو، پنجره ها رو چرا باز کردی؟ مگه من بهت نگفته بودم که حق نداری پنجره ها رو باز کنی.
-بوی پیاز سوخته می اومد.
-من که می دونم مرگت چیه خب هود رو روشن می کردی.
-منظورت چیه؟
-از در راهی برای هوا خوری نداشتی به پنجره متوسل شدی آرِه!
-حرف دهنتو بفهم. من برده ی تو نیستم که هر طور دوست داشتی باهام رفتار کنی و هر چی دلت خواست بهم بگی.
-کلید رو بده.
-کلید رو نمی تونم بهت بدم. تو نمی تونی من رو این جا زندونی کنی.

-زندونی! تو داری تو خونه ی خودت خانومی می کنی هر وقت هر چی اراده کنی در اختیارته
دیگه چی می خواهی؟
بغض گلویم را چنگ زد:
-پدر و مادرم می یان این جا.
-خب نیان.
-یعنی چی؟
-یعنی همین که شنیدی به جز این که می خوان بیان این جا تو گوشت بخونن و برن.
-این حرف ها چیه که می زنی!
-تا قبل از اومدن مادر و خواهرت که اعتراضی نداشتی حالا چی شده معترض شدی؟
-اونا هیچی به من نگفتن.
-لازمه یک بار دیگه بهت بگم که هر چی می خواهی خودم می رم و می خرم. جایی هم لازم نیست بری.
بغض گلویم را فشرد و گفتم:
-یعنی به دیدن پدر و مادرم هم نرم!
-نه کی گفته نری، تنها نرو. هفته ای یه بار اون هم جمعه ها با خودم.
-تو فکر کردی کی هستی که این طور با من رفتار می کنی.
پوزخندی بر لب نشاند و گفت:
-من، مرد این خونه و پدر این بچه.
اشک چشمانم را تر کرد و با صدایی لرزان گفتم:
-اگه کسی بخواد بیاد این جا من باید چی کار کنم. کاوه دست بردار.
-مگه کی می خواد بیاد؟
-پدر و مادرم و طناز و همچنین عمه بتول.
-مادر من که خودش کلید داره خانواده ی تو هم قبلش زنگ بزنین.
مغزم سوت کشید و مثل برق گرفته ها از جا پریدم و با اعتراض گفتم:
-مادر تو کلید داره!
خونسرد گفت:
-بله.
بغض آلود و عصبی گفتم:
-یعنی مادر تو باید کلید داشته باشه اما من کلید خونه ی خودم رو نباید داشته باشم.
بی توجه داد زد:

- سوگل، کلید رو بده لعنتی وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.
رفتم کلید را از توی کیفم آوردم و انداختم جلوی پایش و بی حوصله و با صورتی اشک آلود
رفتم توی اتاق و خودم را روی تخت انداختم. فقط حسرت این را می خوردم که چرا از
رویش یکی درست نکردم.
دقیقه ای بعد کاوه با عصبانیت در اتاق را گشود و صدای تهدید آمیز کاوه را شنیدم که
گفت:

- ببین باز هم دارم می گم پاتو از این خونه بیرون نمی ذاری.
با گریه فریاد زدم:
- بسه دیگه.

- چیه کوچه رفتن این قدر مهمه.
- نه، مهم نیست من دیگه نمی تونم این رفتار های تو رو تحمل کنم.
- مگه این زندگی و این بچه و شوهرت رو دوست نداری. پس باید تحمل کنی.
به التماس گفتم:

- کاوه زندگی رو به کاممون تلخ نکن. ازت خواهش می کنم. تو داری همه چی رو الکی خراب
می کنی. من تو رو دوست دارم. کاش مثل سابق سعی می کردی خوشبختی رو برام بیاری.
بدون توجه به حرف هایم از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید. مانده بودم چه کنم
این آوار بدبختی از کجا بر سرم هوار شده بود. حقیر و خوار شده بودم و معلوم نبود این
خفت تا کی ادامه داشت! می دانستم اگر با مادرم صحبت می کردم می گفت؛ گذر زمان
همه چیز را درست می کند. اما این گذر زمان کی می خواست همه چیز را درست کند. زمانی
که من را نابود کرده است! چه باید می کردم. چه راهی داشتم. تا کی باید تحمل می کردم.
من زندگی ام را می خواستم و باید صبر پیشه می کردم. اگر می گفت؛ پای به کوچه نگذار
باید می گفتم، چشم. اگر می گفت؛ خانه ی مادرت نرو باید می گفتم، چشم. اگر می گفت؛
بمیر باید می گفتم، چشم. به خاطر زندگیم. به خاطر بچه ام به خاطر عشق باید تحمل می
کردم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم بی اختیار به یاد جر و بحث دیشب بغض گلویم را فشرد.
صبحانه ام را به سختی خوردم و بعد از آن گوشه ای نشستیم. حتی حوصله ی آشپزی هم
نداشتیم. ساعتی بعد، تلفن را برداشتم و با تلفن همراه کاوه تماس گرفتم.

- الو

- حوصله ام سر رفته کاوه.

- تلویزیون رو روشن کن، بشین نگاه کن.

- کاوه تو داری پدر می شی این رفتارها اصلا خوب نیست. روی بچه امون اثر می ذاره.

- الان می گی چی کار کنم؟!

- باور کن حوصله ام سر رفته.

- باشه امشب می یام تا با هم بریم بیرون حالا خوب شد؟

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

- ممنون خیلی خوب شد.

- یه کلاس فوق العاده هم دارم که ظهر نمی تونم بیام.

به طعنه گفتم:

- خوب شد که زنگ زدم و گرنه ظهر منتظر می موندم و نگران می شدم.

- خودم می خواستم زنگ بزدم و بهت بگم. حالا امشب می ریم بیرون منتظر باش.

- باشه. خدا حافظ.

بعد از پایان تماس احساس کردم اندکی حوصله ام سر جایش آمده. از این که بعد از مدت

ها می خواستم با کاوه برویم بیرون خوشحال بودم. ظهر با خوردن سیب زمینی آب پز مدتی

را خوابیدم. عصر هنگام خوردن چای، با شنیدن صدای زنگ تلفن بلند شدم و گوشی را

برداشتم.

- الو

- الو سلام عمه.

با به یاد آوردن این که عمه بتول کلید در خانه ام را دارد حرصم گرفت و یک لحظه احساس

بدی وجودم را فراگرفت. اما سریع به این نتیجه رسیدم که او در این میان تقصیری ندارد.

لبخندی زورکی بر لب نشاندم و گفتم:

- حالت چه طوره عمه بتول؟

- من خوب هستم عزیزم تو چه طوری؟

- من خوبم. ظهر کاوه نیمد خونه و کلاس فوق العاده داشت منم یه چیز ساده پختم و

خوردم.

- چرا یه چیز ساده؟

- حوصله نداشتم. کاوه خونه نبود و گفتم یه روز از آشپزی خودم و معاف کنم.

- دختر گل، تو الان یه مادری باید تغذیه بشی و مراقب خودت باشی.

پوز خندی بر لب نشاندم و توی دلم گفتم:

خبر نداری من دارم تو این خونه چی می کشم!

سپس با چاپلوسی گفتم:

- چشم. هر چی شما بگین.

- عزیزم دیگه مزاحمت نمی شم. فقط خواستم حالتو بپرسم.

- ممنون که زنگ زدین.

- هر وقت کاری داشتی به من زنگ بزن و اصلا رودربایسی نداشته باش.

- باشه عمه بتول.

بعد از خدا حافظی گوشی را گذاشتم و افکار سراغم آمد.

چرا باید کاوه کلید خانه را به مادرش بدهد! چرا عمه بتول در این مورد صحبتی با من نمی کند! اصلا چه معنی می دهد او کلید خانه ی مرا داشته باشد. باید گله اش را به عمه بتول می کردم...

نزدیک غروب بود که کاوه به خانه برگشت.

- سلام. خسته نباشی.

- یه چیزی درست کن تا من یه دوش بگیرم بریم.

- باشه. چی می خوایی بخوری؟

- هر چی باشه. فقط زود باش.

با خوشحالی مشغول شدم در حالی که به شدت خوشحال بود. دوست داشتم همیشه همه چیز این طور آرام باشد. مثل گذشته. مثل آن روزهای خوش که جز به جزش را در ذهن دارم. موقع رفتن نطقم باز شده بود:

- کاوه، امروز خیلی خوشحال شدم که گفتمی قراره باهم بریم بیرون، راستش دیگه کم کم داشتم افسردگی می گرفتم. باور کن دیگه حتی حوصله ی آشپزی هم نداشتم فکرشم نمی کردم که بگی بریم بیرون!

گرچه، من گوینده بودم و او فقط شنونده اما دوست داشتم بگویم و هر چه را که در دل دارم بریزم بیرون. شاید هم خدا را چه دیدی بالاخره کاوه هم گوینده شود و من شنونده ی حرف هایش.

وقتی کفش هایم را پوشیدم گفتم:

- سریع باش. برو تو ماشین بشین تا در رو قفل کنم و بیام.

این یعنی دیگر ساکت باشم و بروم سوار شوم. همین کار را نیز کردم. وقتی سوار شد و حرکت کرد دیگر ترجیح دادم ساکت بمانم. فقط پرسیدم:

- کاوه، فردا ظهر هم کلاس داری؟

- آره یکی از استاتید پاش شکسته و مدتی رو نمی تونه بیاد کلاس، از من خواسته که کلاسش رو بر عهده بگیرم.

روی یک نیمکت نشستیم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
 -آخیش، چه هوای خوبیه. داشتم به این فکر می کردم که باید کم کم سیسمونی بچه امونو
 بخریم می خوام اتاقمو پر کنم از اسباب بازی های مختلف. انواع عروسک ها، ماشین ها، از
 هر کدوم رنگارنگ.

-نیازی نیست این قدر شلوغ باشه از هر چیزی هم یک نوع کافیه.
 -نه می خوام اصلا احساس کم و کتری نداشته باشه. نمی خوام ذره ای حسرت چیزی رو
 داشته باشه.

-خوبه.
 -می دونی شاید دوره ی ما زیاد امکانات نبود و گاهی اوقات با خودمون بگیم نگاه دوره ی ما
 این طوری نبود...

کمی صحبت کردیم و بعد رفتیم خانه. آن شب احساس خوبی داشتم و می توانم بگویم
 اولین شبی بود که بعد از مدت ها با لبخند و احساس آرامش خوابیدم.
 صبح حین آشپزی بودم که با شنیدن صدای زنگ در، قلبم هری ریخت. یعنی چه کسی می
 تواند باشد در این شرایطی که من کلید ندارم!

زیر گاز را کم کردم و آیفن را برداشتم. با دیدن چهره ی عمه بتول دکمه را فشردم. وقتی
 عمه بتول پشت در ورودی ایستاد چند ضربه ای به در کوبید و منتظر ماند. پوز خندی بر لب
 نشاندم و گفتم:

-سلام عمه بتول. من کلید ندارم.

-سلام دخترم. اشکال نداره.

با کنایه گفتم:

-چه طور مگه!

-من کلید دارم، با اجازه ات در رو باز می کنم.

حرصم گرفتم:

-خواهش می کنم بفرمایید.

عمه بتول در را گشود و بعد از سلام و احوال پرسی روی کاناپه نشست.

هنوز به کلیدی که در دست داشت خیره بودم که گفت:

-سوگل جان، ببخش حق داری تعجب کنی و ناراحت باشی.

می خواستم بگویم، من تعجب نکردم و همه چیز رو می دونستم فقط خیلی عصبانی ام و

حرص می خورم. اما منصرف شدم.

او با لحنی شرمسار ادامه داد:

- راستش خود کاوه کلید رو به من سپرده تا هر وقت کاری داشتی در خدمتت باشم.
وقتی سکوت مرا دید گفت:
- خواهش می کنم بد برداشت نکن.
پوز خندی بر لب نشاندم و عصبی گفتم:
- عمه بتول شما اگر جای من بودین الان چه حالی داشتین؟
- باور کن من خودم هم از کارهای کاوه ناراحتم. خیلی هم با هم بحثمون شده اما فایده ای نداره.
- کاوه من رو تو خونه زندونی کرده و کلید رو ازم گرفته. حق ندارم جایی برم و اعتراضی کنم و حتی خانواده ام رو ببینم و این کلید رو داده به شما. حالا به چه منظوری نمی دونم! چندین بار خانواده ام پشت در موندن و باعث سرافکندگی من شده. اون وقت من حق ندارم ناراحت باشم.
دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:
- من به تو حق می دم سوگل، فکر کردی من راضی بودم که کلید خونه ی تو رو داشته باشم. این کاوه بود که ازم خواست که کلید رو داشته باشم. من هم تو اون شرایط به این فکر می کردم که ممکنه تو شرایط خوبی نداشته باشی و حداقل کسی کلید رو داشته باشه بهتره.
بعضی آلود گفتم:
- آره هر کس دیگه ای داشته باشه بهتره الا خود من!
- من اصلا قبول نکردم. کاوه خیلی اصرار کرد، من با خودم فکر کردم تو بارداری و با این شرایط بهتره موافقت کنم. همه اش اضطراب این رو داشتم که نکنه حالت بهم بخوره و یا سرگیجه داشته باشی و ...
- چرا این شرایط رو واسه پسر تون توضیح نمی دین تا دست از لجبازی برداره.
- به خدا قسم صد بار ارزش خواهش کردم که دست از این کارهای احمقانه برداره اما گوشش بدهکار نیست.
با دیدن اشک هایم که بی اختیار بر گونه هایم جاری بود دستم را در دست گرفت و در حالی که نوازش می کرد گفت:
- دخترم، من اومدم که کلید رو به خودت بدم. عزیزم.
جا خوردم و بهش نگریستم، زیر لب گفتم:
- اما کاوه...
- این طوری بهتره. فقط بین خودمون باشه.

- شما همیشه زن فهمیده ای بودی عمه بتول، ممنونم.
- من تو رو مثل دختر خودم می دونم.
- به خاطر این که دختری ندارین.
- شاید، ولی تو دختر مهربونی هستی.
- عمه ناهار بمون.
- نه باید برم. تا قبل از اومدن کاوه که تو در رو قفل کنی و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.
- عمه کاوه ظهر نمی یاد. بمون.
- باشه. دخترم.
- با ناراحتی سر به زیر افکندم و عمه بتول پرسید:
- چی شد دخترم؟
- عمه بتول، نمی دونم این وضعیت تا کی ادامه پیدا می کنه. من دوست ندارم باهام مثل زندونی ها رفتار بشه.
- مطمئن باش همه چی درست می شه. خیلی زود، فقط کمی تحمل داشته باش. تو زندگی ات رو دوست داری و دختر صبوری هم هستی. امید تو از دست نده. اگه صبور باشی خدا هم کمکت می کنه. باید فقط به فکر سلامتی خودت و بچه ات باشی. الان دلم می خواد لبخند بزنی...
- سر بلند کردم و با لبخند به صورتش نگر بیستم او با حرف هایش مرا به زندگی و آینده امیدوار کرد. روز خوبی را با عمه بتول گذراندم. او ناهار پخت و نگذاشت من کاری انجام دهم. عصر موقع رفتنش دلم گرفت و گفتم:
- عمه دوباره پیشم بیا من تنهام.
- باشه عزیزم. مواظب خودت باش. کلید رو هم به جای مطمئن قایم کن. کاوه همیچن اخلاقی نداشت. فقط اولشه. این رو بدون که یه روز از کارهایی که کرده بشیمون می شه. لبخند زدم و گفتم: دعام کن. عمه.
- باشه. خداحافظ، برو، برو در رو قفل کن.
- باشه عمه، نگران نباش. خداحافظ.
- پا تند کرد و رفت. در را قفل کردم. حالا احساس خوبی داشتم با داشتن کلید کمی از اندوه و اضطرابم کاسته شد. کلید را زیر تشک پنهان کردم و ساعتی بعد کاوه به خانه برگشت.
- مامان بهت سر زد؟
- جا خوردم و بعد در حالی که سعی می کردم آرام باشم گفتم:
- آره، سر زد. هر چی هم اصرار کردم بمونه قبول نکرد. کاوه من خیلی تنهام.

- تو که تنها نیستی.

- چه طور می گی تنها نیستم! من هستم و این در و دیوار. تو هم که غروب می یایی. اون وقت ها حداقل ظهر بر می گشتی خونه.

سکوت کرد و چیزی نگفت.

- چیزی می خوایی برات بیارم؟

- این که سوال پرسیدن نداره.

- باشه، الان می یارم.

رفتم توی آشپزخانه و حین آماده کردن غذا با خود اندیشیدم، باید کم کم باهوش صحبت کنم و ازش بخواهم دست از کارهایش بردارد. فقط صحبت کردن با صبر و آرامش می توانست مسئله را حل کند. درست بود که من حالا کلید را داشتم اما این کلید داشتن پنهانی نشانه ی این نبود که شرایط عوض شده است.

- کاوه جان، روز طولانی است اصلا با خودت فکر کردی من تمام روز رو باید چه طوری بگذرونم.

- منظورت چیه؟

- خب من حوصله ام سر می ره.

- من برات کتاب و مجله می خرم بشین بخون.

- ممنون ولی بازم چیزی رو حل نمی کنه آخه من تو این شرایط...

نگذاشت صحبتتم تمام شود و گفت:

- هر کتابی می خوایی بگو تا برات تهیه کنم.

با اکره گفتم: باشه.

کاوه شامش را خورد و بعد جلوی تلویزیون نشست. خودم را با شستن ظرف ها مشغول کردم. از بی توجهی کاوه نسبت به خودم ناراحت و غمگین بودم. اما دوست نداشتم روز خوبی را که با عمه بتول گذرانده بودم را با فکرهای غمگین خراب کنم. بعد از تمیز کردن آشپزخانه رو به کاوه گفتم:

- تو نمی خوایی بخوابی؟

- نه.

- باشه شب بخیر.

جوابی نشنیدم و رفتم توی اتاق در را بستم و کلید را از زیر تشک بیرون آوردم و بهش نگریدم. لبخندی بر لب نشاندم و دوباره همان جا پنهانش کردم و خوابیدم. حس می کردم گنجی گرانبها را زیر تشکم پنهان کرده ام. صبح با احساس بهتری بیدار شدم. بعد از

شستن دست و صورتم برای آماده کردن صبحانه به آشپزخانه رفتم. در یخچال را گشودم دلم میل خامه کرده بود و خامه هم نداشتم. تصمیم گرفتم صبحانه ای مفصل بخورم. در یخچال را بستم. سریع رفتم مانتو و روسری ام را پوشیدم، کلید را برداشتم. وقتی در را گشودم یک لحظه دلم آشوب افتاد. یعنی ارزشش رو داره؟ آگه کاوه بفهمه چی؟ نه، هیچ اشکالی نداره تازه، مگه من دارم چی کار می کنم! اما آگه کاوه بفهمه خیلی بد می شه.

پشیمان شدم و خواستم بروم داخل و در را قفل کنم اما اگر نمی رفتم همه ی روز، غصه ی این را می خوردم که چرا نرفتم و فکرم مشغول می شد. نه به خاطر خوردن خامه و صبحانه ای مفصل بلکه به خاطر این که دوست نداشتم زندانی باشم. شاید هم به خاطر خوردن باشد، بالاخره من حامله ام باید بخورم و تغذیه شوم. حال و هوایی تازه کنم و ... بالاخره تصمیمم را گرفتم در را گشودم و به سمت سوپرمارکت راه افتادم. در حالی که اضطراب داشتم و دایم به اطرافم می نگریستم هر بار از خودم می پرسیدم نکند کاوه یک لحظه به خانه برگردد و همه چیز را بفهمد یا این که همسایه ای مرا ببیند. بعد به خود نهیب می زدم که اگر بخواهم این فکرها را کنم پس همان بهتر که توی خانه بنشینم. وارد سوپرمارکت شدم و هر چه میلم می کشید خریدم از چیپس و پفک تا مواد خوراکی دیگر، خنده ام گرفته بود انگار نخورده ها! می دانستم اگر به کاوه برای این مواد غذایی می گفتم دریغ نمی کرد و برایم می خرید اما در این شرایط برایم بهتر بود که گاه به گاه به خرید بروم.

با خوشحالی به خانه برگشتم در را قفل کردم و نفس عمیقی کشیدم و با خنده گفتم:
- دیدی کاری نداشت!

اولین کاری که باید می کردم کلید را زیر تشکم پنهان کردم و لباس هایم را عوض و سپس صبحانه ای مفصل خوردم. وقتی سیر شدم به پاکت خامه نگریستم که هنوز ازش باقی مانده بود، اگر می گذاشتمش توی یخچال کاوه می دید و همه چیز لو می رفت آن را توی چند پلاستیک رنگی گذاشتم و توی گوشه ی یخچال پشت مواد غذایی دیگر پنهان کردم. تلویزیون را روشن کردم و مشغول به کار شدم. قرار بود روز خوبی را بگذرانم، البته روزهایی خوب! با تلفن مادرم تماس گرفتم و صحبت کردم و بعد از پایان تماس تصمیم گرفتم غذای مورد علاقه خودم را بپزم. همین کار را کردم، بعد کم کم از تنقلاتی که خریده بودم خوردم، باید فکری هم برای آنها می کردم تا کاوه نبیند. همه را توی یک پلاستیک گذاشتم و زیر تخت پنهان کردم. لبخندی بر لب نشاندم و به تختم نگریستم. هیچ وقت زمانی که خریدمش نمی دانستم قرار است گنجینه ی من شود. در کل روز خوبی بود. دگر

وقتی کاوه به خانه برگشت غرغر تنهایی و بی حوصلگی نکردم برایم هم مهم نبود که با خودش فکر کند که من به این شرایط عادت کرده‌ام. روزهایم را به همین منوال می‌گذرانم گاه، گاه وقتی دوست داشتیم کلیدم را از زیر تشک بیرون می‌آوردیم و می‌رفتم بازار، پارک، گشتی کوتاه می‌زدم بعد سریع برمی‌گشتم خانه. شب هم وقتی کاوه بر می‌گشت خانه انگار نه انگار اتفاقی افتاده گله و شک من هم نمی‌شنید.

روزهای اول از این کار به شدت ناراحت می‌شدم و استرس داشتم اما بعدها دگر عادت کردم و ...

زمانی که وقت دکتر داشتیم کاوه خودش می‌آمد و مرا می‌برد می‌رساند. گاهی هم عمه بتول یا مادرم همراهان می‌آمدند.

کاوه برایم کلی کتاب و مجله خرید، گذاشت توی خانه تا به اصطلاح حوصله‌ام سر نرود. اما من اهل خواندن کتاب و مجله و نشستن در خانه، تلویزیون نگاه کردن و موسیقی گوش سپردن نبودم. فقط وقتی شب‌ها بر می‌گشتم کتابی را در دست می‌گرفتم و به صفحه‌هایش خیره می‌شدم بدون این که کلمه‌ای از آن را مطالعه کنم، او هم فکر می‌کرد سرم به خواندن کتاب گرم است.

چرا باید ناراحت و عذاب وجدان داشته باشم من بی‌گناه باید تقاص چه چیزی را پس می‌دادم. اگر به هیچ فکر نمی‌کردم ذره‌ای نگرانی به دلم راه نمی‌دادم. یک روز صبح در حالی که داشتم اتاقم را مرتب می‌کردم چند ضربه‌ای به در نواخته شد. یعنی چه کسی می‌توانست باشد، نه عمه بتول، نه مادرم و طنز قرار نبود بیایند کاوه هم که کلید داشت. از اتاق بیرون رفتم و پشت در پرسیدم: کیه؟ صدای همسایه‌ی بالایی گفت: منم -بله الان. یک لحظه لطفا.

رفتم و کلید را از زیر تشک بیرون آوردم و در را گشودم.

WWW.MAHROMAN.IR

-سلام.

-سلام حالتون خوبه؟

- ممنون می‌بخشی خانم می‌خواستیم بدونم مگر نمی‌خواین راه پله را تمیز کنین؟

جا خوردم و بهش نگریستم قبل از آن که حرفی بزنم ادامه داد:

-خب سرایدار مدتی که رفته و قرار بر این شد که هر هفته یک خانواده تمیز کنه راه پله رو..

-آهان بله من در جریان نبودم.

-روزی که این مطلب با حضور مدیر ساختمان در جلسه مطرح شد، نه شما و نه شوهرتون حضور نداشتین.

بی اختیار از دهانم پرید:

-باشه الان من تمیز می کنم.

-ممنون خدا حافظ.

وقتی رفت از گفته ام پشیمان شدم باید می گفتم شب شوهرم می یاد و تمیز می کند یا این که بهانه ای می آوردم که نمی توانم همچین کاری کنم. اما چاره ای نداشتم دیگه از زبانم بیرون پریده بود. سریع رفتم مانتو و روسریم را پوشیدم باید هر چه زودتر تمام می کردم. جارو و خاک انداز را برداشتم و شروع به کار کردم. در تمام مدت حالم دگرگون بود و اضطراب داشتم اگر کاوه بر می گشت؟! اصلا شاید می دانست که امروز نوبت خودمان است و قرار بود شب بیاید و همه جا را تمیز کند اگر شب می آمد و با راه پله ی تمیز روبه رو می شد به همه چیز پی می برد. اگر مدیر ساختمان یا همسایه ای بهش می گفت چی. هر بار می خواستم کار را نیمه تمام ول کنم و بروم توی ساختمان اما نمی توانستم نباید از همان اول همچین کاری می کردم.

آره نباید قبول می کردم. سریع رفتم توی ساختمان در را قفل کردم لباس هایم را تعویض کردم. جارو و خاک انداز را گوشه ای گذاشتم و کلید را همان جای همیشگی پنهان کردم. شب وقتی کاوه برگشت حین درست کردن شام بودم که در زدند در همین لحظه انگار قلبم ایست کرد. کاوه از جا بلند شد و رفت در را باز کند با شنیدن صدای همسایه دستم را روی قلبم گذاشتم و دگر خودم را برای همه چیز آماده کردم، صدایش مثل پتک بر سرم فرود آمد.

-ببخشید آقای خسروی نژاد من صبح به خانمتون هم گفتم راه پله کثیفه تو این مدت هرکدوم از ما به نوبت تمیز کردیم حالا نوبت شماست ایشون اومدن که تمیز کنن اما ... گوش هایم زنگ زد و قلبم به شدت می تپید روی صندلی نشستم.

کاوه گفت:

- باشه الان می یام تمیز می کنم.

جارو و خاک انداز را برداشت و رفت و وقتی برگشت. بلافاصله گفت:

-تو بی شعور چه غلطی کردی؟

- من کاری نکردم

- جواب بده، کلید از کجا آوردی؟

-عمه بتول داد.

- مادر من برای چی همچین کاری کرده.

همین که این جمله را شنید به طرفم هجوم آورد و سیلی به صورتم زد. جیغ کشیدم و مثل غزالی که از ببر گرسنه فرار می کند گریختم.

آمد دنبالم و با داد گفت:

- مگه من نگفته بودم که پاتو از خونه بیرون نمی داری. گفته بودم یا نه؟ گفته بودم یا نه؟

- نمی دونم، نمی دونم.

- نمی دونی! حتما خودت ازش خواستی.

- نه من ازش نخواستم. خودش داد.

- خب بده تو چرا قبول کردی؟

- ولم کن دست از سرم بردار.

- من بهت گفته بودم حق نداری از خونه پاتو بذاری بیرون. حتما خیلی جاها رفتی هان؟

- درست صحبت کن من جایی نرفتم.

- خفه شو پدرسگ عوضی رفتی راه پله رو تمیز کردی؟ نگفتی می یان و می رن نگاهت می کنن.

جگرم سوخت و گفتم:

- به پدر من فحش نده.

مشت گره کرد و خواست توی صورتم بکوبد که دستم را پناه گرفتم و گفتم:

- چون مادرت نزن، به خاطر بچه...

مشتش در هوا ماند و گفت:

- برو گمشو کلیدی رو که مامان ساده ی من بهت داده رو بردار بیار.

با ترس سریع دویدم و از زیر تشک کلید را آوردم و گذاشتم روی میز. آمد کلید را برداشت و گفت:

- خوب گوش های دراز تو باز کن نفهمم آشغال از این به بعد حق نداری بدون اجازه من آب بخوری. وگرنه چشمامو می بندم و قبر بچه ام هم کرده.

اشک هایم بی امان می ریخت با صدایی لرزان گفتم:

- باشه.

- حالم ازت بهم می خوره، سوگل.

- کاوه ببخش منو، اشتباه کردم.

بهم فحش داد آن هم فحش زشت!

- تو اجازه نداری این قدر به من توهین کنی. آخه این فحش ها چیه که به من می دی کسی به زنش همچین توهین هایی می کنه.

- تو یه آشغالی کسی که حتی عارم می شه اسمتو بیارم.

- آخه چرا! می گم ببخشید. دیگه تکرار نمی شه. عزیزم به خاطر بچه، به خاطر بچه...

- عزیزم، عزیزم نکن که حالم بهم می خوره. تمرکیدن توی خونه این قدر سخته!
از غم می نالید دلم، شاید اشک هایم را جمع می کردم یک حوض یا شاید هم یک رودخانه
درست می شد. هر چه قدر می خواستم به خاطر بچه ام گریه نکنم نمی توانستم. هم کتک
خورده بودم هم به خودم و خانواده ام فحش داد. فحش های رکیک!
قلب و روحم خسته بود سینه ام دشتی پر از غم بود و گریه و اشک هایم این دشت غم آلود
را سیراب نمی کرد.

شنیدم که کاوه تلفنی با مادرش دعوا کرد و بعد تلفن را زمین کوبید.
صبح که بیدار شدم غم سراغم آمد و باز گریستم. احساس بدی داشتم و سردرد و تهوع
اذیتم می کرد تپش قلب به آن اضافه شده بود. دلم غم دارد!
از حرف های دیشبش مخصوصن فحش هایش به شدت ناراحت بودم.
بلند شدم و رفتم سراغ تلفن گوشی را برداشتم و با تلفن همراهش تماس گرفتم:
الو کاوه من از خواب بیدار شدم اجازه دارم صورتم را بشویم!
الو کاوه اجازه دارم صبحانه بخورم!
الو کاوه اجازه دارم ظرف ها را بشویم!
الو کاوه اجازه دارم!
اجازه دارم!

اجازه دارم آب بخورم!
اجازه دارم برم دستشویی!
- خفه شو دیگه دیوونه ی عوضی. منو مسخره می کنی.
در حالی که تمام هیکلیم از عصبانیت و غم می لرزید گفتم:
- خودت گفتی بدون اجازه ی من حق نداری آب بخوری.
- قبر پدرت کثافت اگه آدم بودی نمی رفتی ول بگردی و شوهرت هم ندونه.
- درست صحبت کن.

- ادبیات من همینه دیگه زنگ نزن دیوانه ی روانی.
- چشم دیگه زنگ نمی زنم منتها قبلش باید اجازه خیلی کارها رو بدی اجازه ی آب خوردن،
اجازه ی راه رفتن، اجازه ی همه چیز...
- اجازه می دم بری بمیری.

این جمله را گفت و قطع کرد. گوشی را عصبی پرت کردم و با صدای بلند گریستم. آن قدر
عصبی شده بودم که چند ضربه ای محکم به صورتم کوبیدم و جیغ زدم:
- هر چی گفتی به خودت بودی فحاش بی تربیت، خودت برو بمیر. برو بمیر...

بلند شدم و رفتم صورتم را آب زدم و حالت تهوع سراغم آمد. سرم گیج می رفت و از ترس این که از حال نروم بساط صبحانه را آماده کردم و به زور و اشک و آه خوردم. هنوز تمام بدنم می لرزید و قلبم اذیت بود و اشک هایم امانم را بریده بود. لحظه ای بعد احساس کردم حالم بد شده و تحمل ندارم به سختی از جا بلند شدم گوشه را برداشتم و می خواستم با تلفن همراه کاوه تماس بگیرم اما منصرف شدم. مگر خود او نبود که همین الان به من گفت برو بمیر. مگر او نبود که گفت دیگه به من زنگ نزن. دیشب و همین الان هر چه توهین بود به من کرد پس بگذار بمیرم... نه پس بچه ام چه می شود! فقط اوست که کلید دارد، اجازه نمی دهم به بچه ام آسیبی وارد شود. به سختی در حالی که نفس نفس می زدم شماره را گرفتم اما تلفنش را خاموش کرده بود. گریه ام گرفت و حالم داشت هر لحظه بدتر می شد. چشم هایم داشت تار می شد که شماره تلفن خانه مان را گرفتم:

-الو... الو سلام سوگل چرا حرف نمی زنی دختر.

به زور و با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفتم: مامان...

بعد دیگه هیچ نفهمیدم تا این که در بیمارستان بهم سرم وصل بود. اولین جمله ای که گفتم با تعجب رو به مادرم گفتم:

مامان شما چه طوری در رو باز کردی؟

-خواست خدا عزیزم و گرنه معلوم نبود چه بلایی سر خودتو بچه ات می اومد.

-حال بچه ام چه طوره؟

-خوبه عزیزم. خوبه نگران نباش.

-وقتی زنگ زدی من صدای افتادنت رو شنیدم با نگرانی به کاوه زنگ زدم ولی گوشیش

خاموش بود بعد با عمه تماس گرفتم و با عجله خودمو رسوندم این جا، خدا را شکر عمه

بتول کلید داشت. WWW.MAHROMAN.IR

در سکوت به سقف خیره شدم چرا دوباره عمه کلید داشت مگر کاوه با او دعوا نکرده بود مگر کلیدش را به من نداده بود و بعد هم کاوه آن را از من گرفته بود! خواستم بگویم که در تمام مدت من در خانه زندانی بودم که چیزی نگفتم ترجیح دادم به خانه برگردم و بعد همه چیز را بگویم.

-پس گفتمی حال بچه خوبه مگه نه مامان.

-آه عزیزم آره گفتم که نگران نباش.

عمه بتول وارد شد و گفت:

-سرمت هم داره تمام می شه عزیزم الان رفتم به پرستار گفتم بیاد...

مادرم تشکر کرد من به عمه خیره شدم حرف های زیادی داشتم که به هم بگویم. وقتی سرم را جدا کرد با عمه بتول رفتیم خانه ی مادرم و تأکید کرد که در این شرایط درست نیست که سوگل تنها بماند. وقتی به خانه ی پدری برگشتم و توی تخت خوابیدم، عمه از مادرم خواست که برایم کمپوت بیاورد.

وقتی مادر از اتاق خارج شد گفتم:

– عمه کلید از کجا آوردی؟

– همون روز که تصمیم گرفتیم کلید رو بهت برگردونم به دلتم افتاده بود که یکی از روش برای خودم بسازم چون هم احتمال می دادم لازم بشه، هم این که یک روز ممکن بود کاوه بیاد و ادعای کلید رو کنه. دخترم چی کار کردی آخه من که...
– اشتباه کردم عمه اصلا فکر عاقبتشو نکردم.

اشک هایم پایین ریختند و گفتم:

– نمی دونی عمه اون شب چه قدر تحقیرشدم و فحش و ناسزا شنیدم.

– خدا را شکر که بلایی سر بچه ات نیومد.

مادرم با سینی وارد شد و هر دو ساکت شدیم. عمه نیم ساعت بعد به خانه برگشت. در این فاصله پلک هایم را روی هم گذاشتم و خوابم برد. شب وقتی پدرم به خانه برگشت از مادرم شنید که من حال خوب نیستم و توی اتاق خوابیده ام. تصمیم گرفتم اگر پدرم سوالی پرسید همه چیز را برایش تعریف کنم. دیگه از این شرایط خسته شده بودم. وقتی توی اتاق مشغول استراحت بودم شنیدم که کاوه به خانه مان آمد و بعد از احوال پرسى با مادرم

وارد اتاق شد. رویم را ازش برگرداندم و او آمد روی تخت نشست و گفت:

– چرا اومدی این جا؟

جوابی ندادم. WWW.MAHROMAN.IR

– مگه کری؟

– عوض این که پرسى حالت چه طوره؟

– من نیومدم این جا که ناز تو بکشم و بپرسم حالت چه طوره! چرا از خونه بیرون آمدی؟
– من از خونه بیرون نیومدم. حالم خراب شد، زنگ زدم گوشیت خاموش بود. مامانم با مامان تو اومدن بردنم بیمارستان بعدش هم عمه بتول گفت برای این که تو دوران بارداری حال بد نشه و اتفاقی برای بچه نیفتد پیام این جا.

– حواستو جمع کن سوگل این قدر پا رو اعصاب من نذار.

– من دوست ندارم برگردم خونه.

- برای چی؟

- خب اون جا تنهام، می ترسم حالم بد بشه و کسی نباشه به دادم برسه.
پوزخندی بر لب نشاند و گفت: الکی.

- یعنی چی؟

- ببین اگه فکر کردی می تونی از این به بعد بری و بیای...
نه نمی رم بیرون. مگه من عقده ی بیرون رفتن دارم.

- نداری!

- بس کن کاوه قرار بود به خاطر حرف ها و کارهای اون شب اصلا باهات حرف نزنم.
اون شب من الکی این قدر عصبی شدم! لابد اصلا تو هم مقصر نبودی.
- تو درست می گی من نباید می رفتم بیرون ببخشید. دیگه دست از سرم بردار.
- ببخشید و تمام.

عاجزانه گفتم: پس چی بگم؟

- هیچ جا نمی ری. با هیچ کس حرف می زنی.
- باشه دیگه ولم کن.

- از این باشه ها زیاد گفتم ولی عمل نکردی.

- گفتم باشه دست از سرم بردار دیگه داری حالمو بهم می زنی.
خنده ای عصبی کرد و گفت

- اشتباهی نگیر این عوارض بارداریته. اما خوب شد این عوارض رو داری حداقل می فهمی
که من چه حس و حالی دارم.

- من که بهت گفته بودم این طور و اون طور، اما انگار برای خر گفته بودم، چه انتظاری از من
داری وقتی به هیچ کدوم عمل نکردی اگر منطقی فکر کنی من حق داشتم اون کارها رو کنم
الان که فکرشو می کنم خیلی ساده ازت گذشتم فقط به خاطر این بچه.

- آره حق داشتی عصبی بشی، به هر حال کار من درست نبود اما به چه حقی به پدر من
فحش دادی. به چه حقی فحش های ناجور به من دادی هان؟! فکر کردی چون مرد هستی

دیگه حق هرکاری رو داری!

- باشه. دیگه از این به بعد تو دعوا قربونت می رم. خوبه!

سرم را زیر پتو پنهان کردم و گفتم:

برو...

از جا بلند شد و گفت: حتما

دقیقه ای بعد پدرم چند ضربه ای به در کوفت و وارد شد وقتی خواستم اشک هایم را پاک کنم تا نبیند متوجه شد و گفت:

- سوگل بابا، تو هنوز با کاوه مشکل داری؟

اشک هایم پایین ریخت و گفتم:

- خیلی اذیت می کنه. منو تو خونه زندونی کرده بود و بهم اجازه ی هیچ کاری نمی داد.

- روزی که خواستی برگردی بهت گفتم ممکنه کمی حساس باشه و تو تحمل کن.

- بله گفتم اتفاق درست هم گفتین. بابا کاوه اصلا عصبی و شکاک و اهل این حرفا نیست داره منو اذیت می کنه.

- می خوای باهاش صحبت کنم.

- نه اصلا دوست ندارم به شما حرفی بزنه که ناراحت بشین. فکر کنم بعد از تولد بچه همه چی درست بشه.

- نمی دونم دخترم اما شاید هم اوضاع عوض نشه.

- می گم که کاوه همچین اخلاقی نداشته الان هم داره تلافی می کنه می دونم بچه شو ببینه سرد می شه. تقصیر من بود از کلیدی که مادرش بهم داده بود بی اجازه استفاده کردم و رفته بودم بیرون. در حالی که می تونستم مدتی رو صبر کنم تا مشکلی پیش نیاد.

- به هر حال من تابع نظر خودت هستم و هر زمان بخوای کمکت می کنم.

- ممنونم.

- بهتره بخوابی.

از جا بلند شد و تنه ایم گذاشت.

قرار شد در مدت بارداری ام خانه ی مادرم باشم تا بچه ام به دنیا بیاید در این مدت کاوه اصلا سراغم نمی آمد. البته این برایم عادی بود چون می دانستم قهر کرده. من جایی نمی رفتم و کم صحبت شده بودم، مادرم ازم پرسید که چه مشکلی دارم برایش تعریف کردم که چه اتفاقی افتاده اما فحش ها و کتک ها را نگفتم، سرزنشم کرد و گفت نباید در این شرایط بدون اجازه ی شوهرم بیرون می رفتم. از حرف مادرم دلم شکست نمی دانم مگر چه گناهی کرده بودم که این قدر باید تقاص پس بدهم مگر نگفتند گذر زمان همه چیز را حل می کند.

اصلا رفتار کاوه برایم غیر تحمل بود نمی دانم چرا، گذشت و ایثار در وجودش مرده بود. دگر ندیدمش تا شبی که عمه بتول من و کاوه را به شام دعوت کرده بود. وقتی به خانه مان آمد، طناز و مادرم حسابی تحویلش گرفتند. می دانستم عمه بتول با این کارش می خواست رابطه مان را بهتر کند. کاوه وارد اتاقم شد و گفت:

-آمده شدی؟
 -سلام. الان آماده می شم.
 -زودباش مگه می خوام چی کار کنی؟
 -سلام کردم. نمی خوام حالمو بپرسی.
 با تمسخر گفت:
 -سلام حالت خوبه!
 لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:
 -ممنون خوبم.
 -کوچولو چه طوره؟
 -حالش خوبه ولی دلش به شدت برای بابایی تنگ شده.
 -بیپوش زود باش.
 درحالی که مانتویم را می پوشیدم گفتم:
 - فکر کنم خیلی بابایی بشه.
 -اولاد تا کوچیکه شیرینه. بزرگ که می شه فقط به پول باباش توجه می کنه.
 -این چه حرفیه کاوه.
 -مگر نشنیدی می گن اولاد کم عدو کم.
 -ای بابا! از حالا این طوری فکر نکن تو که خیلی بچه دوست داشتی.
 -یه زمانی آره.
 برای این که دیگه حرف هایم را نشنود از اتاق بیرون رفت و گفت:
 -زود باش تو ماشین منتظرتم.
 از طناز و مادرم خداحافظی کرد و رفت. وقتی سوار ماشین شدم و حرکت کرد گفتم:
 -دلیم برای عمه بتول تنگ شده.
 خواستم بگویم برای تو هم همین طور اما منصرف شدم.
 -خیلی دلم می خواد بدونم بچه مون چی هست. تو دلت می خواد بچه مون دختر باشه یا پسر؟
 -فرقی نمی کنه.
 -اگه دختر باشه برای تو خوبه چون دخترا باباها شونو خیلی دوست دارن. دختر هیچ وقت دوست نداره به پدرش حرف نا مربوطی زده بشه.
 -برای من مهم نیست. پس فردا دامادم هرچی دلش خواست بهم بگه، تو انگار خیلی دوست داری گذشته ها رو پیش بکشی.

-من همچین منظوری نداشتم.

-چرا داشتی.

-نه عزیزم من قصد و غرضی از زدن این حرف ها نداشتم فقط خواستم کمی با هم حرف بزنیم.

-تو ساکت باشی بهتره.

-این چه حرفیه آخه از وقتی من و تو بچه دار شدیم اصلا درمورد بچه مون صحبت نکردیم. کاوه جوابی نداد. ترجیح دادم سکوت کنم این طور که معلوم بود از هر حرفم منظور بد می گرفت و جر و بحث تازه ای شکل می گرفت. به هیچ عنوان دوست نداشتم، این موقعیت و درکنار هم بودن با دعوا تمام شود، سکوت من آرامشش را بیشتر کرد انگار همین را می خواست. وقتی به خانه عمه بتول رسیدیم با خوشحالی پیاده شدم من عمه بتول را خیلی دوست داشتم او برای زندگی من خیلی تلاش می کرد. با استقبال گرمی از طرف عمه بتول مواجه شدم.

-کوچولو چطور سوگل جان؟

خواستم بگم از خانواده ی شوهرم شما تنها کسی هستی که احوال بچه ی مرا می پرسی. منصرف شدم لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-کوچولو هم خوبه خیلی خوشحاله که امروز خونه ی مادربزرگ مهربونش دعوت شده.

بی اندازه خوشحال بودم انگار بچه ای که تا به حال به مهمانی دعوت نشده بود.

سعی کردم دور و بر شوهر و مادرشوهرم بچرخم. مهمانی به خوبی پیش رفت و کنار عمه بتول به من خیلی خوش گذشت. موقع رفتن کاوه توی حیاط منتظر بود که عمه بتول گفت:

-سوگل جان یه لحظه صبر کن عزیزم.

ایستادم و منتظر شدم عمه بتول رفت توی آشپزخانه، با تعجب پرسیدم:

-عمه می خوای چیکار کنی؟

-می خوام هر چی که مونده ببری خونه من که نمی تونم این ها رو بخورم عزیزم. حیفه.

-باشه عمه.

کاوه گفت:

-اومدی یا نه؟

-الان می یام کاوه جان عزیزم.

-د خفه شو بیا دیگه.

قلبم شکست و به شدت ناراحت شدم. عمه که صدای کاوه را شنیده بود از توی آشپزخانه بیرون آمد و درحالی که می گفت این چه رفتاریه می خواست برود توی حیاط که دستش را گرفتم و گفتم:

– عمه کجا؟

– مگه نشنیدی چی گفت! این باید یاد بگیره رفتارشو عوض کنه.

– عمه تو رو خدا ولش کن.

– برو کنار سوگل به تو ربطی نداره.

– عمه چه طور به من ربطی نداره! با من بود عمه ول کن.

– چون با تو بود می خوام بفهمه.

صورت عصبانی اش را بوسیدم و گفتم:

– اشکال نداره عمه. شما خودتو ناراحت نکن الان اوضاع بدتر می شه. نشنیده بگیر. من که

خودمو زدم به نفهمی.

– آخه این طوری که نمی شه.

– درست می شه عمه.

دوباره بوسیدمش و گفتم: خداحافظ.

عمه سکوت کرد و رفتنم را نظاره کرد. کاوه غرغرکنان گفت: بیا دیگه.

سوار ماشین شدم و حرکت کرد گفتم:

– تو چرا این طوری حرف می زنی؟ دیگه تو صحبت های معمولی هم ادب و نزاکت رو رعایت نمی کنی.

– از عزیزم، جونم، گفتن های تو حالم بهم می خوره.

سکوت کردم و روی برگرداندم. اشک از چشمانم جاری شد و احساس کردم همه ی

وجودم تحقیر شده است. وقتی به خانه رسیدیم حتی توی زبانم نچرخید ازش خداحافظی

کنم. از ماشین پیاده شدم و در را محکم بستم. وقتی وارد خانه مان شدم و به اعضای

خانواده سلام گفتم.

مادرم با خوشحالی گفت:

– چی شد عزیزم خوش گذشت؟

– آره مامان.

در حالی که به اتاقم می رفتم مادر گفت:

– خب بیا تعریف کن بینم چی کار کردین؟

– ببخشین مامان، من یه کمی سرم درد می کنه برم بخوابم.

رفتم توی اتاقم و بعد از تعویض لباس هایم روی تخت خوابیدم. صدای پدر را شنیدم که گفت:

-مرجان، این سوگل چش بود!

-نمی دونم، کجا ولش کن بخوابه.

سرم را زیر پتو پنهان کردم حوصله نداشتم، حوصله ی خودم، دیگران و این زندگی را! اشک هایم پایین ریخت. نمی دانم تا کی باید این همه تحقیر را تحمل می کردم امید این را داشتم که وقتی بچه ام پای به این دنیا بگذارد کاوه به عشق بچه همه چیز را فراموش کند. اما اگر این وضعیت هنوز ادامه پیدا کند چه! اگر او فقط کسی را می خواست که مادر بچه اش باشد نه شریک و همسر زندگی چه! اگر این رفتارها، توهین ها، خوار کردن ها ادامه پیدا کند و مثل آن زن سال ها زندان خانه ام باشم دیگر چیزی از من باقی نمی ماند. داشتم دیوانه می شدم.

صبح هنگام خوردن صبحانه مادر گفت:

-چی شده سوگل چرا این قدر تو فکری.

-هیچی مامان. چیزی نیست.

-مگه می شه! حتما به چیزی هست که فکرت این همه مشغولوله.

-هیچی مامان. فکر می کنم به خاطر حاملگیه که طبیعی هم هست.

بلند شدم و مادرم با تعجب گفت:

-تو که چیزی نخوردی.

-دیگه نمی تونم.

لیوان شیر را دستم داد و گفت:

-حداقل این شیر رو بخور برای بچه ات خوبه.

نه مامان حالم بهم می خوره. WWW.MAHROMAN.IR

داشتم می رفتم توی اتاقم که مادر از طناب خواست تا با من صحبت کند چون مطمئن بود در

روز مهمانی اتفاقی افتاده. توی اتاق ناراحت نشسته بودم که طناب وارد اتاقم شد کنارم

نشست و بدون مقدمه گفت:

-سوگل چی شده؟

-هیچی.

-مگه می شه! خب حرف بزن. اگه نمی خوایی مامان و بابا بدونن من بهشون نمی گم

حداقل با من حرف بزن.

بغض راه گلویم را بست و با ناراحتی گفتم:

-آخه چی بگم.
 -هر چی تو دلته.
 -کاوه دیگه من رو دوست نداره.
 -این چه حرفیه!
 -نه مطمئنم.
 -آخه از کجا مطمئنی.
 -از کاراش، حرفاش.
 -عزیزم ممکنه اون تو عصبانیت کاری کنه یا حرفی بزنه. دلیل نمی شه که تو رو دوست نداشته باشه.
 اشک از هر دو چشمانم پایین چکید طناز مهربانانه اشک هایم را پاک کرد و گفت:
 -حیف اون چشمت نیست که داره اشک می ریزه. این کارا یعنی چی! کاوه دوستت داره.
 -نه. اون دیگه به من علاقه نداره. خودم بارها و بارها از دهن خودش شنیدم که حالش از من بهم می خوره و تحمل دیدنم رو نداره.
 طناز سرم را نوازش کرد و گفت:
 -الکی برای خودش یه حرفی زده. قول می دم یه چند روزی ازت جدا باشه دلش برات تنگ می شه. این فکرها به خاطر اینه که همه اش تو خونه نشستی و غم و غصه می خوری.
 عصر وقتی طناز ازم خواست برویم بازار، نمی خواستم قبول کنم، آن قدر اصرار کرد تا راضی شدم. همه اش در اضطراب این بودم که بعدها به خاطر بدون اجازه بیرون رفتن بحث داشته باشیم.
 وقتی به خانه برگشتیم. کاوه منتظر نشسته بود، رنگم پرید اما سعی کردم خودم را نبازم.
 -سلام کاوه جان.
 طناز هم سلام گفت و کاوه با او احوالپرسی کرد.
 خریدها را از دست طناز گرفتم و در حالی که می بردم توی اتاق گفتم:
 -کاوه جان، مامان، برای کوچولو خرید کردیم بیاین ببینین.
 مادرم با خوشحالی گفت:
 -مبارک باشه. خیلی دوست دارم نوه ی خشکلم به زودی به دنیا بیاد.
 همه رفتیم توی اتاق. کاوه هم وارد اتاق شد و نگاهی عصبی به من انداخت و با اکراه مشغول تماشای خریدها شد. مادرم دایم خوشحال بود، از نوه اش صحبت می کرد و با اشتیاق به خریدها می نگریست.
 وقتی تنها شدیم کاوه در را بست و با نگاهی سرزنش آلود به من نگریست.

نمی خواستم جدل شروع شود. در حالی که لبخند بر لب داشتم گفتم:
 -خریدها رو دیدی؟ خوشت اومد؟
 -تو چرا هیچی حالت نیست.
 سکوت کردم و سر به زیر افکندم او ادامه داد:
 -تا به حال تمام چیزهایی رو که من به تو می گم به خر هم گفته بودی از بر کرده بود. هی
 می خوام باهات مثل آدم باهات حرف بزنم نمی داری.
 -طناز ازم خواست که بریم خرید کنیم من هم...
 -تو بیخود کردی.
 با اعتراض گفتم:
 -یعنی چی کاوه، یعنی ما حق نداریم چیزی برای این بچه بخریم.
 -من به تو گفته بودم که نرو بیرون تو می گی گفتم حق ندارین برای بچه چیزی بخرین!
 -صداتو بیار پایین می شنون.
 -خب بشنون داری دیوونه ام می کنی. گند زدی به اعصابم.
 -باشه، ولی این بچه سیسمونی می خواد.
 -خبرت زنگ می زدی می گفتمی. مگه من نگفته بودم بدون اجازه ی من نرو. از من اجازه
 بگیر. گفته بودم، یا نگفته بودم؟
 -چرا گفتمی، اما با کدوم موبایل! خب حداقل موبایلمو بهم بده.
 -تو موبایل برای چته هان؟ به کی می خوایی زنگ بزنی؟
 وقتی سکوت مرا دید با عصبانیت ادامه داد:
 -مادر و خواهرت و پدرت که کنارت هستن.
 به تو...
 -از تلفن خونه اتون زنگ بزن. WWW.MAHROMAN.IR
 -کاوه این طوری که نمی شه! حداقل موبایلمو بده.
 -برو گمشو، تا به حال هر کاری بهت گفتم برعکسشو انجام دادی. تو از این کارهات هیچ
 سودی نمی بری. چرا رفتی بیرون؟
 -می گمت با خواهرم رفتیم برای خرید سیسمونی.
 -چرا بدون اجازه ی من؟
 -غلط کردم. خوبه.
 -اگه پاتو بشکونم با دستات می ری توی کوچه. اون وقت اعتراض داری که چرا در رو روت
 قفل می کنم.

-مگه من کجا رفتم که داری این طوری می کنی!
 -تو داری بر خلاف خواسته های من هر کاری رو که دوست داری انجام می دی و این طوری هم خیلی بد می شه. فایده نداره دیگه تحملتو ندارم.
 با حق هق گریه گفتم:

-این قدر من رو اذیت نکن. خودت هم خوب می دونی که این ها همه اش بهونه است می خوایی منو دق مرگ کنی. من اومدم این جا بدون این که بهم سری بزنی یا تماسی داشته باشی. حق هم ندارم جایی برم. تلفن هم ازم گرفتی. هیچ از خودت پرسیدی که آیا این زن نیاز به پول هم داره یا نه! به چیزی هم احتیاج داره یا نه! اگه دلت برای من نمی سوزه کمی به فکر بچه ات باش.

آمد کنارم نشست و کیف پولش را از جیبش بیرون آورد و چک پول های صد تومنی را انداخت جلویم را گفت:

-بگیر. پول. برای بار صدم می خوام برات توضیح بدم امیدوارم این دفعه دیگه آی کیوات بیفته و بفهمی سوگل، جایی حق نداری بری. برای کسی هم حق نداری حرفی بزنی. هر وقت برای خرید یا برای دکتر می خوایی بری بیرون باید با اطلاع من باشه و همراه کسی باشی. فهمیدی؟

جوابی ندادم و روی برگرداندم. با صدایی محکم گفتم:
 -فهمیدی؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و اشک هایم پایین ریخت.
 وقتی کاوه بیرون رفت، مادرم وارد اتاق شد و گفت:

-سوگل، چتون بود؟
 با ناراحتی فریاد زدم:

-مامان، تو رو خدا ولیم کن. حوصله ندارم.
 -سوگل این چه رفتاریه! خب درست بگو بینم چی شده؟

با گریه گفتم:

-مامان فقط برو بیرون. برو...

مادر سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و از اتاق بیرون رفت خودم را روی تخت انداختم و گریستم.

صبح میان خواب و بیداری چند ضربه ای به در نواخته شد. توجهی نکردم اما باز به در کوبیده شد. بی توجه سرم را زیر پتو پنهان کردم و بعد از چند دقیقه در باز شد و کسی وارد

اتاق شد. می خواستم باز هم بی تفاوت باشم که با شنیدن صدای پدرم از جا بلند شدم و نشستم.

-ببخش بابا، بیدارت کردم. می خواستم قبل از رفتنم باهات صحبت کنم.
-اشکالی نداره.

آمد و روی تخت نشست و گفت:

-من متوجه می شم که چه قدر داری اذیت می شی. مثل این که این رفتارای ناشایست کاوه دیگه از حدش گذشته. می خوایی باهات صحبت کنم؟
-نه.

-چرا دخترم؟ انتظار داری که من بی تفاوت بشینم که اون کاوه هر چه قدر دلش خواست تو رو تحقیر کنه اون هم به خاطر اشتباهی که در گذشته انجام دادی.
اشک چشمانم را تر کرد و گفتم:

-کاش هیچ وقت اون اشتباه رو نمی کردم.

-بالاخره هر کسی ممکنه خطایی داشته باشه. ولی این دلیل نمی شه که وقتی اون آدم توبه کرده و پشیمونه هنوز محکوم به گذشته اش باشه.

-تمام این حرفات درسته اما خواهش می کنم اجازه بدید که خودم این مشکل رو حل کنم.
-تا کی! تو داری ذره ذره نابود می شی.

-درست می شه. اما بهتره بدون دخالت کسی باشه.

-گاهی اوقات دخالت بزرگترها لازمه.

-بذار مدتی بگذره بابا، کاوه به زمان احتیاج داره.

-هر جور خودت صلاح می دونی. اومدم بهت بگم که من از هر کمکی کوتاهی نمی کنم.
-ممنونم بابا.

از جا بلند شد و گفت: WWW.MAHROMAN.IR

-آرزوی من خوشبختی تو و طناز هست. هر اشک و غمی که شماها متحمل می شین. صد برابرش رو من و مادرتون تحمل می کنیم.

این جمله را گفت و رفت. حالم از گذشته و خاطرات و عواقبش بهم می خورد. ای کاش می توانستم با پاک کن تمام گذشته ام را پاک کنم و آینده ای روشن و پر از شادی برای خودم بنویسم.

از همان روز به بعد هر چه کاوه می گفت، مو به مو انجام می دادم رابطه ام با همه محدود شده بود و فقط برای خرید وسایل بچه و دکتر، بیرون می رفتم. کاوه دیگه کمتر بهانه می گرفت. یعنی بهانه ای دستش نمی آمد. ماه های آخر بارداری ام را می گذراندم.

از مطب دکتر که بیرون آمدیم طنز به مردی که داشت رد می شد اشاره داد و گفت:
 - نگاهش کن چه قدر شبیه سام درخشانی است.
 نیم نگاهی به مرد انداختم و گفتم: آره شبیه اشه.
 کاوه با عصبانیت آمد و گفت:
 - چیه چرا می خندین؟
 بعد رفت و آن مرد را هول داد و گفت:
 - تو چرا چشمتو درویش نمی کنی.
 مرد پوز خندی بر لب نشانده و گفت: برو بابا.
 - رفتی. برای چی راه می ری و نگاه به زن و بچه ی مردم می کنی.
 - تو انگار شک داری. نگاه مگه کدومه آخه!
 دست به یقه شدند. رفتم جلو و با التماس خواستم جدایشان کنم که خواهرم نگذاشت مرا
 از معرکه دور کرد و گفت:
 - تو کجا با این وضعیت!
 در حالی که گریه می کردم گفتم:
 - مگه نمی بینی.
 همه جمع شده بودند و درگیری بالا گرفته بود. گوشه ای نشستیم و زدم توی سر خودم و با
 گریه رو به طنز گفتم:
 - طنز یه کاری کن... خواهش می کنم.
 طنز رفت. سرم گیج می رفت و حال خوب نبود مستاصل سرم را گرفتم و پلک هایم روی
 هم رفت. فقط صداها را می شنیدم.
 صدای مردم، فریادهای کاوه، التماس های خواهرم و صدای قلب پر تپش که با اضطراب
 زیادی می کوبید. به زحمت از جا بلند شدم و طنز را صدا زدم. طنز به سمتم دوید و گفت:
 - چته آجی؟
 - طنز من حال خوب نیست.
 - قربونت برم بریم دکتر؟
 - نه دکتر نه، بریم خونه.
 - اما...
 - اما و اگر نداره فقط بریم. یه تاکسی بگیر خواهش می کنم.
 به زحمت به خانه برگشتیم. طنز کمک کرد گوشه ای نشستیم. مادر نگران آمد و گفت:
 - چی شده؟

-هیچی مامان.
 -می گم چی شده؟
 -عصبی گفتم:
 -هیچی مامان، می خواستی چی بشه! برداشته تو کوچه گرفته یه مرده رو زده همه هم دورش جمع شدن.
 -خدا مرگم بده...
 -زدم زیر گریه و طناز گفت:
 -سوگل آروم باش. من می رم برات یه آب بیارم.
 -طناز به سمت آشپزخانه دوید و مادر کنارم نشست و گفت:
 -قربونت برم سوگل، گریه نکن، برای بچه ات خوب نیست.
 -چه طور گریه نکنم! اگه بدونی چه افتضاحی شد. اون وقت این طور نمی گفتمی!
 -طناز با لیوان آب آمد و مادرم با ناله گفت:
 -خدایا نمی دونم، چرا این طوری شد این زندگی! آخه کاوه که این خلیقات رو نداشت! آخه چرا؟
 -طناز گفت:
 -گیر داده بود به مرده که چرا به زن و بچه ی مردم نگاه می کنی.
 -می خواد من رو دق مرگ کنه. می دونم...
 -کلی گریه کردم و سپس با سردرد خوابیدم. نیم ساعتی نگذشته بود که صدای زنگ در آمد.
 -بعد از آن کاوه وارد خانه شد. صدایش را می شنیدم که می گفت:
 -سوگل کجاست؟
 -خوابیده.
 -کاوه در را گشود و گفت:
 -بلند شو ببینم.
 -پتو را کنار زدم و با تشر گفتم:
 -دست از سرم بردار.
 -کی گفت، بی خبر بیای خونه.
 -انتظار داشتی بمونم تا دعوی جناب عالی تموم بشه. بعد آره.
 -حتما می دونی هم که دعوی من به خاطر چی بوده.
 -پوز خندی بر لب نشاندم و گفتم:

- مگه چه دلیلی می تونه داشته باشه به دلیل این که تو فقط دلت می خواد مثل سگ پاچه ی مردم رو بگیری.
- خفه شو، احمق سگ اون پد...
- هنوز جمله اش تمام نشده بود که مادرم عصبانی وارد اتاق شد و گفت:
- خجالت نکش! ادامه بده! خب داشتی می گفتی سگ کیه؟
- کاوه خجل روی برگرداند و مادرم ادامه داد:
- خیلی عوض شدی کاوه.
- آخه شما اون جا نبودی که! این سوگل و کاراش دایم رو اعصاب منه.
- سوگل مگه چی کار کرده! تا به حال هر چی گفتی بدون چون و چرا گفته چشم. مگه غیر از اینه؟
- بله غیر از اینه! اون از اول که بهش گفته بودم نباید بره بیرون. نمی دونم چه طوری مخ مادرمو زده بود که کلید رو بهش داده و می رفته تو کوچه. بعدش خانم رفته راه پله رو تمییز کرده انگار مردی نبوده! اصلا چه معنی داره وقتی مرد هست زن بره راه پله ی آپارتمان رو تمییز کنه. الان هم یه لحظه فقط تنه اشون گذاشتم رفتم تو ماشین حالا که اومدم می بینم زل زدن به یه مرده و دارن می خندن.
- این حرف ها چیه می زنی کاوه.
- این کارها یعنی چی آخه! چه معنی داره که توی کوچه شروع کردن به هر هر و کر کردن.
- بی اختیار فریاد زدم:
- خفه شو، دروغ گوی آشغال.. مامان من و طناز داشتیم از توی مطب بیرون می اومدیم که یه آقای رد شد که شبیه بازیگری بود که بابا ازش خوشش می یاد. چون شبیه بود یه لحظه خنده امون اومد. همین.
- WWW.MAHROMAN.IR
- می دونم مادر، نمی خواد توضیح بدی. ببینم آقا کاوه این همه داد و فریاد همه اش به خاطر همین بود.
- شما لطف کن دخالت نکن مرجان خانم. من خودم می دونم و زنم.
- این زن شما قبل از این که زنت باشه دختر منه.
- با حرص و تشر گفتم:
- برو بیرون. کاوه. دیگه حوصله مو سر بردی.
- چیه کس و کارات رو دیدی شیر شدی. وقتی طلاق تو گذاشتم کف دستت اون وقت می فهمی که یه من ماست چند من کره داره.

همین طور که برایم خط و نشون می کشید رفت. طنز عصبی گفت:
 -مامان باید به بابا بگیم.
 مستاصل گفتم:
 -نه، به بابا نگوین، نمی خوام دخالت کنه. وضع بدتر می شه. مگه نشنیدید چی گفت.
 -غلط کرد. من خودم به بابات می گم.
 -خواهش می کنم اوضاع رو از این بدتر نکنین. الان عصبی بوده و یه چیزی گفته. اگه ما
 ادامه اش بدیم می افته سر لج.
 -سوگل خوب که خودت بودی تو کوچه چه ابروریزی راه انداخت. تازه بعدش اومد این جا و
 ...
 -حالا که فکرشو می کنم نباید بر می گشتیم خونه.
 -کاوه شکاک نیست این برنامه ها رو الکی راه انداخته. تا به حال کسی هم نبوده که تو
 روش بایسته.
 هر دو از اتاق خارج شدند. مادرم می گفت:
 -دیگه شورشو در آورده.
 سرم را میان دستانم بردم و با گریه چندین بار خدا را صدا زدم. وقتی پدرم به خانه برگشت
 تا جو سنگین خانه را دید پرسید: چی شده؟
 مادرم و طنز همه چیز را برایش مو به مو تعریف کردند. بعد از آن پدرم با ناراحتی وارد اتاق
 شد و گفت:
 -سوگل، مامانت چی می گه؟
 سر به زیر افکندم و گفتم:
 -بابا جونم خودتو ناراحت نکن.
 همین که این جمله از دهانم خارج شد به دنبالش راه افتادم و ملتسانه می گفتم:
 -بابا، بابا چیزی نشده، فقط یه کمی داد و بیداد راه انداخت.
 پدر بی توجه به من داشت کلیدش را برمی داشت که رفتم سراغ مادرم و با خواهش گفتم:
 -مامان، مامان به بابا بگو نره.
 مادرم که دلش به حال من سوخت رفت کنار پدرم و گفت:
 -کجا فریبرز؟
 -دارم می رم با این پسره ی لندهور حرف بزنم ببینم چه مرگشه.
 -سوگل راست می گه تو الان عصبانی هستی نرو.
 -نه باید تکلیف روشن بشه.

-بیا یه چای بخور تا کمی آرام بشی. بعد
 -مرجان، من آرامم و می خوام همین الان با کاوه صحبت کنم.
 وقتی پدرم خانه را با عصبانیت ترک کرد با تشر رو به مادرم گفتم:
 -شما به جای این که آب بریزین رو آتیش، بدتر روش نفت می ریزین تا گر بگیره!
 -بسه دیگه همه اش تقصیر تو است همه اش کوتاه اومدی پر رو تر شده.
 -آخه این چه حرفیه که می زنی.
 -خب بذار پدرت باهات صحبت کنه تا فکر نکنه بی کس و کاری این قدر بهت ظلم نکنه.
 با ناراحتی رفتم توی اتاقم و در را روی خودم قفل کردم.
 ساعتی بعد وقتی پدر آمد از اتاق بیرون رفتم و گفتم:
 -سلام بابا. چی شد؟
 -سلام، باهات صحبت کردم که دیگه مواظب رفتار باشه.
 -اون چی گفت؟
 -قول داد. حالا ببینیم چه قدر می شه رو قولش حساب کرد. برو، برو بابا بگیر بخواب.
 -باشه. ممنون.
 رفتم توی اتاق و در را بستم. برایم عجیب بود چهره ی پدرم ناراحت و عصبی به نظر می رسید اما حرف هایش امیدوار کننده بود!
 دقیقه ای بعد صدای پیچ پدر و مادرم را شنیدم که مادر آرام پرسید:
 -فریبرز چی شد؟ چی گفتی و چی شنیدی؟
 -این پسره انگار به هیچ صراطی مستقیم نیست. هر چی می گم باز هم حرف خودشو می زنه. اصلا از این رو به اون رو شده. می ترسم، می ترسم مرجان. از آخر و عاقبت این دختر می ترسم.
 سرم تیر کشید و چشمانم سو سو رفت. آرام روی تخت نشستم. قلبم داشت از جا کنده می شد. آن شب فقط خدا می دانست چه طور شب را به صبح رساندم. صبح سالم بد شد و رفتیم بیمارستان. دکتر گفت از استرس شدید است. آن دکتر، پدر و مادرم، طناز، هیچ کدام نمی دانستند در چه اضطراری دست و پا می زدم و چه حس و حال بدی داشتم.
 وقتی به خانه برگشتیم کمی استراحت کردم و آن قدر منتظر ماندم تا فرصتی پیدا کنم و با کاوه تماس بگیرم اما نشد. با ناراحتی روی تخت خوابیده بودم و به زمین و زمن نفرین می فرستادم.
 -لعنت به تو کاوه، لعنت به تو! خدایا چه کنم؟ خدایا.

صبر کردم تا طناز از دبیرستان برگردد و از تلفن همراهش استفاده کنم. تمام صحبت های زخم آلود پدر را در ذهن تکرار می کردم و تنم می لرزید.

وقتی طناز به خانه برگشت ازش خواستم تلفن همراهش را در اختیارم قرار دهد او همین کار را کرد و بعد گفت:

-رنگت خیلی زرد شده اگه این طوری پیش بره هم برای بچه ات هم برای خودت خطر داره.

-می گی چی کار کنم طناز؟!

-کمی آرام باش.

-آخه چه طور می تونم آرام باشم. تو که وضعیت زندگی منو می بینی.

اندکی فکر کرد و سپس با لحنی غمگین گفت:

-آره راست می گی. خدا بهت صبر بده و کمکت کنه. توقع زیادیه که تو آرام باشی اما خواهش می کنم به خاطر این کوچولو هم که شده کمی آرام باش و به فکر خودت باش.

-باشه سعی می کنم.

وقتی داشت تنهائیم می گذاشت گفت:

-تلفن من تا هر وقت که بخوایی پیشت بمونه.

-ممنون.

با کاوه تماس گرفتم و او گوشی را بعد از معطلی زیاد برداشت.

-الو. سلام کاوه. حالت خوبه؟

-ممنون، چی می خوایی؟

-مگه حتما باید چیزی بخوام که باهات تماس بگیرم. خواستم حالت رو بپرسم.

-خوبم، خداحافظ.

-کاوه صبر کن قطع نکن. WWW.MAHROMAN.IR

-دیگه چیه؟

-می خوام باهات صحبت کنم. ببین تو درست می گی، من نباید بدون اطلاع تو به خونه بر

می گشتم اما یه کمی هم به من حق بده تو این وضعیت، اصلا حالم خوب نبود.

-همین!

-یعنی چی!

-تمام رفتارهای تو رو اعصاب منه. برای هرهر و کر کر توی کوچه چیزی نمی خوایی بگی!

-من که برات توضیح دادم. منظوری نداشتم. امروز دکتر بودم دکتر گفته که استرس برام

سمه. برای بچه امون ضرر داره.

- این خود تو هستی که تنش به وجود می یاری.
- من اشتباه کردم تو ببخش.
- تو چه قدر می خوایی اشتباه کنی؟!
- این قدر من رو اذیت نکن نا سلامتی خیر سرم دارم مادر می شم.
- صد ها بار بهت گفتم باز هم می گم من ازت بدم می یاد. تحملتو ندارم.
- جگرم سوخت و با صدایی از گور برخاسته گفتم:
- فکر می کنی. این ها همه اش تلقینه. باور کن تو همون کاوه عاشق گذشته ای.
- اگه این طور فکر می کنی حتما خیلی خوش خیال هستی.
- اشک هایم گر گر پایین ریختند و گفتم:
- خواهش می کنم این طوری نگو. من و تو الان پدر و مادر هستیم.
- پدر یا مادر بودن هیچ حسی رو عوض نمی کنه.
- من تو رو دوست دارم.
- مهم نیست.
- یعنی چی مهم نیست!
- دوست داشتن تو یا دوست نداشتن تو هیچ فرقی به حال من نمی کنه.
- مگه این تو نبودی که می گفتم دوستت دارم. مگه این قدر برای بچه اصرار نمی کردی!
- اون حرف ها همه اش احمقانه بود.
- این چه حرفیه که می زنی.
- من از تو، حتی اسمت هم حالم بهم می خوره. اون موقع ها هم خر بودم خوب شد.
- گریه کردم و با التماس گفتم:
- نه این طوری نگو، این طوری نگو، اگه بگی من می میرم. می میرم. نابود می شم.
- همه اش تلقینه. WWW.MAHROMAN.IR
- نفهمیدم چندین بار گفتم می میرم، می میرم، می میرم...
- گوشی را قطع کرد. طنز با شنیدن صدای گریه ام وارد اتاق شد و گفت:
- سوگل چته!
- هنوز تکرار می کردم، من می میرم. می میرم.
- طنز با ناراحتی داد زد: مامان. مامان.
- چیه؟
- بیا این جا، سوگل حالش خوب نیست.

مادر وارد اتاق شد من زجه می زدم. شروع کرد شانه هایم را ماساژ داد. بعد از طناز خواست
برایم آب قند بیاورد.

گریان گفتم:

-مامان، می گه تو رو نمی خوام.

طناز با لیوان آب قند وارد شد و لیوان را داد دست مادر، مادرم نگاهی به لیوان انداخت و با
عصبانیت گفت:

-این که قندش حل نشده!

-خب چی کار کنم مامان. عجله داشتم.

-می خوایی بریم دکتر سوگل جان؟

-نه...نه....

طناز و مادر نگاهی به یکدیگر انداختند. مادرم لیوان را به طناز داد و گفت:

-سریع این قندا رو حل کن و بهش بده.

-کجا مامان؟

-می رم به بتول زنگ بزنم آخه این چه وضعیه که برای ما درست کرده.

مادرم داشت با عمه بتول بحث می کرد و من فقط می گریستم. خواهرم بالای سرم

نشست و سرم را نوازش کرد و گاه گاه مجبورم می کرد جرعه ای از آب قند بخورم.

وقتی پدرم به خانه برگشت و شام خورد پرسید:

-پس سوگل کجاست؟ چرا نمی یاد چیزی بخوره؟

کسی جواب نداد. پدر از جا بلند شد و دو ضربه به در اتاق کوبید و وارد شد. وقتی دید چراغ

خاموش است و من به اصطلاح خواب هستم رفت و گفت:

-چی شده؟ چرا خوابیده؟

باز کسی پاسخی نداد، پدر گفت: WWW.MAHROMAN.IR

-مرجان، حرف بزن.

-امروز با تلفن کاوه، تماس گرفته و ازش پرسیده که چرا نمی یای پیشم و چه می دونم از

این حرف ها کاوه هم باهانش بد صحبت کرده اینم شروع کرد به گریه و زاری. زنگ زدم به

بتول بهش می گم این چه وضعیه که پسرت برای ما درست کرده. می گه، شرمنده! خجالت

هم نمی کشه.

-آخه تو چی کار به اون داری.

-وقتی دایم زیر گوشمون می خوند پسرم این طور و اون طور و بهترین پسر دنیا است. یادش رفته! همه کاره بود حالا برام شده هیچ کاره! برداشته به من می گه زبونم مو در آورده از بس با این پسره حرف زدم.

-سوگل چرا بهش زنگ زده. این پسره ی عوضی هر چه قدر بهش رو بدی بدترش می شه. خب می داشت یه مدت بگذره بعد.

-بدبخت دخترم. نمی دونه چی کار کنه! خب زندگیشو دوست داره.

-دیگه یه مدت بهش زنگ نزنین. بذارین تو تنهایی خودش بمونه. به سوگل بگو این قدر بهش زنگ نزنه. هر چی اون بیشتر التماس کنه فقط خودشو کوچیک می کنه. همین!

قههر کاوه بیشتر از حد شده بود هر بار پنهانی با تلفن همراهش تماس می گرفتم جواب نمی داد. با عمه بتول صحبت می کردم فقط یک جمله ی تکراری می گفت؛ من باهاش صحبت کردم ولی بازم باهاش صحبت می کنم. این قدر این جمله را سرد و بی روح می گفت که می شد فهمید دیگر یا نمی خواهد صحبت کند یا این که صحبت هایش فایده ای ندارد. نمی دانم چرا همه چیز دست به دست هم می داد تا زندگی من از هم بپاشد. اگر من هم مثل همه ی آدم های خوشبخت زندگی می کردم مگر به کجای دنیا بر می خورد! هر روزم را با ای کاش ها می گذراندم.

فصل چهارم

تا این که یک نصف شب درد به سراغم آمد و به بیمارستان منتقل شدم. تمام امیدم این بود که بعد از به دنیا آوردن فرزندم بتوانم زندگی ام را سر و سامان دهم و تمام مدتی که درد می کشیدم هم انتظار آمدن بچه ام را می کشیدم و هم انتظار یک زندگی شاد و بدون دغدغه را داشتم. بعد از تحمل هشت ساعت درد بی وقفه و جانکاه فارغ شدم و هدیه پای به این جهان گذاشت. آن قدر ضعیف و بی جان بود که به زنده بودنش شک داشتند. حاضر بودم همه چیزم را بدهم و هدیه سالم باشد و در کنارش به خوبی و خوشی زندگی کنم.

-مامان، کاوه اومد؟ هدیه سالمه؟

-نگران نباش عزیزم. هدیه سالمه.

وقتی به خانه منتقل شدم در انتظار آمدن کاوه اشک می ریختم و می گفتم:

-مامان، چرا کاوه نیامد؟ یعنی نمی خواد بچه اشو ببینه؟ هدیه چه طوره؟ یعنی زنده می مونه؟

-کاوه می یاد. هدیه هم خوبه سالمه. این حرف ها چیه که می زنی.

این وسط یکی نبود ازش بپرسم بالاخره رنگ شادی را خواهیم دید؟

در این مدت همه به دیدنم آمدند اما کاوه نیامد. کسی نبود بفهمد من در چه غذایی دست و پا می زدم. مدتی که گذشت دیگر به آمدن کاوه فکر نمی کردم چون می دانستم نمی آید! فقط به این فکر می کردم که دخترم تندرست باشد و مشکلی نداشته باشد. تصمیم گرفتم به خانه ام برگردم می دانستم کاوه به خانه ی پدری ام نمی آید. او کینه ای بود اگر قهر می کرد تا مدت ها ادامه اش می داد و باید خود آن شخص برای آشتی پیش قدم شود. به این امید دلخوش بودم که مادرم وارد اتاق شد و گفت:

- سوگل چی کار می کنی؟

لبخندی محزون بر لب نشاندم و گفتم:

- دارم وسایلمو جمع می کنم برم خونه ی خودم.

او با ناراحتی روی تخت نشست و گفت:

- بهتره نری.

- دیگه خیلی بهتون زحمت دادیم. من و هدیه دوست داریم بریم خونه ی خودمون شما هم هر روز بیاین و بهمون سر بزنین.

مادر با ناراحتی سر برگرداند و کنارش نشست و گفتم:

- مامان چی شده؟

- سوگل نرو.

- آخه چرا؟

- می گمت نرو.

- خب درست حرف بزن مامان، برای چی؟

مادر من و من کنار گفتم:

- کاوه برای طلاق اقدام کرده.

انگار آب جوش ریختند روی تنم. مغزم هنگ کرد بی اختیار اشک هایم جاری شدند.

- نه، نه مامان.

- خودش، خودش گفته.

- نه، اون یه چیزی برای خودش گفته، شما باور نکن.

- یه کمی بیدار شو سوگل، کاوه، همون شبی که فریبرز رفته بود پیشش آب پاکی رو ریخته بود روی دستش که همه چی تمام شده.

- آخه چرا؟! نه، نه، اون حق نداره با من این طوری رفتار کنه.

زجه زدم، ناله کردم، فریاد زدم، نه را با تمام وجود از اعماق دل فریاد زدم. صدای گریه ی هدیه بلند شد مادرم در حالی که اشک می ریخت هدیه را بغل کرد و گفت:

-آروم باش سوگل، هدیه ترسید.

بلند گریستم و به هیچ چیز دیگری توجه نداشتم. مادر هدیه را از اتاق بیرون برد و بعد با تلفن همراه طناز تماس گرفت تا خودش را به خانه برساند. بعد آمد کنارم نشیت و گفت:

-سوگل، آروم باش. تو رو خدا، هدیه داره گریه می کنه من که نمی تونم هم حواسم به تو باشه و هم به هدیه، وایی طناز خدا بگم چه کارت کنه که یه روز تو خونه نمی شینی.

-برو، برو مامان، تنهام بذار، برو

-کجا برم، تو این وضعیت هان؟

-خواهش می کنم. برو...برو هدیه خودشو کشت...

مادر بلند شد و رفت و من در تنهایی خودم گریستم. گذر زمان را احساس نکردم و فقط های های می گریستم. تا این که طناز با عجله وارد شد. مادرم با سرزنش گفت:

-آخه تو کجایی؟

-ببخشید مامان.

-ببخشید فقط همین مگر وضعیت زندگی ما رو نمی بینی هر روز با اون دوستای بی کار تر از خودت تو کوچه و بازار می گردین.

-سوگل کجاست؟

-سوگل همه چی رو فهمیده برو پیشش تا یه کاری دست خودش نداده.

با شنیدن این جمله بلند شدم و در را قفل کردم. طناز با مشت به در کوبید و گفت:

-سوگل، سوگل، در رو باز کن. سوگل...

صدایی جز ناله های من نمی شنید. هر چه قدر التماس کرد جوابی از من نشنید. آخر سر جیغ کشید:

-سوگل مگه نمی شنوی در رو باز کن.

من هم جیغ زدم: WWW.MAHROMAN.IR

-ولم کنین.

-مگه می شه می گمت در رو باز کن.

-برو... برو راحتم بذار.

-نمی رم. اون قدر این جا می شینم تا در رو باز کنی.

بی توجه گریستم. انگار می خواستم خودم را در سیل اشک هایم غرق کنم. زمان زیادی را با صدای بلند گریستم و بعد از آن داشتم آرام می گریستم که چند ضربه ای به در وارد شد.

خواستم با اعتراض بگویم ولم کنید که پدرم گفت:

-سوگل، بابا...

اشک هایم را پاک کردم و به صدای دلسوزانه ی پدرم گوش سپردم:

- سوگل، بابا می دونم که الان در شرایط خوبی نیستی. در رو باز کن می خوام باهات صحبت کنم، سوگل، این راهی که در پیش گرفتی درست نیست. آخه این بچه هلاک شد. سوگل، هدیه هلاک شد.

با شنیدن نام هدیه، قلبم به تپش افتاد سریع بلند شدم و در را گشودم.

- سوگل بابا، چه به روزت اومده...

رفتم سراغ مادر، هدیه را از آغوشش گرفتم و سعی در آرام کردنش داشتم. هدیه انگار تا مرا شناخت آرام گرفت. اعضای خانواده کنارم نشستند. مادرم گفت:

- چیزی بیارم بخوری.

وقتی با سکوت من مواجه شد از جا بلند شد و رفت توی آشپزخانه. اشک هایم را پاک کردم و به پدرم نگریستم او مستاصل و محزون به من می نگریست.

- بابا

- جانم بابا، بگو دخترم.

- مگه نگفتی هر کمکی از دستت بر بیاد دریغ نمی کنی.

- بله گفتم.

- من زندگی مو می خوام، تا امروز ازت خواسته بودم دخالت نکنی و بذاری خودم مشکلاتم رو حل کنم اما الان ازت می خوام که کمک کنی.

- من هر کاری بگی انجام می دم اما...

- اما و اگر نداره من زندگی مو می خوام.

- باشه. باشه بابا، من پشتت هستم.

دلهم قرص و محکم شد. به چشمان مهربان و نگران پدر خیره شدم و گفتم:

- می خوام برگردم خونه. WWW.MAHROMAN.IR

مادر از توی آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- یعنی چه! می فهمی داری چی می گی.

- آره مامان، من خوب می دونم چی دارم می گم.

- من اجازه نمی دم.

- من یه بچه دارم. مامان، هیچ فکر هدیه رو کردین.

- اما...

- نگران نباش مامان.

پدرم گفت:

- سوگل راست می گه. مرجان، بهتره نگران نباشی من خودم مواظب دخترمون هستم.
 سوگل، من کمکت می کنم اما به شرطی که تو هم خودتو این قدر اذیت نکنی. الان هم یه چیزی بخور تا با هم برگردیم خونه ات. من بهت قول می دم که هر کمکی از دستم بر بیاد برات انجام بدم.

بعد از خوردن شام، پدرم لباس هایش را تعویض کرد. من هم برای رفتن آماده شدم. وقتی داشتیم می رفتیم مادر آمد و گونه ام را بوسید و گفت:
 - عزیزم، خدا بهت کمک کنه.
 بعد روی برگرداند تا اشک هایش را نبینم.
 - من رو بی خبر نذار از اوضاع و احوال خودت.
 طناز هم مرا بوسید و گفت:
 - ایشالا همه چی درست می شه و کاوه می فهمه که تو چه قدر برای زندگی ات داری تلاش می کنی و این قدر دوستش داری. سر عقل بیاد.
 لبخندی بر لب نشاندم و زیر لب گفتم:
 - ایشالا.
 - فریبرز، منم می یام.
 - نه خودمون می ریم.
 - اما...
 - نگران نباش.
 تا رسیدیم دلم هزار راه رفت همه اش دعا می کردم تقدیرم عوض شود. می دانستم پدرم راضی به این کار نیست اما چاره ای نداشت. به خاطر من مجبور بود. وقتی کاوه در را گشود قلبم هری ریخت. با دیدن ما رنگ چهره اش عوض شد. سلامی گفت و با اکراه کنار رفت.
 من و پدرم وارد خانه شدیم و روی مبل نشستیم. کاوه رو به پدرم گفت:
 - چیزی میل دارین براتون بیارم.
 می خواست بلند شود و به سمت آشپزخانه برود. من که از بی توجهی او نسبت به هدیه دلم گرفته بود گفتم:
 - کاوه، هدیه!
 هدیه را بهش دادم و او دخترش را بوسید. در حالی که با دخترش مشغول بود گفتم:
 - من می رم میوه بیارم.

رفتم توی آشپزخانه و مشغول چیدن میوه توی ظرف شدم. پدرم شروع به صحبت کرد و گوش هایم را تیز کردم. همه اش خدا، خدا می کردم همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود. کلی با هم صحبت کردند و بعد پدرم خداحافظی کرد و رفت.
کاوه کنارم نشست و گفت:

-آخه من موندم که تو چرا این قدر آویزونی!

جا خوردم و ناراحت خواستم جوابی بهش بدهم اما لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:
-هدیه خیلی بی تابی می کرد. فکر کنم بهونه ی تو رو می گرفت. ببین الان چه آرام خوابیده.

-قبر پدر، هدیه!

-این چه حرفیه که می زنی! خدا نکنه. می گم هدیه خیلی اسم قشنگیه مخصوصن که هدیه واقعا به هدیه بود.

پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-هدیه یک موجود اضافی است که خیلی بد موقع پاشو گذاشت تو این دنیا.

در حالی که تمام هیکلم می لرزید با بغض گفتم:

-چرا راجع به بچه ات این طوری صحبت می کنی. به نظر من بچه نعمت خداست و ما حق نداریم این طوری در موردشون صحبت کنیم. بهتره که به خاطر هدیه هم که شده این اختلافات و کینه ها رو تموم کنیم و بچسبیم به زندگیمون.

-این صورت مسئله رو پاک نمی کنه.

-کاوه، صورت مسئله چیه؟!

آهی کشیدم و ادامه دادم:

-من یه زمانی یک اشتباه انجام دادم دلیل نمی شه که تا آخر عمرم تقاص پس بدم. خدا

منو بخشیده، تو نمی بخشی!

-تو یه دروغگو هستی روزی که تو مجلس خواستگاری ازت پرسیدم که چیزی مونده که

بههم بگی، دروغ گفتم هیچی.

-من دلیلی نمی بینم راجع به مسائل گذشته ی یک فرد در روز خواستگاری نه به خواستگار

نه به هیچ کس دیگه ای توضیح داده بشه. فهمیدی! هیچ فکرشو کردی که اگه خودت بودی

من هم آیا باید این رفتارها رو می کردم؟

-چه ربطی داره هیچ وقت زن رو با یه مرد مقایسه نکن.

-زن های بیچاره!

- همینه دیگه وقتی بهت می گم صورت مسئله هنوز پاک نشده باورت نمی شه. من تو رو دوست ندارم.
- دروغ می گی!
- دلیلی نمی بینم که دروغ بگم. نه تنها دوستت ندارم بلکه ازت متنفرم. تو چشمام سیاه شدی! وقتی می بینمت باید کفاره پس بدم.
- چرا، چرا، من گناهی ندارم!
- می دونم، می دونم، تو خیلی مهربون و پاکی اما من، من دیگه نمی خوام با تو زندگی کنم.
- این طوری نگو، اینا همه اش بهونه است. بیا با هم بریم مسافرت. مشهد، قم یا جمکران. همه چی درست می شه اون وقت می فهمی که این چیزایی که می گی اشتباه است. یه فرصت به خودت و این زندگی بده. کاوه من زندگیمو دوست دارم.
- من به خودم و خودت فرصت دادم اما تو دایم با اعصاب من بازی کردی، من همه اش به این فکر می کردم که چه طور می تونم احساسی مثل سابق نسبت به تو داشته باشم! اما من خالی از عشق و علاقه ام. چرا نمی فهمی!
- ملتمسانه گفتم:
- به خاطر بچه امون، هدیه.
- مرده شور بچه ای بیره که بخواد کسی رو متحمل چیزی کنه که ازش متنفره. قلبم فشرده شد و با اعتراض گفتم:
- من اجازه نمی دم راجع به هدیه این طوری صحبت کنی.
- داری الکی دست و پا می زنی سوگل، من مدت هاست که به پدر و مادرت و مادر خودم هم گفتم، حتی اگه هیچ کس تو کره ی زمین نباشه و من بخوام از بی زنی بمیرم به تو نگاه هم نمی کنم. بهتره بهت بگم این احساس ربطی به گذشته ات نداره. الان هم حرف من طلاق هست حالا دوست داری یه مدت این جا بمون.
- هیچ شنیدی که وقتی می گی طلاق عرش خدا می لرزه.
- من کاری به این چیزا ندارم.
- مگه تو غیرت و تعصب و عقیده و این چیزا هم می دونی چی هست.
- این ها همه به خودم ربط داره اگه بخوای تا زمان جدایی دایم رو اعصاب من باشی عصبی می شم یه کاری دست خودم و خودت می دم.
- جیغ آلود گفتم:
- تو انگار هیچی نمی فهمی ما بچه داریم. آینده ی بچه چی می شه.
- خدای هدیه هم کریمه.

-هدیه بدبخت می شه. هر کاری بگی می کنم این جا فقط رخت و لباس می شورم بذار بچه خوشبخت باشه.

-حاضری کلفتی زن من رو کنی. من تا آخر عمر که نمی تونم بلا تکلیف بمونم اون موقع حاضری گل کفش های زن منو با زبونت پاک کنی!

وقتی این جملات را گفت، تمام دنیا آوار شد و ریخت توی سرم. تنم به یکباره گرمی گرفت و یخ می زد. اشک هایم بی امان ریختند و با صدایی که معلوم نبود چه می گفت؛ گفتم:

-پس دردت اینه! اینا همه اش بهانه است. امیدوارم هیچ وقت به اون روز نرسی.

پوز خندی بر لب نشاند و گفت:

-خواهیم دید.

رفت و در اتاق دیگری خوابید. کنار هدیه خوابیدم در حالی که اشک یک لحظه تنهایم نمی گذاشت.

صبح با صدای گریه ی هدیه از خواب بیدار شدم بغلش کردم و گفتم:

-قربونت برم دخترم، خودتو کثیف کردی. صبر کن، صبر کن الان تمییزت می کنم. الان برات شیر درست می کنم بخوری.

کلید برق دستشویی را زدم اما روشن نشد.

-مثل این که برق ها رفته. خیل خب اشکال نداره.

شیر آب را باز کردم اما آب هم نمی آمد. حتی گاز هم نداشتیم. تعجب کردم:

-ای خدا، حالا چی کار کنم.

هدیه را گوشه ای خواباندم و می خواستم با کاوه تماس بگیرم اما تلفن نبود. گریه ی هدیه دستپاچه ام کرد. سریع رفتم روسری و مانتویم را پوشیدم خواستم در را باز کنم که قفل بود. ناراحت به اطراف نگریستم و کلید را روی این آشپزخانه دیدم.

در را گشودم و می خواستم در همسایه ی روبه رو را بزنم که موضوع راه پله یادم آمد. به

سرعت از پله ها پایین دویدم و در خانه ی خانم نصرت پور را زدم. او پیرزنی مهربان و اما قانون مندی بود که با شوهرش تنها زندگی می کرد و بچه هایش همه به خارج رفته بودند.

بعد از چند دقیقه در را گشود. مثل همیشه ظاهری آراسته داشت.

-سلام خانم نصرت پور. برای شما هم، آب قطع شده؟

-نه، چه طور مگه؟

-نمی دونم چرا آب و برق واحد ما قطع شده.

-عجیبه.

-الان بچه ام از خواب بیدار شده و ...

نگذاشت صحبت تمام شود و گفت:

-آخی! هر کاری داری دخترم بیا این جا انجام بده. سرایدار هم باز قهر کرده رفته. حاجی هم خونه نیست وگرنه می گفتم بیاد یه نگاهی بندازه ببینه اشکال از کجاست.

-ممنون از لطفتون. فقط یه بشکه آب می خوام. بعد اگه ممکنه یه کتری آب جوش می خوام، برای هدیه شیر درست کنم.

-بفرما، بفرما دخترم.

-من برم کتری رو بیارم.

-نه دخترم این جا همه چی هست.

دستم را گرفت و برد داخل در حالی که می گفت:

-یه فلاکس بزرگ دارم بهت می دم پرش کن از آب جوش تا هر وقت لازمت شد معطل نشی. بچه هم گرسنه بمونه. پس گفتم اسمش هدیه است؟

-بله.

-مبارک باشه. قدمش خیر باشه ایشالا.

از جمله ی آخرش دلم گرفت نه این که فکر کنم هدیه قدمش خیر نباشد از این که بیچاره هدیه، خانم نصرت پور خبر ندارد هدیه چه پدری دارد!

خانم نصرت پور فلاکسش را آورد و می خواست آب بزند که گفتم:

-خواهش می کنم، خودم انجام می دم.

-نه، تو برو بالا بچه ات تنهاست، ممکنه گریه کنه و به وجودت احتیاج داشته باشه.

-واقعا ممنونم خانم نصرت پور. فقط اگه ممکنه یه بشکه آب بهم بدید.

رفت و از توی بالکن یک بشکه آورد و شست. بعد پر از آب کرد و به من داد و گفت:

-بیا دخترم، سنگین نیست؟

-ممنون. نه می برمش.

WWW.MAHROMAN.IR

بشکه را بلند کردم و از پله ها بالا بردم. وارد خانه که شدم بشکه را کنار دستشویی گذاشتم. هدیه داشت گریه می کرد به سمتش رفتم و بغلش کردم.

-ای جانم، بمیرم برای هدیه که گرسنه است و دوست داره تمییز باشه.

بردمش توی دستشویی و وقتی می خواستم پایش را بشویم به یاد آوردم که نمی توانم هم بشکه را بلند کنم و هم هدیه را داشته باشم. بشکه را روی زمین گذاشتم و از دستشویی بیرون آمدم. پایش را با دستمال کاغذی پاک کردم. در حالی که بغض گلویم را می فشرد گفتم:

-بمیرم مامان برات که اصلا یادم نبود پوشک هم نداری. دستمال مرطوب هم نداری! پودر بچه! یعنی داشتی اما تمام شده. آخه من نمی دونم این سرایدار چه وقت قهر کردنش بود. هر ساعت به خاطر پول قهر می کنه می ره انگار یه کمی پول بیشتر بهش بدن دنیا تنگ می شه.

اشک از چشمانم جاری شد و گفتم:

-ناراحت نباش، مامان، همه چی درست می شه.

خودم به جمله ی آخرم اعتقاد نداشتم کاوه مدت ها بود که به من خرجی نمی داد. هر چه پول خرج می کردم از مادرم می گرفتم که این خودش باعث شرمندگی بود. در همین افکار غوطه ور بودم که چند ضربه ای به در نواخته شد و خانم نصرت پور وارد شد. شلوار هدیه را پوشاندم و گفتم:

-خانم نصرت پور ممنون شما هم تو زحمت افتادین.

فلاکس را دستم داد و هر چه تعارف کردم نیامد داخل و در آخر گفت:

-الان من پی جور شدم کل ساختمان هم آب داشتن هم برق. هر چی لازم داشته باشی. یه تلفن به من کن می یارم برات. الان برو سریع به بچه ات برس.
-باشه ممنون.

دلیم گرفت خانم نصرت پور گفت؛ تلفن کنم. پوز خندی بر لب نشاندم و برای زندگیم تاسف خوردم. سریع شیر هدیه را درست کردم و دادم خورد. بچه ام آن قدر گرسنه بود که نمی دانست چه طور شیرش را بخورد. اشک بر گونه هایم افتاد. واقعا مانده بودم! افسرده و به معنای واقعی کلمه بدبخت.

دیدم این طور نمی توانم با یک بچه ی کوچک زندگی کنم. هدیه را بغل کردم و ساکش را جمع کردم مانتو و روسری ام را پوشیدم و رفتم خانه ی مادرم.

بعد از سلام و احوالپرسی مادرم گفت:

-چی شده؟ از این طرفا؟

-از صبح تا حالا آب و برق و گاز قطعه.

-چی! کل ساختمان؟

-نه کس دیگه ای مشکلی نداشت.

-یعنی چی! مگه می شه!

-نمی دونم.

-الان تو چه طور اومدی؟ منظورم اینه که کلید...

-کلید رو اپن آشپزخانه بود.

طناز وقتی ناراحتی مرا دید گفت:

-مامان چرا این قدر می پرسی. آخه سوگل از کجا باید بدونه.
مادر به فکر فرو رفت و بعد آهی کشید و گفت:

-می دونی چیه. چند سال پیش که من می رفتم آرایشگاه یه خانمی بود که می گفت؛
دختر عمه شون بچه دار نمی شده و سر همین موضوع با شوهرش جر و بحث داشته.
شوهرش هم برای لج اجازه نمی داده که اون کولر استفاده کنه. فکرشو کن اونا تو یه شهر
گرمسیری بودن و توی تابستون.
قلبم شکست و سوز افتاد. طناز گفت:

-ای بابا، مامان، تو هم که هر چی می شه سریع یه خاطره از دوران آرایشگاه رفتنت یادت
می یاد.
-شما ها نمی فهمین من چی می گم.
اما من خوب می فهمیدم چه می گوید. اشک هایم بی محابا جاری شدند و رفتم توی اتاقم.
طناز به دنبالم دوید و گفت:

-سوگل، سوگل،
آمد کنارم نشست و دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

-تو رو خدا گریه نکن. سوگل، این مرجان خانم یه چیزی برای خودش می گه. آخه دیوونه
یه کم فکر کن به فرض محال کاوه، چه طور همچین سرگذشتی رو شنیده که بخواد یاد
بگیره! تازه اون پدره اگه اون مرد به خاطر نداشتن بچه این کار رو می کرده خب کاوه
بهترین بهونه برای زندگی رو داره.
از حرف های طناز توی دلم خنده ام گرفت. اگر آن مرد همسرش را از کولر محروم کرده بود
کاوه زن و فرزندش را از همه چیز محروم کرده بود. یعنی این قدر بی عاطفه و پست شده
بود!

به بهانه ی اذیت کردن من، حاضر بود فرزند خودش را که طفل صغیری بیش نبود اذیت
شود! ای کاش زمین مرا می بلعید. می مردم تا مجبور نباشم این همه غم و غصه، خفت و
خواری را تحمل کنم. همیشه وقتی قصه ی زندگی کسی را می شنیدم با خودم می گفتم؛
مگر می شود! امکان ندارد همچین چیزی!

مادر وارد اتاق شد کنارم نشست و سرم را بوسید و گفت:

-من منظوری از حرفام نداشتم. ببخشید. اشکاتو پاک کن.
- مامان، این چه حرفیه که می زنی. خدای نکرده من که نگفتم شما منظوری داشتی!

- عزیزم، دیگه به هیچی فکر نکن. الان می رم میوه می یارم تا با هم بخوریم. حالا که شب کاوه برگشت همه درست می شه.

حرف های مادرم برایم بی معنی بود می دانستم الکی می گوید. اما چاره ای نداشتیم نمی خواستیم ناراحت شود لبخندی زورکی بر لب نشاندم. گونه ام را بوسید و گفت:

- خب، من رفتم. باید وقتی در کنار هم هستیم خوش باشیم.

وقتی مادر رفت، طنز تلخن همراهش را کنارم گذاشت و گفت:

-اگه می خوایی زنگ بزنی. گوشیم پیشت باشه.

-باشه ممنون.

دلم نمی خواست تماس بگیرم فقط دوست داشتم زودتر شب شود و برگردم خانه و ببرسم

جریان از چه قرار است. شاید دلم می خواست از زبانش بفهمم که آیا صحت دارد!

ساعتی را کنار خانواده ام گذراندم و بعد با تاکسی تلفنی به خانه ام برگشتم. مادرم خیلی

اصرار کرد که بروم و بگذارم خود کاوه بیاید دنبالم. اما قبول نکردم.

کاوه زیر نور کم شمع روی کاناپه نشسته بود این طور که پیدا بود تازه به خانه برگشته بود.

هدیه را که خواب بود با احتیاط روی کاناپه خواباندم تا بعد او را به رخت خوابش ببرم. کاوه

با تعجب پرسید:

-اومدی!

-این جا چه خبره؟ چرا توی تاریکی نشستی؟

-هیچ خبر؟

-از صبح تا حالا نه برق بوده نه آب نه گاز!

-می دونم.

-یعنی چی!

-بین سوگل، من می خوام برم خونه ی مادرم زندگی کنم تو هم باید بدونی که زندگی

کردن تو این خونه شرایط بدی داره. پس من چرا باید خرج آب و برق این جا رو که محل

زندگی خودم نیست رو بدم.

جگرم را آتش زدند با فریادی که شبیه ناله بود گفتم:

-بی انصاف، بی مروت، نامرد تو مخصوصن همه چی رو قطع کردی لعنتی، دلت واسه هدیه

نسوخت!

-خفه شو صداتو بیار پایین. من بی کار نیستم که وقتمو با تو تلف کنم بین این خونه همین

طوره. فقط تا زمانی که بخوام زندگی جدیدمو شروع کنم باز دارای امکانات می شه.

- خیلی پستی! تو از حیوون هم کمتری. یه خوک حاضره تا پای جون برای بچه هاش بجنگه
اما توی بی همه چیز...
سیلی اش انداختم زمین، میان گریه گفتم:
- لعنت به تو، یه لحظه هم فکر نکردی این بچه چه زجری کشید. گرسنگی کشید، خودشو
کثیف کرد. نگفتی این زن بدبخت پولی لازم داشته باشه! تو پدر نیستی، تو مرد نیستی. من
به جهنم، دلت واسه بچه ات نسوخت.
او کتک می زد و من می گریستم در حالی که به سایه ی مردی که روی دیوار افتاده بود و
زنی رنجور و درمانده را کتک می زد خیره شدم!
فردای همان روز با دلی سوخته و جسمی رنجور راهی خانه ی عمه بتول شدم.
عمه بتول در را گشود و با دیدن صورت کبودم، صورتش را چنگ انداخت و گفت:
- خدا مرگم بده. سوگل!
کنار رفت تا بیایم داخل افسرده روی مبل نشستیم و سر به زیر افکندم.
او هدیه را بغل کرد و کنارم نشست و گفت:
- خدایا، بین چه به روز دخترم اومده!
سر بلند کردم و با چشمانی اشک بار به هدیه خیره شدم و گفتم:
- عمه، ما بچه داریم! کاش مرده بودم! یه دختر مادر مرده بهتره تا یه دختر پدر و مادر طلاق
گرفته. این طوری بهتره دیگه می گفتن مادرش مرده!
- این حرف ها چیه می زنی. ناشکری نکن و حرف از مرگ نزن.
- زندگی بدتر از مرگه! دیگه هیچی برام مهم نیست من از همه ی آرزوهام دست کشیدم
دلیم برای بچه ام می سوزه دوست ندارم بدون پدر یا مادر زندگی کنه.
عمه بتول سعی کرد مرا آرام کند سرم را روی شانه اش گذاشتم و های های گریستم. عمه
بتول سعی کرد دلداریم بدهد و ازم می خواست آرام باشم.
مدتی را گریستم و بعد طبق خواسته ی عمه برای استراحت به اتاق رفتم تا کمی بخوابم و
او مراقب هدیه باشد.
میان خواب و بیداری بودم که کاوه برگشت، هنوز سلام نگفته، جر و بحث شدیدی کردند
حتی شنیدم که عمه بتول زد توی صورت کاوه و گفت:
- می فهمی که مسئولیت یعنی چی! پدر بودن یعنی چی!
بلند شدم و هراسان از اتاق بیرون رفتم. دیدم کاوه رفت توی آشپزخانه و از توی کابینت
ظرف های عمه بتول را بیرون آورد و انداخت جلوی پایش و شکست بعد بلند بلند گفت:
- صد بار بهت گفتم ازت متنفرم، گفتم، یا نگفتم! گفتم، نمی خوام، گفتم، یا نگفتم!

عمه بتول با گریه گفت:

- شنیدی که گفتن شب هنگام اگر کسی رو هنگام گناهی دیدی صبح که بیدار شدی به چشم گناهکار به اون نگاه نکن شاید در زمانی که تو توی خواب خوش بودی اون گناهکار توبه کرده باشه! سوگل گناهی نداره.

- من دوستش ندارم. دلیلش فقط اینه دوستش ندارم! دیگه خسته شدم. دست خودم نیست! نمی خوام من این زندگی رو نمی خوام. ربطی هم به چیز دیگه ای نداره... رفت توی آشپزخانه انگار می خواست تمام ظرف های عمه را خاک شیر کند. در کمال ناباوری عمه ایستاده بود و فقط بهش می نگریدست و اشک می ریخت. پاهایم شل شد و در حالی که خودم را به زور نگه داشته بودم با جیغ گفتم: - باشه، دیوونه... من رفتم، می رم این قدر عمه رو اذیت نکن... روانی... به فریاد من توجهی نکرد. در حالی که تمام هیپکلم رعشه ای شده بود رفتم مانتو و روسری ام را پوشیدم و هدیه و ساکش را برداشتم و آمدم بیرون گفتم: - این قدر عمه رو اذیت نکن، من می رم، از جلوی چشمت می رم. وقتی رفتم صدای گریه ی عمه بتول جگرم را آتش زد. ساعتی بدون هدف در حالی که می گریستم خیابان ها را پیمودم و در آخر رفتم خانه ی مادرم. مادر با دیدنم گریست، هدیه با گریه ی مادرم گریست و اشک هایم گلوله گلوله پایین می ریختند. طنز هدیه را بغل کرد و برد توی اتاق و من تا توانستم گریستم.

- من فدات بشم مادر که این قدر زجر می کشی.

- فقط دلم واسه هدیه می سوزه و گرنه خودم دیگه نابود و فنا شده ام.

- بمیرم واسه هدیه. بمیرم.

- همین طور که دیروز گفتمی نمی دونم آب و برق خونه رو چی کار کرده بود که همه قطع بودن باورم نمی شه حتی یه لحظه هم با خودش نگفته که این بچه نیاز به آب و غذا داره. همه ی این کارها رو می کنه که من رو اذیت کنه.

- همه اش تقصیر منه. ایشالا بمیرم که می دونستم این طور می خواد بشه نمی داشتم تو این طور بدبخت بشی.

- شما که نمی دونستین قراره این طوری بشه. در ثانی کاوه که همچین خلق و خویی نداشته! من می دونم که این کارها رو می کنه که من ازش دست بکشم. چون اون چیزی که مسلم و آشکاره اینه که دیگه منو دوست نداره. از حرکاتش و حرفاش، بارها و بارها متوجه ی نفرت و کراهتش نسبت به خودم شدم.

- آخه مگه تو چی کار کردی؟

-خودش هم می گه من بهترین هستم اما هیچ وقت قلبم باهات صاف نمی شه.
 -غلط کرده شما بچه دارین.
 -کاش ذره ای حس پدرانۀ داشت از وقتی هدیه دنیا اومده، لحظه ای نشده که حتی نگاهش کنه و کلمه ای محبت آمیز بهش بگه. دلَم برای هدیه کبابه مادر.
 دست کبودم را در دست گرفت و گفت:
 -دلَم واسه ی تو می سوزه. هدیه الان بچه است چیزی نمی فهمه تو داری نابود می شی.
 -درسته مادر، اما من نگران آینده ی هدیه هستم. حاضر بودم به هر قیمتی که شده زندگیمو نگه دارم.
 -به چه قیمتی دخترم، به قیمت سیاه و کبود شدن بدنَت. زیر سوال بردن ارزش و احساساتت، بی مسئولیتی در قبال خودت و بچه ات! فکر می کنی کاوه برای هدیه پدری می کنه! نه نمی کنه! پشت پا زده به همه چی و فقط می گه طلاق. باورت نمی شه سوگل جان، کاوه به بابات گفته بود یعنی یه روزی می رسه از خواب بیدار بشم و اسم این سوگل توی شناسنامه ام نباشه. آخه موندم یه پدر چه طوری حاضر می شه این کار رو کنه. خدایا من موندم عمه بتول چرا چیزی بهش نمی گه.
 -صبح اون جا بودم با عمه بتول هم جر و بحثشون شد کاوه همه ی ظرف های عمه رو شکست.
 مادر سکوت کرد و بعد زمزمه وار گفت:
 -بیچاره عمه بتول.
 بعد از کلی درد و دل آرام شدیم. هدیه را از طناز گرفتم. طناز رفت توی اتاقش می دانستم دوست دارد تنها باشد. مادرم جای کبودی های بدنم را مرهم گذاشت و گفت:
 -خدا منو بکشه. ممکنه جای اینا بره اما یادگاریش تا ابد توی قلبت باقی می مونه.
 پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:
 -ای کاش جاشون بمونه، تا همیشه یادم بمونه، تا روزی وقتی هدیه در مورد پدرش پرسید بفهمه که من چه قدر برای دوام زندگیمون تلاش کردم. یا این که یه روزی بشن آینه ی دق دل کاوه.
 پدرم که آمد رفتم توی اتاق خودم را پنهان کردم. مدتی را توانستم مخفی بمانم اما هدیه گریه کرد و پدر متوجه ی بودنم شد. مادر با چند ضربه به در وارد شد و گفت:
 -سوگل بابات می گه بیاین می خواد ببینتت.
 -نه مامان نه.
 -تا کی می خوایی این جا خودتو قایم کنی.

-نه مامان، بابا نباید من رو با این وضعیت ببینه. بیا هدیه رو ببر پیشش بگو سوگل حالش خوب نبود خوابیده.
-آخه...

-آخه نداره. مامان خواهش می کنم برو دیگه.
مادرم رفت. غمگین سرم را زیر پتو پنهان کردم که ناگهان در محکم باز شد و پدرم داخل شد. او همیشه بدون این که به در چند ضربه ای وارد کند داخل اتاق من یا طناز نمی شد. چراغ را روشن کرد و گفت:

-سوگل...
جوابی نشنید آمد و کنار تختم نشست پتو را آرام کنار زد. اشک هایم گونه هایم را داغ می کردند. نشستیم و سر به سر افکندم پدرم با دستان لرزان صورتم را به سمت خودش کشاند و گفت:
-سوگل، دخترم.

بعد دیگر نتوانست حرفی بزند. اشک پدرم پایین چکید و جگرم را آتش زد.
-خواهش می کنم بابا جون من نمی خوام ناراحتی تو رو ببینم.
هنوز جمله ام تمام نشده بود که عصبی از اتاق بیرون رفت:
-مرجان، مرجان...
-بله...

-تلفن منو بیار.
-چه کار می خوایی کنی!
-تازه می پرسى چه کار می خوایی کنی. چرا به من نگفتی! گفتم تلفن منو بیار.
مادرم که داشت هدیه را آرام می کرد پرسید:
-کجاست؟
-نمی خواد...

رفت خودش تلفن همراهش را آورد. از اتاق بیرون رفتم و هدیه را در آغوش کشیدم. طناز هم افسرده و ناراحت گوشه ای ایستاده بود و اوضاع را نظاره می کرد. مادرم سریع رفت کنارم پدرم و گفت:

-فریبرز، می خوایی به کی زنگ بزنی؟
-زنگ بزنی این پسره ی عوضی بیاد می خوام بدونم حرف حسابش چیه. چرا رو دختر من دست بلند می کنه.
مادرم بغض آلود گفت:

- تو که می دونی چی می گه...

- هر غلطی می خواد بکنه اما این دیوونه بازی ها دیگه چیه!

گریه ام گرفت طنز آمد و در آغوشم کشید و دلداریم داد. پدر با عصبانیت از کاوه خواست تا به خانه امان بیاید. اضطراب و نگرانی وجودم را چنگ می انداخت. نیم ساعتی شد که کاوه پیدایش شد. بدون هیچ سلام و احوالپرسی پدرم عصبی گفت:
- چرا؟

- چرا چی!

- مرد نا حسابی یه جای سالم توی صورت و بدن دختر من نیست.

- چون دیگه اعصاب سالمی واسم نداشتته. هزار باره که می گم من از این خانم متنفرم می

خوام طلاقش بدم. اینو به خودتون هم گفته بودم. نگفته بودم؟!

مادرم از طنز خواست که مرا به اتاقم ببرد. همراه طنز به اتاق رفتیم هدیه را روی تخت خواباندم و به بحث پدر و کاوه گوش سپردم.

- طلاق می خوایی باشه. پس دیگه این دیوونه بازی ها چیه. می برمش پزشک قانونی.

پدر تو در می یارم. تا فکر نکنی با بی کس و کار طرفی.

- خب ببرش پزشک قانونی. هر کاری دلت می خواد بکن. فقط اون دخترته که مثل زالو چسبیده به من و خونمو می مکه.

با شنیدن صدای یک کشیده ترسیدم و از اتاق بیرون دویدم. پدرم با عصبانیت گفت:

- سوگل به خاطر بچه شه...

کاوه محکم پدرم را به سمت دیوار هول داد و با او دست به یقه شد در حالی که با عصبانیت می گفت:

- من نه بچه دارم، نه زن!

حرصم گرفت و جوش آوردم با فریاد گفتم:

- آهای بی چشم و رو، چی کار می کنی!

- تو دخالت نکن دخترم...

کاوه در حالی که همچنان با پدرم گلاویز بود فریاد زد:

- من اگه هر کاری کردم حق داشتم چون به همه تون گفته بودم که دیگه باید همه چی

تموم بشه اما هیچ کدوم گوش نکردین...

تمام هیکلم می لرزید و از این که می دیدم کاوه به پدرم تا این حد بی احترام بود گفتم:

- خوب گوشاتو باز کن مرتیکه ی نامرد، اگه اون روز تا به حال ذره ای دلم باهات باشم چون

می خواستم سایه ی پدر بالا سر بچه ام باشه اما تو نه شرف داری نه غیرت...

همین طور که حرف می زدم کاوه بهم حمله کرد و زد توی صورتم، بعد از آن با پدرم درگیری فیزیکی شدیدی کردند آن وسط فقط صدای گریه های مادر و طناز را می شنیدم خودم حال درستی نداشتم و گوشه ی ابرویم از برخورد با دسته ی مبل خون آمده بود. مادرم جیغ آلود گفت:

-الان زنگ می زنم، کلانتری...

آن قدر این جمله را بلند تکرار کرد که آن ها یکدیگر را ول کردند. کاوه تهدید می کرد و خط و نشون می کشید نتوانستم جلوی خودم را نگه دارم و با گریه گفتم:

-خفه شو، خفه شو... تو لیاقت هیچی رو نداری...بی همه چیز...

هر چه سر زبانم آمد نثارش کردم و کاوه هم می گفت:

-امیدوارم بمیری و جوری بمیری که بوی تعفت همه جا رو پر کنه.

با تمام وجود نالیدم:

-برو...برو...گمشو و بو کردی! بو کردی...

وقتی رفت با گریه کنار پدرم نشستیم و گفتم:

-بابا، بابا جون قربونت برم، من مرده باشم که این چیزا رو نبینم، منو ببخش!

مادرم رفت و برای پدرم آبی خنک آورد و با گریه گفت:

-بخور فریبرز...بخور...

آب را لاجرعه سر کشید و مادرم ادامه داد:

-این حالا یعنی فامیله و این قدر بی چشم و رو است...

پدر زمزمه وار گفت:

-چه ربطی داره آخه...

هر چه را که دیده بودم را باور نداشتم می دانستم اگر برای کسی تعریف کنم به سختی باور

می کند. هر چه قدر گریه می کردم چشمه ی اشکم خشک نمی شد. خجالت آور بود وقتی

یادم می آمد که کاوه روی پدرم دست بلند کرده بود جگرم مثل جگر شتر پر از خار شده بود

و غمی جانکاه امانم را بریده بود. از این همه ضعف و تحقیر، شرمسار و پژمرده شده بودم.

وقتی خوابیدم توی خواب دیدم که حاج آقا، پدر کاوه می گریست و دایم می گفت، بدنم

توی قبر درد می کند انگار که کتک خورده بود. واقعا عذاب آور بود و با بدنی عرق کرده از

خواب پریدم گریستم و با تمام وجود خدا را صدا زدم.

-خدایا...خسته ام...

نگاهی به چهره ی خواب رفته ی هدیه انداختم او را آرام بوسیدم و گفتم:

-ببخش، عزیزم. هر کاری کردم به خاطر تو بود اما دیگه نمی تونم...اگه خودت هم عاقل و بالغ بودی حتما همین تصمیم رو می گرفتی. متاسفم دخترم...

دست کوچکش را بوسیدم و اشک از چشمانم جاری شد آن قدر از خوابی که دیده بودم وحشت زده، ناراحت و شوکه شده بودم که دیگر جرئت نکردم بخوابم.

صبح هیچ کس صبحانه نخورد. خانه در سکوتی سرد فرو رفته بود. زبانم قفل شده بود و دایم خوابی که دیده بودم ذهن و روحم را آزار می داد. هیچ کدام حوصله ی هیچ کاری را نداشتیم، فقط کارهای مربوط به هدیه را انجام می دادیم. پدرم رفته بود سرکار، می توانستم تصور کنم که چه حس و حالی دارد. خدا می دانست که چه قدر دلم می خواست بمیرم و هر چه خاطره ی تلخ و هر چه غم بود را با خود دفن کنم. ماجرای دیشب باعث شد که من کاوه را که به اصطلاح دندان لق بود کنار بگذارم و گرنه می خواستم تا ابد ملتمسانه زندگی کنم.

من به طلاق راضی شدم!

عصر وقتی از ضعف و گرسنگی مشغول خوردن تخم مرغ آب پز بودیم صدای در آمد، طناز بلند شد و وقتی در را گشود آمد و گفت: عمه بتول...

مادرم عصبی گفت: اومده این جا چی کار!

-مامان، خواهش می کنم این طوری نگو عمه بتول که تقصیری نداره.

با ورود عمه بتول، احوال پرسى سردى شد. دقیقه ای بعد عمه بتول گریست و گفت:

-به خدا شرمنده ام.

-شما اطلاع دارین که آقا زاده دیشب چی کار کردن؟

-روم سیاه!

اشک از چشمانم جاری شد و قلب رنجورم به شدت می تپید.

WWW.MAHROMAN.IR

عمه بتول آهی کشید و گفت:

-به هیچ صراطی مستقیم نیست می گه طلاق.

صدایم محکم در فضای خانه پیچید:

-این من هستم که طلاق می خواهم.

عمه جا خورد و مادرم با تحسین بهم نگریست و سپس گفت:

-عمه خانم درسته که سوگل همه اش می گفته، بریم سر خونه و زندگیمون همه اش به خاطر هدیه بوده و تا قبل از اون هنوز آقا کاوه بی غیرت، با بی غیرتی تمام نایستاده بوده تو روی باباش و دست درازی کنه.

-خدا مرگم بده، به خدا من شرمنده ام...

از توی کیفش دستمال کاغذی بیرون آورد و اشک هایش را پاک کرد و میان گریه گفت:
 -خداایا، من دیشب خواب شوهرم رو دیدم که گریه می کرد...
 همین که این جمله را شنیدم ناباور به عمه خیره شدم. الله اکبر، خداایا من درست می
 شنوم! کاوه تا این حد مایه ی عذاب پدرش شده بود، وقتی که دست روی پدر من بلند کرده
 بود!

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و از جا بلند شدم و برای عمه بتول آب آوردم و ازش
 خواستم بخورد. عمه بتول با چشمانی غم آلود به من نگریست و با صدایی لرزان گفت:
 -دخترم من شرمنده ی تو شدم. نمی دونم چی بگم...
 با بغض گفتم:
 -خودتو ناراحت نکن عمه، چون من دیگه نمی خوام باهانش زندگی کنم. بهش بگین من با
 طلاق توافقی موافقم. حاضرم بیاد و همه چی رو تمام کنیم. هر چه زودتر بهتر.
 با گفتن این جمله انگشتر حلقه ام را بیرون آوردم و گفتم:
 -اینم بدید خدمتش.

بلند شدم و رفتم توی اتاقم و های های گریستم به خاطر بخت و اقبالم، به خاطر هدیه ی
 بی اقبال، به خاطر غرور از دست رفته ی پدرم و تمام حقارتی که خودم تحمل کردم.
 بعد از رفتن عمه بتول طنز رو به مادرم گفتم:
 -دیدي عمه چه خوابی دیده بود!
 -آره...
 خبر نداشتند همین خواب را وحشتناک ترش من دیده ام.

فصل پنجم

کاوه از خدا خواسته پیغامم را که دریافت کرد برای طلاق توافقی قرار گذاشت. بالاخره دفتر
 زندگی با کاوه یک روز صبح بسته شد. آن روز حتی دلم نمی خواست لحظه ای چشمم
 بهش بیفتد. هدیه را پیش مادرم گذاشتم و خودم تنها راهی شدم. کاوه انگار از قفس آزاد
 شده بود آن قدر خوشحال بود که گفتم از خوشحالی تمام مردم شهر را شیرینی می دهد.
 حالم ازش بهم می خورد تمام این کارهای پست را انجام داد که من به میل خودم راضی به
 طلاق شوم و دیگر مثل آدامس سقز بهش نجسبم و بگویم به خاطر هدیه!
 وقتی برگشتم خانه، مادرم پرسید:
 -چی شد سوگل جان؟
 پوز خندی بر لب نشاندم و گفتم:

-آقا به آرزویش رسید. با دمش گردو می شکوند. هدیه خوابیده؟
-آره خوابیده.

رفتم توی اتاق و در را بستم و قفل کردم. روی زمین نشستم و در تنهایی خود هق هق خفه ای سر دادم. باورم نمی شد با یک بچه ی شیرخوره، یک زن مطلقه شدم. مگر من چند سال داشتم هنوز حتی فرصت نکرده بودم طعم خوشبختی را بچشم. احساس کردم هیچ و پوچم. نه خانه و زندگی نه رفتن به دانشگاه، هیچ روح و جسمی، سرشار از احساس بدبختی و حقارت! هرگز فکر نمی کردم دچار چنین زندگی شوم.

طلاق من و کاوه خیلی زود میان خانواده پخش شد. روزی نبود که به خانه مان تلفن نشود و هرکسی نخواهد از ماجرا با خبر شود. مشکلات و غم و غصه ی خودم یک طرف، فضولی مردم هم طرف دیگر!

یک روز که داشتم پوشک بچه را عوض می کردم تلفن صدا کرد. وقتی صدایش را می شنیدم اعصابم بهم می ریخت دلم می خواست بروم و تلفن را بشکنم. صدای مادرم با گریه ی هدیه توام شده بود و نمی شنیدم چه می گوید اما وقتی مادر گوشی را گذاشت با عصبانیت از اتاق بیرون رفتم و گفتم:

-مامان، شما چرا این طوری می کنی!

-من چی کار می کنم دخترم!

-چرا شما همه چی رو به هر کسی توضیح می دی. من دوست ندارم.

-من هیچی به کسی توضیح ندادم چون می دونم تو دوست نداری راجع به این موضوع بحثی بشه.

-من خودم شنیدم همه ی حرفاتونو.

-مادربزرگت بود سوگل، می تونستم چیزی نگم؟

WWW.MAHROMAN.IR

-ولی...

-ولی چی سوگل جان، بین الان که صحبت می کردیم مادربزرگت معتقد بود که سوگل چرا از طریق مهریه اقدام نکرده.

پوزخندی زدم و گفتم:

-همه ی زندگیم از دست رفته و شماها دارین در مورد چه چیزایی صحبت می کنین!

-تو من و مادربزرگت رو می شناسی می دونی که اهل مادیات نیستیم حرف ما این بود که تو همه چی رو گذاشتی و اومدی مگه تو چند سال داشتی که با کاوه عروسی کردی و خیلی زود هم بچه دار شدی. نه درسی نه خوشی و نه زندگی. تو یه دختر شاداب و سرزنده بودی که حالا افسرده و بی روح شدی و همه چی از دست رفته فکر می کنی اگه ما حرف مهریه رو

می زنییم به خاطر اینکه که به پول فکر می کنیم. نه هیچ وقت تو همه ی زندگیتو دادی با حربه ی مهریه می تونستیم حداقل کمی اذیتش کنیم.

-مامان جگر من با این چیزا خنک نمی شه. هیچ وقت، هیچ چیز نمی تونه برای من تسکین دردهام باشه.

صدای گریه ی هدیه بلند شد و مستاصل گفتم:

-نمی دونم چرا این قدر گریه می کنه.

-قبلا که این طور نبود.

رفتم توی اتاق و سعی کردم آرامش کنم اما خودم پا به پای او گریستم. وقتی پدرم به خانه برگشت مادرم شروع کرد در مورد جهیزیه صحبت کرد، پدرم با تشر گفت:

-تو خجالت نمی کشی مرجان!

-برای چی خجالت بکشم.

-فکر می کردم می شناسمت.

مادرم بغض آلود گفت:

-مگه من چی گفتم که همه اتون زود عصبی می شین فکر می کنی کاوه برای چی دل از

خونه و زندگی و بچه اش کنده، حاضرم قسم بخورم این طور نیست من مطمئنم آقا دلش

جای دیگه گیر کرده. فکر کردی می دارم تو خونه زندگی سوگل سوگلی بیاره و خوش

بگذرونه.

این جمله را که گفت به شدت گریست و قلبم فشرده شد.

حتی فکرش هم نابودم می کرد. پدرم از جا بلند شد و گفت:

-سوگل، این بچه چشه؟

عاجزانه گفتم:

-نمی دونم، نمی دونم!

-خب مرجان بلند شو ببین این بچه چشه هلاک شد از بس گریه کرد.

مادرم اشک هایش را پاک کرد و رفت هدیه را بغل کرد و گفت:

-شیر خورده؟

-آره، خیلی بی تابی می کنه.

-شاید بچه مریض باشه، فریبرز کاش می بردیمش دکتر.

-لباس بپوشین تا ببریمش.

هدیه را بردیم دکتر، فرزند کوچکم عفونت ادراری گرفته بود و زیر سرم می گریست. جگرم

آتش گرفت. دلم به حال هدیه می سوخت کاوه اصلا احساس مسئولیت نداشت و به هیچ

عنوان سراغی ازش نگرفته بود. درمانده و غمگین به دیوار تکیه دادم احساس کردم جانی در بدن ندارم و خودم هم احتیاج به سرم دارم. اشک هایم جاری شدند و رو به پدر گفتم: -بابا، بمیرم برای هدیه، هیچ کس به فکرش نیست و دوستش نداره. اون پدر بی غیرتش و من هم تمام مدت فقط به فکر بدبختی های خودم هستم و غصه می خورم. می بینی، می بینی چه بدبخت و حقیر شده ام. پدرم دستم را گرفت و گفت:

-نمی دونم در این لحظه باید چه طور ارومت کنم دخترم، می دونم هیچ جمله ای تو رو تسکین نمی ده و ارومت نمی کنه فقط می تونم بگم با تمام وجود ناراحتتم و از خدا می خوام بهت صبر بده و همه چی رو خودش درست کنه. -دیگه چی می خواد درست بشه، هر چی که توی زندگی من بوده نابود شده و امیدی ندارم. اما بابا، تو پدری در حق دل شکسته ی من دعایی کن. مطمئنم دعای توی پدر در حق من بالا می ره.

-امید و زندگیت باید هدیه باشه دخترم، صبوری کن و از غم دوری کن من به فردای تو امیدوارم. تاز زمانی که زنده ام هواتو دارم به شرط این که دیگه از این حرف ها نزن و به خدا امیدوار باشی.

اشک هایم گلوله گلوله پایین ریختند. دلم به دعای پدرم امیدوار و محکم شد. وقتی به خانه برگشتیم دلم از مریضی و شدت بی تفاوتی کاوه خون بود رفتم توی اتاقم و در را قفل کردم و با تلفن همراه کاوه تماس گرفتم. اولش تلفن را جواب نمی داد اما ول کن نبودم و دایم تماس می گرفتم و وقتی طلب کارانه جواب داد: -الو چی می خوایی؟ با تشر گفتم:

-بی غیرت، دخترت مریضه و تا همین الان تو بیمارستان بوده. من به درک نه خوبه که یه مسئولیتی هم در قبال دخترت داشته باشی. -من از کجا می دونستم که اون مریضه هان؟ -اون نه و هدیه.

-چشمه؟ دکتر چی گفت؟

به تماس پایان دادم و تمام بدنم می لرزید از این که بهش زنگ زده بودم پشیمان شدم لحن حرف زدنش خیلی سرد و بی تفاوت و زشت بود. همیچن بهم گفت که چشمه و دکتر چی گفت که انگار دارد آب دهانش را می ریخت توی صورتم.

عصر وقتی عمه بتول به خانه مان آمد مادرم خیلی سرد و رسمی با او احوالپرسی کرد.
پرسید:

- شنیدم هدیه مریض شده؟

- درست شنیدید.

حس کردم مادرم خیلی بد جواب عمه بتول را داد. از اتاقم بیرون رفتم و گفتم:
- سلام.

عمه بتول با دیدنم اشک توی چشمانش جمع شد و با ناراحتی مرا در آغوش کشید و گفت:

- سلام قربونت برم، سلام عزیزم، بمیرم چه قدر لاغر و ضعیف شدی.

مادرم با چشم غره به من می نگریست. رو به عمه بتول گفتم:

- عمه خوش اومدین.

- هدیه چه طوره؟

- حالش کمی بهتر شده. بیاین تو اتاقه ببینیش.

عمه بتول با ناراحتی وارد اتاق شد و هدیه را که غرق در خواب بود بوسید. در حالی که اشک

از چشمانش پایین می چکید زمزمه وار گفت:

- بمیرم واسه نوه م. نوه ی قشنگم. به خدا شرمنده ام شرمنده ی تو و مادرت هستم.

دستش را گرفتم و گفتم:

- این حرف ها رو نزنین عمه؛ شما چرا باید شرمنده باشین. من ذره ای کینه از شما ندارم.

- من خیلی از کاوه ناراحتم. خیلی باهاش صحبت کردم و تلاش خودم رو کردم اما انگار

حرف توی گوشش نمی رفت نمی دونم جادو شده. آره جادوش کردن و براش دعا ثنا

خوندن، من مطمئنم.

- جادو یعنی چی عمه این حرف ها رو نزنین.

آهی کشید و گفت: WWW.MAHROMAN.IR

- نه، من اعتقاد دارم خیلی ها هستن که دست به این کارهای دور از خدا می زنن. دلم خونه،

باورم نمی شه! نمی دونی چه قدر منتظر به دنیا اومدن نوه ام بودم و چه آرزو هایی براش

داشتم. همه اش نقش بر آب شد. بمیرم واسه ی این بچه که بی گناه حروم شد. خدا به

خودت پناه می یارم گاهی اوقات به سرم می زنه که کاوه رو نفرینش کنم اما چه کنم که

جگر گوشه امه.

قلبم هری ریخت و دستم را روی شانهِ اش گذاشتم و گفتم:

- عمه این حرف ها رو نزن. کاوه هر چی که هست پسرتَه نباید نفرینش کنی.

بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون و وارد آشپزخانه شدم مادر گوشه ای نشسته بود و سر در گریبان داشت. داشتم برای عمه بتول آب می بردم که آهسته گفت:

-باهش حرف نزن تا زودی بره.

-مامان، اون که تقصیری نداره به خدا خودش تا سر حد مرگ ناراحته.

-اون هیچ وقت نمی فهمه که من الان چه حالی دارم.

-مامان، اگه تو یه مادری اون هم مادره.

-خب تو هم یه مادری دختر جون، اما خدا می دونه که تو اون دل تو چی می گذره. بوسیدمش و گفتم:

-قربونت برم مامان خواهش می کنم این حرف ها رو نزن.

رفتم کنار عمه بتول و لیوان آب را بهش دادم. عمه بتول آهی کشید و گفت:

-کاوه لیاقت تو و این بچه رو نداشت. می دونم یه روزی پشیمون می شه اما دیگه برایش فایده ای نداره.

با گفتن این جمله از جا بلند شد، مرا بوسید و با خداحافظی رفت.

یعنی امکان داشت کاوه پشمان شود! آیا همه چیز مثل سابق می شود! آیا می شود گذشته را فراموش کرد! نه امکان نداشت حتی اگر کاوه هم پشیمان شود من هیچ احساس خوشایندی نسبت بهش ندارم.

دردسر بزرگی را به خاطر مریضی هدیه داشتیم. دخترم آن قدر در این مریضی سختی کشید که به خودم قول دادم دگر به هیچ چیز جز خوشبختی هدیه فکر نکنم. این که بنشینم و دایم به این فکر کنم که چه شد و چرا زندگیم به جدایی کشید فایده ای نداشت. از اشک ریختن و غصه خوردن من، چیزی درست نمی شد. حتی بدتر هم می شد.

تنها کسی که بیش از دیگران ضربه می خورد، هدیه بود. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود فقط باید به هدیه می اندیشیدم. خیلی سخت بود تا به شرایط تازه ی زندگیم عادت کنم در حالی که اصلا نمی توانستم آن را در ذهن خودم هضم کنم.

بعد از جدایی، تمام آمال و آرزوهایم را چال کردم. افسرده و سرشکسته، بی حوصله و بی هدف بودم. تنها به این فکر می کردم که باید به هدیه غذا بدهم و پوشاکش را عوض کنم.

در این مدت خانواده ام خیلی سعی داشتند مرا به زندگی امیدوار کنند و تلاش زیادی هم کردند. اما من در غم غرق شده بودم. آن قدر وضع روحیم خراب بود که می خواستند بروم روان شناس. اما من به هیچ عنوان راضی نمی شدم هر وقت حرفی می زدند بلافاصله جبهه می گرفتم و داد و فریاد راه می انداختم. در این مدتی که ما از هم جدا شده بودیم کاوه حتی یک بار هم سراغی از هدیه نگرفت. اصلا انگار نه انگار که فرزندی داشت! دلم به

حال مظلومی و بی کسی هدیه می سوخت و این رفتار کاوه مرا آتش می زد. آن قدر بی غیرت و بی احساس نسبت به هدیه بود که ترجیح می دادم در ذهن و روحم پدر هدیه را مرده فرض کنم. آری پدر هدیه مرد!

خودم هم دوست داشتم از شدت ناراحتی برم بمیرم و برای همیشه راحت شوم. کسی در مورد کاوه و خانواده اش جلوی من حرف نمی زد اما ماه های بعد فهمیدم که عمه بتول بر اثر سکتی قلبی از این دنیا رفت. وقتی فهمیدم حالم خیلی بد شد باورم نمی شد دلم نمی خواست به این زودی برود او زن مهربان و صبوری بود که هیچ وقت آزارش به من نرسید. کلی گریه کردم و دلم می سوخت. دوست داشتم بروم و در مراسم شرکت کنم تا کمی آرام شوم اما هیچ وقت حاضر نبودم با کاوه روبه رو شوم. مطمئن بودم که عمه بتول از غصه سخته کرد و رفت و هیچ وقت کاوه را به خاطر مرگ عمه بتول، به خاطر مظلومی هدیه، به خاطر بی حرمتی به پدرم نمی بخشم. اگر می خواستم می توانستم کلی دلیل بیاورم که کاوه را نبخشم...

اتفاقات تلخ زندگیم و مرگ ناگهانی عمه بتول روحیه ام را به شدت خراب کرد. به طوری که داشتم از دست می رفتم.

همه اش خواب بودم و اشتباهی نداشتم و دیگر نمی فهمیدم اطرافم چه می گذرد و حتی از هدیه هم غافل بودم. روان پزشکی برایم قرص تجویز کرد و قرار شد برای تجدید روحیه به خانه ی دیگر برویم. برای من هیچ چیز مهم نبود و فکر می کردم باید آن قدر ادامه دهم تا من هم مثل عمه بتول، برای همیشه از غم رها شوم. نفهمیدم کی خانه انتخاب کردند و خریدند. فقط یک روز به من گفتند اسباب کشی کرده ایم و باید به خانه ی جدیدمان برویم فصل ششم

وقتی وارد خانه ی جدیدمان شدیم نگاهی به اطراف انداختم حیاط تمییز بود و یک باغچه ی کوچک گل کاغذی داشت که جلوه ی خوبی به حیاط داده بود. پدر آمد و هدیه را ازم گرفت و گفت:

-چرا معطلی بابا، برو داخل.

وارد خانه مان شدیم. خانه بزرگ نبود، حالت اتوبوسی شکل داشت. همراه سه اتاق خواب. وارد اتاق آخری شدم و هدیه را روی تخت خواباندم. طناز رفت و در حیاط خلوت را گشود و گفت:

-بین سوگل، خیلی خوب شد هر وقت دلمون گرفت می تونیم این در رو باز کنیم و هوایی تازه کنیم. وارد حیاط خلوت شدم که با حیاط خلوت همسایه ی روبه رویی امان همسایه بود. طناز گفت:

-صاحب خونه ی قبلی می گفت، همسایه امون از حیاط خلوتشون به عنوان آشپز خونه استفاده می کنه. تازه لوله کشی آب هم داره. عالیه ما هم می تونیم برای سرخ کردنی هامون از این جا استفاده کنیم. اما هر وقت همسایه بخواد غذا بپزه دلمون آب می افته چون بوش سریع می یاد تو این اتاق.

سکوت کردم و فقط بهش نگریستم.

خندید و درش را بست. رفتم گوشه ای نشستم و به اطراف نگریستم. از وقتی که قرص می خوردم بهتر شده بودم و کمتر فکر می کردم و کمی حوصله پیدا کرده بودم.

-همه چیز این خونه خیلی خوبه. البته حیاطش مشترک هست. که اون هم به عنوان پارکینگ استفاده می شه. پس این حیاط خلوتی که گذاشتن خیلی خوبه. می دونی سوگل، این خونه یه چهار واحدی با حیاط مشترک هست که طبقه ی بالا یه زن و شوهر زندگی می کنن و واحد دیگه اش خالی است این طور که می گن صاحبش یه پیرمرد هست که رفته خارج پیش بچه هاش. می مونه واحد ما و همسایه ی روبه رویی امون که هم کف هستیم و... طناز دایم از خانه تعریف می کرد و من هیچ حسی نداشتم...

شب قرار شد طناز در اتاق من بخوابد چون هنوز اتاقش آماده نشده بود. وقتی چراغ را خاموش کرد تا بخوابد. دلم گرفت دوست داشتم چراغ ها روشن باشد. چون من خواب نداشتم و در تمام مدت توی رخت خواب مجبور بودم با فکر شب را بگذرانم. اما چاره ای نبود طناز باید زود می خوابید و صبح به دبیرستان می رفت. به سقف خیره شدم و باز گذشته ی تلخ سراغم آمد.

وقتی یادم می آمد کاوه چه قدر برای به دنیا آمدن فرزندش تلاش می کرد و با هم جر و بحث داشتیم و الان نه تنها وجود هدیه باعث دلگرمی زندگی مان نشد بلکه او هیچ عشق و علاقه ای نیز به هدیه نداشت. حرص می خوردم و حالم ازش بهم می خورد و گریه سراغم می آمد.

هنوز پشت چشم طناز گرم نشده بود که هدیه شروع به گریه کرد و طناز از خواب بیدار شد.

با شرمندگی رو به هدیه گفتم:

-ساکت باش هدیه، خاله می خواد بخوابه.

-اشکالی نداره سوگل، خودتو اذیت نکن...

سعی کردم آرامش کنم اما فایده ای نداشت. هدیه گریه می کرد و مجبور بودم برایش لالایی بخوانم. نمی دانم طناز چه طور با این همه سر و صدا توانست بخوابد. دلم نمی خواست باعث اذیت طناز شوم.

نزدیک اذان بود که نور چراغ اتاق همسایه روی سقف افتاد. مثل این که برای نماز بیدار شده بود. در همین لحظه بود که پلک هایم سنگین شد و خوابم برد. صبح وقتی از خواب بیدار شدم هدیه به دبیرستان رفته بود و هدیه هنوز خواب بود. هنگام خوردن صبحانه رو به مادر گفتم:

-دیشب اصلا نتونستم بخوابم.

-خب طبیعیه. آدم وقتی به یا جای جدید می ره روزهای اول خوابش نمی بره.

-من که همیشه همین طورم اصلا شب ها خواب ندارم. دلم برای طنز می سوزه دیشب که مجبور شد تو اتاق من بخوابه اصلا خوابش نبرد.

-چرا؟

-هدیه دایم گریه و بی تابی می کرد.

اشک چشمانم را تر کرد و مادرم با تعجب به من نگریست و گفت:

-واسه چی گریه می کنی؟

-مامان، من باعث شدم که شما همه اش به زحمت بیفتین و ناراحت باشین. حالا به جای این که سر خونه و زندگی خودم باشم با یه بچه سر بار شما شدم.

-سوگل دخترم این چه حرفیه که می زنی. تو هیچ وقت نباید احساس کنی سر بار ما

هستی. من و فریبرز همیشه و تا آخر عمرمون کنار تو و دخترت هستیم. خواهش می کنم

دیگه به این چیزا فکر نکن و به زبون نیار. برای من خیلی سخت بود که تو اون وضعیت رو

داشتی. باور کن دنیا رو بهم دادن که تو الان داری صحبت می کنی، غذا هر چند اندک می

خوری! سعی کن حالت خوب بشه و به زندگی برگرد چون من و فریبرز جز تو و طنز کس

دیگه ای رو نداریم.

صدای گریه ی هدیه بلند شد و مادرم با لبخند گفت:

-حالا دیگه اشکاتو پاک کن و برو به بچه ات برس.

-چشم مامان.

ساعتی بعد وقتی هدیه توی بغلم خواب بود.

صدای مادرم آمد که گفت:

-سوگل، من حمام هستم. برو ببین کیه؟

گرچه حوصله نداشتم اما گفتم:

-باشه مامان.

هدیه را روی تخت خواباندم و روسری ام را سر کردم و در را گشودم. پشت در خانمی با

چادر گل دار بود که سینی غذا بر دست داشت. لبخندی بر لب نشانده و گفت:

- سلام.
- سلام.
- خیلی، خوش اومدین. من همسایه ی طبقه ی بالا هستم، لادن.
- خواهش می کنم.
- خانواده اتون چند باری که می اومدن برای دیدن خونه من دیدمشون و راهنمایی اشون می کردم. از همون روز اون قدر با کمالات بودن که همه اش دعا می کردم که همسایه امون بشن. اما من شما رو ندیده بودم.
- خب من اون روزها کار داشتم و نمی تونستم بیام.
- به هر حال مبارک باشه. ایشالا به خوشی و سلامتی.
- باز هم ممنون.
- سینی غذا را جلویم گرفت و گفت:
- می شه بگیرن، دستم خسته شد.
- آهان، ببخشید.
- سینی را از دستش گرفتم و گفتم:
- خدا کنه خوشمزه باشه و خوشتون بیاد.
- بله. همین طوره.
- نوش جان. با اجازه.
- ممنون. خداحافظ.
- وقتی رفت در را بستم و نفس عمیقی کشیدم. زن مهربان و خوش تعریفی بود که از حوصله ی من خارج بود. مادرم از توی حمام گفت:
- سوگل کی بود؟
- همسایه ی بالایی غذا آورده.
- دستش درد نکنه. بذارش تو آشپزخانه.
- همین کار را کردم و رفتم کنج اتاقم. حوصله نداشتم...
- عصر وقتی داشتم با طناز چای می خوردم با دیدن طناز که توی فکر بود ناراحت شدم و گفتم:
- طناز اتفاقی افتاده؟ چرا تو فکری؟
- هیچی.
- واقعا ببخشید هدیه دیشب نداشت بخوابی.
- من که مثل خرس خوابیده بودم.

- پس چته؟ خواهش می کنم بگو این طوری فکر می کنم که از من ناراحتی!
 - نه باور کن این طور نیست.
 - پس چی، بگو...
 - راستش وقتی صبح داشتم می رفتم کلاس، در خونه رو که بستم یه دفعه یه پسری جلوم ظاهر شد. بهم گفت؛ چند روزه که تو رو دیدم و ازت خوشم اومده. بعد یه کاغذ بهم اشاره کرد و گفت؛ اینو بگیر و بهم زنگ بزن.
 - وایی! خب بعدش؟
 - منم عصبی شدم و گفتم؛ بیا برو زشته. نفهمیدم چی گفت و رفت. فکر کم کاغذ هم افتاده روی زمین.
 - چه طوری بود؟
 - من درست ندیدم قیاقه اش چه طور بود ولی خیلی ازش ترسیدم. خیلی بهم نزدیک شده بود.
 - حق داری هر کس دیگه ای هم بود می ترسید. ظهر وقتی داشتی می اومدی ندیدیش؟
 - نمی دونم چند تایی پسر سر کوچه بودن.
 - خب تو صبح نفهمیدی که چه تپیی بود.
 - ای بابا سوگل چه قدر سوال می پرسی.
 - می خوام بدونم ظهر میون اون پسرای که می گی بوده یا نه.
 طناز مستاصل گفت: نمی دونم.
 دستم را روی شانۀ اش گذاشتم و گفتم:
 - حالا این قدر خودتو ناراحت نکن. فکر کرده همه چی الکیه و یه شماره داده. خب وقتی تو زنگ نزدی خودت می فهمه که بیخود کرده. دیگه چیزی بهت نگفت؟
 - گفت؛ تو خیلی خشکی و ازت خوشم اومده.
 عصبی شدم و گفتم:
 - غلط کرده پسر ی پر رو. من موندم چه طور جرئت کرده دم در خونه امون از این غلطاً کنه
 - آره واقعا.
 - نگران نباش. کم محلی ببینه خودش آدم می شه.
 هدیه را بردم تا دست هایش را بشویم. بعد از این که از دستشویی بیرون آمدم سریع بردمش توی اتاق داشتم دست هایش را خشک می کردم که دیدم طناز ناراحت نشسته و کتاب هایش را از توی کیفش بیرون ریخته. آرام گفتم:

- هنوز داری به اون موضوع فکر می کنی.
- کاغذ رو انداخته توی کیفم.
- قلبم هری ریخت و اولین سوالی که به ذهنم رسید گفتم:
- یعنی این قدر اومده بود نزدیک!؟
- آره بهت می گم خیلی نزدیکم بود.
- مگه در کیفیت باز بود؟
- خب آره وقتی می خواستم در رو ببندم کلید رو برداشتم و دیگه یادم رفت در کیفمو ببندم.
- طناز نگاهی به کاغذ شماره انداخت و گفت:
- اسمش هم شهابه. شماره اشو نوشته و اسمشم زیرش نوشته.
- کاغذ رو ریز کرد و توی سطل آشغال انداخت. توی دلم به طناز گفتم؛ آفرین.
- همیشه از این می ترسیدم که طناز هم دل به پسری حق باز و زیرک مثل پدرام ببندد و زندگی خودش را مثل خواهرش نابود و سایه کند. اما انگار الگوی خوبی شده بودم.
- روز بعد با دیدن ناراحتی طناز نگران گفتم:
- چته طناز؟
- پسره ی مزاحم تا صبح در رو باز کردم اومد و گفت؛ چرا زنگ نزدی. من خیلی ترسیدم.
- تند تر رفتم و هر چی تند می رفتم همراهم می اومد و از خودش می گفت این که من شهابم
- و
- با نگرانی گفتم:
- این طور که می گی خیلی بی چشم و رو است.
- طناز نگاه نگران و ناراحتش را به من انداخت و گفت:
- حالا چی کار کنیم؟
- خواستنی اصلا یه کلمه حرف هم باهاش نزن. WWW.MAHROMAN.IR
- می خواستم یه لحظه بایستم و بهش بگم مزاحم نشه اما بعد پشیمون شدم.
- خوب کاری کردی. در این جور موارد آدم باید راهشو بگیره و بدون هیچ حرفی بره.
- اما من خیلی می ترسم. صبح ها که می رم هیچ کس تو کوچه نیست. سوگل جان تو رو خدا بیا دنبالم. من این طوری خیلی می ترسم.
- با تعصب گفتم:
- نگران نباش. از فردا خودم می یام و تا سرویستون می رسونمت.
- با خوشحالی به صورتم نگریست و گفت:
- خیلی ممنون.

- دو سه روزی ببینم کسی باهاتمه و محلشم نمی ذاری. ول می کنه.
 - برات سخت نیست؟
 - نه سختی نداره، هدیه اون موقع خوابه. من هم کاری ندارم و بیدارم. می یام همراهت.
 - بازم ممنون.
 شب طبق معمول بیدار بودم و به هدیه می نگریستم. چراغ اتاق همسایه امان هنوز روشن بود و نورش به سقف اتاق افتاده بود. شاید او هم مثل من خوابش نمی برد و درد بی خوابی داشت. خیلی دلم می خواست کتاب بخوانم. افسوس سال های عمرم تا این لحظه، بر باد رفته بود.
 بدون این که ذره ای از آن را صرف علایقم کنم. اضطراب طنز را نیز داشتم.
 دوست نداشتم اتفاقی برای تنها خواهرم بیفتد. در زندگی مشکلات و سختی های زیادی داشتم که هیچ یک را هیچ وقت فراموش نخواهم کرد و دلم نمی خواست خواهرم مثل خودم شود.
 نمی دانم چه قدر با این افکار گذشت که چشم هایم گرم شد. وقتی با تکان های طنز بیدار شدم با این که خوابم می آمد اما بلند شدم و روی تخت نشستیم. آهسته گفتم:
 -صبحونه خوردی؟
 -آره.
 -خب پس بذار آماده بشم. بریم.
 مانتو و روسری ام را سر کردم و همراه طنز راه افتادم. مادرم عادت داشت بعد از نماز بساط صبحانه را آماده می کرد و بعد خودش می خوابید و خوشبختانه متوجه ی رفتار من و طنز نمی شد.
 در کوچه را که باز کردیم طنز نگاهی به اطراف انداخت و با خوشحالی گفت:
 -خیلی خوب شد انگار نیستش.
 WWW.MAHROMAN.IR
 خوشحال خندیدم و گفتم:
 -خدا را شکر، پس عجله کن.
 هنوز چند قدمی بر نداشته بودیم که متوجه شدم کسی دنبالم می آید و آواز می خواند.
 قلبم با استرس می کوفت و آهسته گفتم:
 -خودشه؟
 طنز در حالی که می ترسید گفت: آره، حالا چی کار کنیم؟
 -چته؟ چرا این قدر می ترسی!
 -حرفی می زنی ها! مگه نمی بینی چه قدر پیله و پر رو است.

-خب تند تر بریم.

قدم هایمان را تند تر کردیم. سر ایستگاه رسیدیم و خوشبختانه چند نفری هم ایستاده بودن.

طناز نگاهی به اطراف انداخت و گفت: انگار نیستش.

-خب برو دیگه سرویستون اینه؟

-آره. دستت درد نکنه. خداحافظ.

طناز سوار شد و رفت. سردم بود و نگران در حالی که دایم به اطراف نگاه می کردم، به طرف خانه مان راه افتادم. به محله مان که رسیدم اضطراب وجودم را فراگرفت وقتی کسی را ندیدم به سرعت به در خانه مان رسیدم و آه از نهادم بر خواست. کلید را همراهم نیاورده بودم و مادر خواب بود و دوست نداشتم زنگ بزنم. سردم بود و لباس گرم و مناسبی هم نپوشیده بودم. می ترسیدم شهاب پیداش شود.

اگر زنگ می زدم مجبور بودم برای مادر همه چیز را توضیح بدهم و این طور برای طناز بد بود. مستاصل به در تکیه دادم که دقیقه ای بعد ناگهان در باز شد و خواستم بیفتم که با تنی نیرومند بر خورد کردم جیغ کوتاهی کشیدم و سعی کردم بر خود مسلط باشم. سر بلند کردم و مردی قد بلند و چهار شانه با چشم و ابرویی مشکی نمایان شد. من و من کنان گفتم:

-سلام. ببخشید.

او که شرایط دستپاچه اش کرده بود چیزی نگفت. من از خدا خواسته خواستم بروم داخل خانه که گفت:

-شما؟

می دانستم عجیب بود! می خواست بداند که مال این ساختمان هستم که می خواهیم با این شرایط و بدون کلید وارد شوم. آب دهانم را قورت دادم و خونسرد گفتم:

-من صادقی هستم. همسایه ی شما. کلید نداشتم.

-آهان، بله. ببخشید که به جا نیاوردم.

صدایش زیر و بم مطلوب و یکنواختی داشت. گفتم:

-خواهش می کنم اشکالی نداره.

به طرفت در ورودی امان رفتیم. خوشبختانه در ورودی باز بود و خودم را داخل انداختم. مادر با دیدنم گفت:

-سوگل کجا بودی؟

جا خوردم و به مادر خیره شدم. او ادامه داد:

- من صداتو از توی حیاط شنیدم چی کار می کردی؟
 -هیچی مامان. رفته بودم یه هوایی تازه کنم. صبح زود اگه بدونی چه هوای خوبی داره.
 مادر با تعجب به من نگریست و بعد گفت:
 -هدیه داره گریه می کنه.
 نمی دانستم چه جوابی برای مادر باید داشته باشم. سریع رفتم توی اتاق و هدیه را بغل کردم و آرامش کردم. برعکس که امروز ما همچین برنامه ای داشتیم هم آن مرد همسایه ما را دیده بود و هم گریه ی هدیه سبب بیدار شدن مادر شده بود. جلوی این همسایه زشت بود بدون لباس گرم، بدون کلید! چهره اش هنوز یادم هست که گرچه فامیلم را گفتم اما هنوز متعجب بود. حق هم داشت آخر کسی از همسایه ها چهره ی مرا ندیده بودند از وقتی آمده بودیم من خود را در خانه حبس کرده بودم و کسی مرا نمی دید.
 وقتی طناز به خانه برگشت رفتم توی اتاقش، داشت لباس هایش را تعویض می کرد.
 کنارش ایستادم و گفتم:
 -ظهر اومد؟
 -نه.
 -این طور که معلومه صبح ها مزاحم می شه.
 -صبح که تو برگشتی چی شد؟ ندیدیش؟
 -نه. اما...
 -اما چی؟
 -ولش کن.
 -یعنی چی ولش کن! زود باش بگو ببینم.
 -وقتی برگشتم در قفل بود نمی دونستم باید چی کار کنم. مامان هم خواب بود و نمی شد زنگ بزنم و می ترسیدم این شهاب هم سر و کله اش پیدا بشه. همین طور که به در تکیه داده بودم بیهو در باز شد و یه آقای می خواست بره سر کار و خواستم بیفتم...
 طناز خندید و گفت:
 -چه زشت!
 -یعنی چی که می گی چه زشت! مگه من می دونستم اون می خواد در رو باز کنه مگه از عمد بوده.
 -حالا چرا بدت می یاد. خب بقیه اشو بگو.
 -ازم پرسید شما، منم فامیلمو گفتم و بعد شناخت و عذر خواهی کرد البته هنوز شک داشت و یه جوری نگاهم می کرد.

- کی بود؟
 - نمی دونم آخه من که کسی رو این جا نمی شناسم.
 - چه شکلی بود؟
 - قد بلند و لاغر.
 - اون آقای طبقه ی بالا که چاقه. حتما همسایه ی روبه روی خودمونه.
 به فکر فرو رفتم. پس امکان داشت کسی که چراغ اتاقش به سقف اتاق ما می افتاد همین آقا باشد!
 - به چی فکر می کنی؟
 - هیچی دیگه از فردا باید کلید با خودم ببرم.
 - نمی دونم چه بدبختیه که گرفتار شدم. این که من دیدم...
 - نمی خواد نگران باشی. این فکر کرده اگه سمچ بشه فایده ای داره. هر چی کم محلی ببینه بهتره.
 - آره راست می گی.
 وقتی طناز مشغول خواندن درس هایش شد و من با هدیه مشغول بازی بودم. دوباره فکر سراغم آمد. اگر صبح فردا همراه طناز می رفتم. باید علاوه بر پوشیدن لباس گرم کلید هم با خودم می بردم. به احتمال زیاد باز هم با همسایه بر خوردم. سعی کردم از این افکار دور باشم آخر به کسی چه ربطی داشت که من چه می کنم و کجا می روم!
 صبح همراه طناز از خواب بیدار شدم و صبحانه ای مختصر خوردم و آماده شدیم. کلید را برداشتم و همراه طناز راه افتادم. باز به محض گشودن در از نبودش خوشحال شدیم اما بعد پیدایش شد و مثل بار قبل، شروع به آواز خوانی کرد.
 طناز داشت دست و پایش را گم می کرد و زمزمه وار گفت:
 - لعنتی، دل می گه برگرد و هر چی فحش دنیاست نثارش کن.
 - چی می گی! اون الان منتظره که تو برگردی حتی بهش فحش بدی.
 - بد ترکیب مزخرف!
 قدم هایمان را تند تر کردیم و با سرعت خودمان را به ایستگاه رساندیم. طناز که نفس نفس می زد گفت:
 - تازه شناسی اوردم که سرویس مخصوص دبیرستان می یاد دنبالم و گرنه مجبور بودم با اتوبوسای واحد برم و این هم سوار می شد و می اومد دنبالم.
 - اینی که من دیدم خیلی پر رو تشریف داره.
 - فقط صبح ها پیداش می شه.

- خوب شد از شنبه که ظهر می ری دبیرستان از دستش راحت می شی.
 سرویس آمد و طناز با خداحافظی سوار شد و رفت. کمی معطل کردم و با قدم هایی آهسته
 به خانه برگشتم خوشبختانه نه پسر مزاحم را دیدم و نه آقای همسایه.
 وارد خانه شدم و سعی کردم تا زمانی که هدیه خواب است بخوابم. ساعتی بعد، صدای در
 آمد و مادر در را گشود. با شنیدن صدای لادن گوش هایم را تیز کردم.
 -سلام.

-سلام لادن خانم.

-حالتون چه طوره؟ خوب هستید؟

-ممنون شکر خدا.

-می بخشید که مزاحم شدم. راستش داشتم می رفتم گفتم پیام یه سری بهتون بزنم. چند
 روزی هست که دختر خانمتون رو توی حیاط نمی بینم. حالشون چه طوره؟
 -چه مزاحمتی! همه خوب هستن. بفرمایید داخل.

-نه باید برم. فقط می خواستم احوالی ازتون بپرسم.

-منزل خودتونه. ممنون که به ما این قدر لطف دارید.

-خوبی از خودتونه. خب با اجازه.

-باز هم ممنون. خداحافظ.

مادرم در را بست و با لبخند گفت:

-چه قدر اجتماعی و مهربونه.

پوز خندی بر لب نشاندم و گفتم:

-لابد اومده بود برای ظرف غذایی که اون روز آورده بود.

-این چه حرفیه که می زنی سوگل! ظرف غذاشو من فردای همون روز براش بردم. می

گفت که اومده حال تو رو بپرسه. زن خوش برخوردی هست.

- خوش به حالش حوصله داره..

شنبه هر دو خوشحال بودیم که طناز ظهر به دبیرستان می رود و خبری هم از مزاحم نیست.

اما وقتی آشفته به خانه برگشت. رفتیم توی اتاق و با ناراحتی گفت:

-موقع برگشت سر و کله اش پیدا شد.

-راست می گی!

-آره. بازم یه کاغذ بهم داد و ازم خواست که باهاش دوست بشم. می دونی چی می گه؛ می

گه می دونم داری ناز می یایی.

از تعجب دهانم باز مانده بود طناز با بغض و صدایی لرزان گفت:

-دیگه خسته شدم. اصلا جرئت نمی کنم برم تو کوچه.
 -می خوایی به مامان بگیم.
 با اعتراض گفت:
 -نه. تو که مامان رو می شناسی. واقعا که من فقط به تو گفتم!
 -الان هم من به کسی چیزی نگفتم و نمی گم. تا زمانی هم که لازم باشه می یام دنبالت. هر چند که این قدر پر رو هست که بازم می یاد و مزاحم می شه اما این طوری بهتره.
 فردای همان روز وقتی طناز به دبیرستان می رفت برای آخرین بار گفت:
 -سوگل موقع برگشت یادت نره ها.
 -چند بار بگم باشه.
 -من ازش خیلی بدم می یاد.
 -باشه حواسم هست. از پنج دقیقه قبلش می یام می ایستم خوبه.
 -آره. ممنوم. سوگل.
 موقع برگشت طناز، داشتیم مانتو می پوشیدیم که مادر با تعجب گفت:
 -سوگل کجا؟
 روسری ام را سر کردم و گفتم:
 -سوپرمارکت.
 مادرم بی خبر از همه جا لبخندی زد و گفت:
 -خیلی خوبه عزیزم سعی کن به بهانه های مختلف بری بیرون تو خونه نشستن خیلی بده.
 برو و نگران هدیه نباش.
 -بیخش مامان زحمتت می شه.
 -زحمتی نیست. برو و زود بیا.
 با عجله از خانه بیرون رفتم و نگاهی به اطراف انداختم و منتظر ماندم. هنوز پنج دقیقه هم نگذشته بود که ۴۰۵ مشکی متوقف شد و همسایه ی رو به رویی ازش پیاده شد و بعد از کمی گفتگو ماشین رفت. کلید را از توی جیبش بیرون آورد و رو به من که همین طور ایستاده بودم گفت:
 -سلام.
 دستپاچه جوابش را دادم و او در ادامه گفت:
 -کلید همراه ندارید؟
 نمی دانستم چه بگویم دنبال پاسخی مناسب بودم که در را گشود و گفت:
 -بفرمایید.

بی اختیار وارد حیاط خانه شدم و تشکر کردم. مجبور شدم رفتم توی خانه و مادرم با دیدنم گفت:

-چی شد؟

سریع گفتم:

-اومدم پول ببرم.

دویدم توی اتاق و از کیفم مقداری پول برداشتم. کمی هم معطل کردم و سپس در حالی که مطمئن بودم که او به خانه اشان رفته. با مادرم خداحافظی کردم و باز به کوچه رفتم دیدم که طناب با ناراحتی دارد می آید و شهاب مزاحم هم به دنبالش. از دیدن این صحنه گر گفتم و سریع رفتم طرفش، در همین لحظه بود که شهاب گفت:

-به به بادی گاردت هم که اومد.

طناب در حالی که می خواست گریه کند گفت:

-گفتم دست از سرم بردار.

-من که دست روی سرت نداشتیم که حالا بردارم!

با عصبانیت گفتم:

-پسره ی بی فرهنگ ما این جا آبرو داریم بیا برو.

-کسی از تو نظر نخواست جوجه اردک زشت. طرف حساب من این سیندرلا خانمه.

-غلط کردی، اگه ببینم یه بار دیگه مزاحم خواهر من می شی...

-مثلن چی کار می خوایی کنی...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدایی آمد:

-چی شده؟

با شنیدن صدای مطلوب با زیر و بم یکنواخت دلم ریخت. شهاب گفت:

WWW.MAHROMAN.IR

-برو بابا.

-باشه می رم ولی با شما! می ریم اداره ی آگاهی چون محل کارم همون جاست!

در همین لحظه بود که هر سه نفرمان با چشمانی گشاد بهش نگریستیم. لباس فرم هم

تنش نبود که بتوان چیزی فهمید. شهاب به مسخره گفت:

-جدی!

-بله جدی!

در همین لحظه بود که همان ۴۰۵ مشکی سر رسید و راننده اش گفت:

-چی شده جناب سروان

با شنیدن این جمله قیافه ی شهاب دیدنی بود رنگش مثل ماست سفید شده بود مستاصل و نگران گفت:

-واسه یه اشتباه کوچیک که این طوری آدمو تویخ نمی کنن!

-مطمئنی که دیگه تکرار نمی شه؟

-بله.

-اگه این خانم ها حرفی نداشته باشن و شما هم دست از مزاحمت بردارید.

شهاب گفت:

-چشم، باشه. جناب سروان.

هنوز چشم آخری را درست نگفته بود که دو پا داشت و دو پای دیگر هم قرض کرد و رفت.

-فکر نکنم دیگه مزاحمتون بشه.

-خیلی ازتون ممنون.

-این دفعه رو من سر رسیدم و دیدم. شما هم باید بدونید با داد زدن و جر و بحث کردن

چیزی رو نمی تونید درست کنید.

-ازتون ممنونیم. شما راست می گین اما دیگه شورشو در آورده بود.

-به هر حال به خیر گذشت. هر کاری داشتید من در خدمتم.

خداحافظی کرد و سوار ماشین شد و رفت. من و طناز نفس راحتی کشیدیم و وارد خانه

شدیم. مادر با تعجب به دست های خالی من نگر بست.

-ای وای یادم رفت بخرم.

-تو چرا این طور شدی سوگل!

-خب الان می رم.

-نمی خواد. الان بابات که از سر کار برگشت هر چی می خوایین بگین تا بره بخره.

هدیه را بغل کردم و همراه طناز رفتیم توی اتاق، طناز گفت:

-خدایا شکرت.

-این همون آقایی بود که برات تعریف کردم.

-خیلی خوب شد که سر رسید. این پسره ی بی شعور چه پر رو بود!

-من نمی دونستم پلیسه.

-به به همسایه ی پلیس، اون هم پلیس امنیت اجتماعی. من دیگه نمی دونستم چه طوری

باید از این پسره ی بی تربیت خلاص می شدم.

-می گم نکنه آقای جلالی همه چی رو به بابا بگه!

-فکر نکنم بگه. تو چرا این قدر دیر رسیدی؟

-اتفاقن من به موقع اومده بودم و منتظر بودم همون موقع این آقای جلالی اومد و فکر کرد کلید ندارم و در رو برام باز کرد من هم با خودم گفتم خب می رم داخل خونه بعد که اون رفت خونه اش باز سریع می یام و منتظر می شم. فکر می کردم برگشته خونه اما به احتمال زیاد اومده بود یه چیزی بر داره و باز بره.

-به هر حال شناس آوردیم که این مزاحم سمج حالش گرفته شد اما خیلی بد شد که ما رو دید داشتیم تو کوچه باهانش بحث می کردیم.

-آره از یه لحاظ خوب شد و از این لحاظ هم بد شد. تازه من به مامان گفته بودم می خوام برم خرید بار اولی که برگشتم مجبور شدم بگم پول نبردم و بار دومی هم که دست خالی اومدم خونه.

-حالا دیگه ناراحت نباش. مهم اینه که از دست این شهاب اکبیری راحت شدیم. قیافه اش رو دیدی وقتی فهمید که این جلالی پلیسه و حتی همون لحظه که داشت با ما جر و بحث می کرد متوجه شد از خونه ی ما اومد بیرون.

-فکرشو کن ما نمی دونستیم که همسایه امون پلیسه و چه حالی شدیم دیگه اون بدبخت! هر دو خندیدیم و هدیه هم از خنده ی ما ذوق کرد و خندید.

از آن روز به بعد خبری از مزاحم همیشگی نشد. دیگه خیالم راحت بود و طنز با آرامش رفت و آمد می کرد.

یک روز عصر که داشتیم با هدیه بازی می کردم تلفن همراهم زنگ خورد. با دیدن شماره ی مادرم سریع دکمه ی پاسخ را فشردم:

-الو، سلام مامان.

-سلام سوگل، من و طنز اومدیم خونه ی خاله عصمت تو خواب بودی و دلمون نیمد بیدارت کنیم. خاله اصرار داره که هدیه رو ببینه.

-مامان. نمی تونم پیام. حالا اگه با خودتون اومده بودم یه چیزی.

-من حریف خاله مریم نمی شم. پاشو بیا...

می خواستم حرفی بزنم که خاله مریم گوشی را از مادرم گرفت و گفت:

-سلام، سوگل حالت خوبه؟

-سلام. من حالم خوبه شما چه طوری؟

-سوگل، می خوام ببینمت. اصلا نمی گی خاله عصمتم زنده است یا مرده!

-ای بابا! این حرف ها یعنی چی! باشه می یام.

گرچه حوصله ی مهمانی رفتن را نداشتم اما دلم به حال خاله عصمت سوخت و قبول کردم. هدیه را حاضر کردم و با تاکسی تلفنی تماس گرفتم. همین که در ورودی را باز کردم. آقای

جلالی مشغول پوشیدن کفش هایش بود. سلام گفتم. سر بلند کرد و سلامم را پاسخ گفت. همین که می خواستم بروم پرسید:

-می بخشید خانم صادقی دیگه مشکلی پیش نیمد؟

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-نه، واقعا ممنونم.

-من اون روز برای یه کاری عجله ای برگشتم خونه و...

در همین لحظه که او داشت صحبت می کرد هدیه شروع به بازی گوشی کرد و روسری ام که سر بود افتاد و موهایم نمایان شد. آقای جلالی دستپاچه سر به زیر افکند و دقیقه ای بعد غیبت زد. در آن لحظه فقط خدا می دانست که من چه حالی داشتم. سریع روسری ام را پوشیدم و گفتم:

-وایی! چی کار کردی هدیه!

خجل بودم و صورتم سرخ شده بود و به سمت در کوچه رفتم. بعد از چند دقیقه تاکسی تلفنی آمد و در حالی که هنوز شرمنده بودم سوار شدم و به خانه ی خاله ام رفتم. او با دیدنم خوشحال به استقبال آمد و مرا در آغوش گرفت هدیه را بوسید و گریست. می دانستم به خاطر بختم است که گریه می کند اما خودش می گفت؛ به خاطر دلنگی است. خوشبختانه کسی غیر از خودمان خانه ی خاله نبود. صحبتی از گذشته نشد فقط تا آن جایی که خاله اطلاع داشت کاوه هر چند مدت یک بار به دبی می رفت. عزیزم سوگل جان، تو حیف بودی دخترم من برات دعا می کنم که سفید بخت بشی. و بهترین ها برات بشه.

-ممنون، با دعاهای خیر شما...

تا دیر وقت خانه ی خاله عصمت ماندیم و بعد پدر به دنبلمان آمد و برگشتیم خانه. شب موقع خواب، چند مسئله ذهنم را مشغول کرده بود. این که کاوه دبی می رفت و چه می کرد! و اتفاقی که جلوی آقای جلالی پیش آمد! خدایا چه کنم نا خواسته شده بود اما دیگه چه طور رفت و آمد داشته باشم! با این خانه ای که ما داشتیم و حیاط مشترکی که داشت روزی نبود که همسایه ها یکدیگر را نبینند! هر چند که من رفت و آمد زیادی نداشتم.

یک روز نزدیک غروب وقتی می خواستم برای هدیه پوشک بخرم. از در خانه که بیرون رفتم. آن روز طناز و مادرم خانه نبودند و هر چه با تلفن همراهشان تماس می گرفتم تا موقع برگشت برای هدیه پوشک بخرند بر نمی داشتند و خودم مجبور شدم بروم. وقتی وارد حیاط شدم، آقای جلالی داشت به باغچه ی کوچک آب می داد. وقتی می خواستم رد شوم بدون این که بهم بنگرد گفت:

-سلام

با خجالت گفتم: سلام.

می خواستم بروم که گفت:

-عذر می خوام یه لحظه.

در حالی که دوست نداشتم یک لحظه هم بمانم اما ایستادم. علی رضا رفت توی خانه ایشان و دقیقه ای بعد آمد و پلاستیکی را به من داد و گفت: این مال شماست.

با تعجب پلاستیک را ازش گرفتم و گفتم: ببخشید. این چیه؟

-می تونید خودتون ببینید.

از پلاستیک بیرون آوردم و مقنعه ای سبز پشمی را دیدم. بهت زده به او نگریستم.

با همان صدای مطلوبش گفت:

-وقتی این رو بپوشین دیگه راحت هستین آخر روسری خیلی سر هست.

قلبم به تپش افتاد و به یاد آن روز سرخ شدم و خجل شدم. من و من کنان گفتم:

-ممنون اما...

-خواهش می کنم ناراحت نشین. من فکر کردم این طوری شما راحت ترین.

-خیلی ممنون اما چرا شما خودتون رو توی زحمت انداختین.

-خواهش می کنم، زحمتی نبود.

این جمله را گفت و سریع رفت.

به خانه برگشتم و مقنعه ام را گوشه ای گذاشتم و بهش خیره شدم. احساس غریبی

سراغم آمد.

حس خوبی توأم با دلشوره.

شاید از این که روسری من این طور افتاده بود از سرم ناراحت شده که تصمیم به این کار

گرفته.

از جا بلند شدم و رفتم توی آینه، روسری ام را بیرون آوردم و مقنعه را سر کردم. به چهره

ام در آینه خیره شدم مقنعه را تنظیم کردم و باز به چهره ام نگریستم. بی اختیار لبخند بر

لبم نشست و قلبم تپید. احساس این را داشتم که با مقنعه جذاب تر و بهتر خواهم شد. پس

پیشنهاد آقای جلالی بسیار خوب بود. نگاهی به هدیه انداختم که در خواب غرق بود و باز به

یاد آن خاطره شرمگین شدم. بعد از آن کیفم را برداشتم و سریع برای خرید پوشک بیرون

رفتم.

از آن روز به بعد هر وقت می خواستم بروم بیرون با مقنعه می رفتم. جالب این که طناز و

مادرم می گفتند، مقنعه بیشتر بهت می آید و طناز می پرسید:

- حالا چی شده که مقنعه خریدی؟

بی اختیار لبخندی بر گوشه ی لبم می نشست و می گفتم:

-همین طوری.

فکر می کردند خودم آن را خریده ام. بعد از آن دیگر آقای جلالی را ندیدم. دیگر لادن هر وقت می توانست می آمد خانه مان، هر بار هم دست پر می آمد و ما را مهمان آشپزی اش می کرد. خیلی زود جایش را در دل من باز کرد و با هم دوست شدیم.

فصل هفتم

یک روز عصر که با مادرم مشغول خوردن چای بودم. او بی مقدمه گونه ام را بوسید و با مهربانی گفت:

-قربونت برم، سوگل...

-چی شده مامان؟

-حدس بزن.

-چی رو حدس بزنی مامان، من حوصله ام زود سر می ره خودت بگو.

-امروز عصر که تو خونه نبودی خانم جلالی اومد خونمون و تو رو برای پسرش خواستگاری کرد.

قلبم هری ریخت و صورتم داغ شد.

-مامان مطمئنی برای من بوده.

-پس برای کی بوده؟

-طناز که سنش به سن پسر خانم جلالی نمی خوره.

-مامان خواهش می کنم. آخه ...

-عزیزم چرا این طوری می کنی، خانم جلالی خودش گفت؛ برای دختر بزرگترو.

قند توی دلم آب شد. خدایا مگر امکان داشت؟! با وجود هدیه باورم نمی شد!

-باز که داری این طوری نگام می کنی. خانم جلالی تعریف می کرد که علی رضا از وقتی تو

رو دیده همه اش از مادرش می خواسته که بیاد و تو رو از ما خواستگاری کنه می گه

پسرش یک دل بلکه صد دل به دختر شما سوگل دل بسته.

حرف های مادرم را باور نداشتم! مگر امکان داشت!

وقتی طناز به خانه برگشت و موضوع را فهمید مرا در آغوش کشید و گفت:

-قربونت برم سوگل جان، امیدوارم خوشبخت بشی. نمی دونی چه قدر برات دعا می کردم.

نمی دانم چرا هنوز باور نداشتم با وجود این شرایطی که داشتم. ازدواج ناموفق در گذشته و

داشتن یک بچه، شرایط خوبی برای انتخاب نداشتم.

وقتی به دلم رجوع می کردم علی رضا را دوست داشتم
و وقتی به شرایط می اندیشیدم همه چیز را انگار در خواب و رویا می دیدم.
- چرا تو فکری سوگل خودش که او مددیگه نمی خواهد تو فکر نامه اش باشی.
لبخندی برب نشاندم و گفتم:
- می دونی چیه طنز. نمی دونم چرا باورم نمی شه.
- چرا باورت نشه عزیزم آقای جلالی تو رو دیده.
- آخه با وجود هدیه.
- آقای جلالی تو رو دیده. وجود این بچه هم چیزی نیست که کسی بتونه پنهانش کنه. می
گی هم که چند باری تو رو با هدیه دیده. به نظر من این آقا با خودش نشسته فکر کرده و
دیده تو با ارزش تر از اونی هستی که چشماشو رو بعضی مسائل ببند و فقط به تو فکر کنه.
به نظر من به جای این که بشینی و فکرهای بی خود کنی پاشو خود تو برای خواستگاری
حاضر کن.
چه قدر طنز می گفت من باز هم ناباور بودم. از این که همچین همسری نصیبم شود سر از
پا نمی شناختم و هر وقت بهش فکر می کردم وجودم لبریز از شادی می شد مادرم انگار
داشت پرواز می کرد و با تلفن همراه پدرم تماس گرفت و ازش خواست زودتر به خانه بر
گردد.
وقتی پدر به خانه برگشت سلام کوتاهی کردم و رفتم. توی اتاق، شاید خجالت می کشیدم.
دلم هم می خواست مادر زودتر بتواند بحث خواستگاری را پیش بکشد.
بعد از خوردن شام من و هدیه مشغول بودم و طنز داشت درس می خواند که یک دفعه طنز
از جایش بلند شد و گفت:
- سوگل فکر کنم مامان داره با بابا صحبت می کنه.
در اتاق را باز کرد و قلبم به تپش افتاد و هر دو سراپا گوش شدیم.
شنیدم که پدرم گفت: خب کی هست؟
- همین همسایه ی روبه رو آقای جلالی.
پدرم با تعجب گفت:
- اون که پلیسه!
- آره
- گفتمی واسه سوگل؟

- آره خانم جلالی می گفت که علی رضا با دیدن سوگل شب و روز برایش نداشتند و گفته که فردا شب با علی رضا می یان برای خواستگاری. البته اگه تو موافق باشی. چی شد چرا تو فکری؟
- خانم جلالی دیگه چیزی نگفت؟
- نه.
- حتما یه جای کارشون می لنگه عجیبه!
- چی عجیبه! فریبرز چرا این طوری می گی؟
- خانم جلالی از شرایط سوگل چیزی نگفت؟ نپرسید که شوهر قبل سوگل چه طور شده؟
- این سوال رو برای چی می پرسی؟! خانم جلالی زن فضولی نبوده اصلا چه اهمیتی داره شوهر سوگل مرده یا طلاق گرفتن که ای کاش مرده بود.
- نفرین نکن مرجان.
- توجه طور می تونی این طوری بگی! هر چی بدبختی می کشیم از اون مرتیکه ی بی غیرت می کشیم.
- هر کاری هم کرده باشه دیگه حق نداری این حرفو بزنی.
- خیل خب حالا...
- سوگل چی می گه؟
- سوگل حرفی نداره.
- فریبرز من بهشون گفتم بیان.
- چرا بدون این که به من بگی قبول کردی؟
- چی می گی فریبرز موقعیت به این خوبی پیش اومده و من لگد به بخت دخترم بزدم! نمی تونی بفهمی؟
- صدای پدرم بالا رفت و گفت: WWW.MAHROMAN.IR
- شرایط دختر تو دیگه مثل سابق نیست می فهمی اینو؟
- آروم تر سوگل می شنوه ناراحت می شه.
- باید بدونه. باید بشنوه.
- پدر و مادرم داشتند بحث می کردند که اشک امانم را برید ناراحت و دلگیر روی تخت نشستیم.
- طناز با دیدنم آمد کنارم نشست و گفت:
- سوگل داری گریه می کنی؟

نتوانستم جلوی گریه ام را بگیرم. دستش را روی شانه ام گذاشت می خواست حرفی بزند که صدای جر و بحث پدر و مادر نگذاشت:

-من نمی دارم این موقعیت سوگل از بین بره. اون بالاخره باید ازدواج کنه کسی که از هر لحاظ موجه است تازه اطمینان دارم که خود سوگل هم...

پدر نگذاشت صحبت مادر تمام شود و آهسته گفت:

-باشه قبول بیان. اما دیگه نمی دارم مثل دفعه ی پیش بشه همه چیز باید با نظر سوگل باشد. در ضمن من می خوام با این آقای علی جلالی صحبت کنم قبل از این که بیان. طنز اشک هایم را پاک کرد و گفت:

-سوگل جان گریه نکن هدیه ناراحت شده.

به خاطر هدیه اشک هایم را پاک کردم و خیلی سعی داشتم گریه نکنم اما بغض گلویم را می فشرد. پدرم راست می گفت من شرایط خوبی برای ازدواج نداشتم آن هم با کسی که ازدواجی نداشته.

آن شب آن قدر گریه کردم تا خوابم برد درحالی که منتظر روشن شدن چراغ اتاق بودم فکرم به همه سو پرواز کرد به گذشته، به زمانی که راضی به ازدواج با کاوه نبودم و با اجبار پدر و مادرم تن به ازدواج دادم. حرف های پدرم پتک شده بودند که دائم بهشان می اندیشیدم به راستی اگر کاسه ای زیر نیم کاسه باشد چه! مگر چه کسی حاضر است با شرایط من کنار بیاید آن هم کسی که موقعیت اجتماعی خوبی هم دارد! گریه سراغم آمد و مثل هر شب شکوه های دلم را بیرون ریختم.

روز خواستگاری پدرم به خانه برگشت و چند باری مادرم را صدا زد.

-مرجان، مرجان...

-بله.

-همه چی حاضره؟

-آره.

بعد با صدای آرام گفت:

-بینم این پسره نیومده؟

-نه، صبح هم نبودش.

-آره این طور معلومه صبح خیلی زود می ره و دیر وقت برمی گرده.

-برای تو هم وقت زیاده می تونی بعدن باهاش صحبت کنی.

-خیلی خب. من می رم یه دوش بگیرم.

-زود بیا الان می یان.

-باشه خوب که می گی پسره هنوز نیومده.

دلیم آشوب بود، دلشوره داشتم و می خواستم همه چیز به سرعت اتفاق بیفتد. همیشه این طور مواقع زمان به کندی پیش می رفت. هدیه خوابیده بود. نمی توانم احساسم را بیان کنم. اما وجودم پر از اضطراب و دلشوره بود، طناز و مادرم خوشحال بودند اما من و پدرم، استرس داشتیم.

من از صمیم قلب راضی به این وصلت بودم.

در همین افکار غوطه ور بودم که طناز با عجله وارد اتاق شد و گفت:

-سوگل مامان گفت همین الان علی رضا اومد.

قلبم به تپش افتاد و دلشوره ام بدتر شد. مادرم از پدرخواست تا زود از حمام بیرون بیاد. هدیه را بوسیدم و قول دادم همه چیز در مسیر خوشبختی اش باشد و اگر احساس کنم ازدواجم با علی رضا ذره ای به نفع هدیه نباشد هرگز این کار را نخواهم کرد. دقایقی بعد با سلام و احوال پرسی وارد شدند. علی رضا بدون این که نگاهی به کسی داشته باشد گلدان گل را روی اپن آشپزخانه گذاشت و با تعارف پدر و مادرم نشستند. زیرچشمی به علی رضا نگاه کردم، کت و شلوار مشکی پوشیده بود و معلوم بود با عجله کارهایش را برای آمدن کرده است. خسته و کوفته به نظر می رسید. مادرش گفت:

-علی رضا همین الان از سرکار اومده. همه اش نگران این بوده که دیر برسه و هول هولکی اومده و فقط لباسشو عوض کرده، اومدیم خدمت شما. خدا را شکر یادش مونده گل بخره و بیاد. البته بهتره بگم گلدون گل.

مادرم لبخندی گرم بر لب نشانده و گفت: خسته نباشید.

با صدای مخملی اش گفت: ممنون سلامت باشید.

-امثال شما برای ما زحمت زیادی می کشین فکر نکنم با یه خسته نباشید بتونیم حق مطلب رو حتی ذره ای ادا کنیم.

-وظیفه است.

-علی رضا خیلی تو کارش جدیه خدا بیامرز پدرش با این کار مخالف بود ولی نتونست حریفش بشه و علی رضا فقط حرف خودشو می زد. پسرم با دل و جون کار می کنه، شده گاهی اوقات برای مأموریت های فوق العاده حساس خونه نمی یاد. و وقت هایی هم که خونه می یاد همه اش تو فکره و آروم و قرار نداره. خیلی هم کم خوابه. همین طور که داشت صحبت می کرد صدای گریه ی هدیه بلند شد. مادرم گفت:

-مثل این که صدای هدیه است. سوگل جان پاشو دخترم. حین رفتن بودم که مادر علی رضا با تعجب به مادرم نگر بست، هدیه را در آغوش کشیدم و بوسیدم حین بیرون آمدن از اتاق بودم که دیدم پدرم عصبی است و علی رضا مثل یک تکه یخ روی مبل افتاده بود. مادر علی رضا از جا بلند شد و نیم نگاهی به من و هدیه و بعد نگاهی عصبی به علی رضا انداخت و رفت. انگار یکی دست کرد توی جگرم و آن را بیرون آورد. وقتی علی رضا با قامتی خمیده بلند شد و با قدم های سنگینش خانه را ترک کرد! تمام آوار دنیا بر سرم هوار شد. زیر لب گفتم: ببخشید.

به ناگاه توی دهانم تلخ شد و پایم سست شد و روی مبل نشستم. طناز گفت:
-چی شد؟

-چی، چی شد؟ می خوام برات ترجمه کنم. اونا نمی دونستن سوگل بچه داره.

-مگه می شه! چه طور متوجه نشدن؟ امکان نداره!

اشک هایم مثل باران سیل آسا شروع به ریختن کرد.

گوش هایم سوت می کشید و چیزی از جر و بحث پدر و مادرم نمی شنیدم. طناز هدیه را بغل کرد و مادرم سراغم آمد و کنارم نشست و سعی داشت آرامم کند.

به اصرار پدر لیوانی آب خوردم و بعد رفتم توی اتاق حوصله هیچ چیز را نداشتم. در را بستم و خود را روی تخت انداختم. دقیقه ای بعد صدای برهم خوردن در اتاقشان آمد. علی رضا با مادرش داشتند بحث می کردند و میان صحبت هایشان شنیدم که علی رضا گفت من نمی دونستم و مادرش هم دائم غرغر می کرد.

از آن طرف صدای گریه ی هدیه بلند شد و پدر و مادرم نیز مشغول جر و بحث بودند. سرم را زیر پتو پنهان کردم و بلند گریستم. احساس می کردم آن قدر هق هق زدم که صدایم کل ساختمان را فرا گرفت. شاید اگر به علی رضا دل نبسته بوم بهتر می توانستم با این موضوع کنار بیایم. دیگر تحمل این یکی را نداشتم. به ازدواج با علی رضا امیدوار شده بودم و حالا تمام آرزوهایم را بر باد رفته می دیدم دلم غم برداشته بود و انگار این غم توی دلم زندانی شده بود. آن هم حبس ابد!

سه روز از آن ماجرا می گذشت، افسرده و غمگین توی اتاقم نشسته بودم که صدای زنگ در آمد. وقتی مادرم در را گشود و با علی رضا احوال پرسی کرد. درد دلم تازه شد و قلبم شروع به تپیدن کرد.

-خیلی ببخشید. من می خواستم با سوگل خانم صحبت کنم.

-اما...

-خواهش می کنم. من منتظر فرصت بودم تا بتونم چند کلمه ای رو با ایشون صحبت کنم
اما در این چند روز یه بار هم با ایشون مواجه نشدم. دیگه هم طاقت نیاوردم و اومدم ازتون
بخوام که به هر طریقی که شده اجازه بدید من چند کلمه ای با ایشون صحبت کنم.
سریع از جا بلند شدم و مانتو و مقنعه ام را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم.
مادرم مردد بود و نمی دانست چه باید کند اما وقتی مرا دید گفت:
-باشه. الان صداش می کنم.

-ممنون. خیلی ممنون.

در را روی هم گذاشت و به طرف من آمد و آهسته گفت:

-سوگل می خواهی باهاش صحبت کنی؟

-اگه شما اجازه بدید.

-اگه تو این طوری می خواهی من حرفی ندارم دخترم.

-می شه بهش بگین بیاد داخل، تا من مجبور نباشم برم دم در.

-باشه، باشه دخترم.

رفت و علی رضا را تعارف کرد به داخل بیاید. علی رضا با همان حجب و حیای خاصی که

داشت وارد خانه مان شد و با دیدن من سر به زیر افکند و گفت:

-سلام.

آرام پاسخ گفتم و با نگاهم از مادر خواستم ما را تنها بگذارد. مادر به بهانه ی هدیه به اتاق

رفت و علی رضا گفت:

-ببخشید که مزاحم شدم.

-خواهش می کنم، بشینید.

-نه ممنون، باید زود برم. قبلش اومدم تا با شما صحبت کنم.

-بله، بفرمایید. WWW.MAHROMAN.IR

یک لحظه سر بلند کرد و با دیدن مقنعه لبخندی امیدوار کننده ای بر لب نشانده و گفت:

-خوشحالم که ازش استفاده می کنید.

-بله ممنون. راستش پیشنهاد خوبی بود.

-می تونم خیلی راحت صحبت کنم.

-بله. بفرمایید.

آهی کشید و گفت:

-حقیقتن من فکر می کردم هدیه خواهر شماست.

-چه طور این فکر رو کردید؟

-خب این که می گم همچین فکری داشتم دروغ نگفتم.
 -من نگفتم که شما دروغ می گید، اما خیلی مشخصه که هدیه بچه ی منه. شما چه طور متوجه نشدید! ما همسایه ی هم هستیم!
 -راستش من زیاد خونه نیستم. زمانی هم که شما برای انتخاب این خونه اومده بودید من خونه نبودم و اطلاعات زیادی از خانواده ی شما نداشتم. مادر من هم که تمام مدت خونه هست و اصلا اهل بیرون رفتن و ارتباط با کسی نیست. مریض هم هست و پا درد بدی داره. من بچه رو بغل شما می دیدم اما یک لحظه هم این احتمال رو نمی دادم.
 -اما این چیزی رو عوض نمی کنه.
 ساکت شدم و سر به زیر افکندم و علی رضا من و من کنان ادامه داد:
 -شاید باورتون نشه اما من تصمیم خودم رو گرفتم و هیچ چیزی مانع احساس من نسبت به شما نمی شه. من فکرهامو کردم و رو هدف خودم پافشاری می کنم. الان هم اومدم ازتون به خاطر اون شب عذر خواهی کنم و بهتون بگم با فهمیدن این شرایط هیچ چیز عوض نخواهد شد.
 با شنیدن این جمله ته دلم لرزید و قلبم به تپش افتاد. تنها شنیدن این جمله کافی بود که احساس کنم همه ی امیدهای دنیا و شادی های دنیا نصیبم شده است. آخرین جمله ای که گفت:
 -فقط کمی به من فرصت بدید.
 بعد از آن، خداحافظی کرد و رفت.
 مادرم بلافاصله از اتاق بیرون آمد و گفت:
 -سوگل، بهت تبریک می گم.
 -مامان چی رو تبریک می گی، هنوز که چیزی نشده!
 -چی می گی! همین که آقای جلالی این قدر بهت دل بسته که با هر شرایطی هنوز دوستت داره کم چیزیه!
 حس خوشایندی وجودم را فرا گرفت و توی دلم ذوق کردم.
 -سوگل، آقای جلالی از چی صحبت می کرد، منظورش از این که خوشحالم که ازش استفاده می کنی چی بود؟
 -هیچی مامان.
 -مگه می شه هیچی! من همه ی حرفاتونو فهمیدم بگو ببینم.

با لبخند به مادرم نگریستم و ماجرای افتادن روسری ام و موضوع مقنعه را برای مادرم تعریف کردم. مادر خندید و مرا بوسید.

وقتی طناز به خانه برگشت مادرم به شوخی گفت:

-طناز جان بیا که از همه چی بی خبر بودیم ما...

-چی شده مامان؟

-آقا به سوگل هدیه هم داده بوده و ما خبر نداشتیم.

-به به چشمم روشن سوگل خانم.

-ای بابا، طناز این جورری ها هم نیست که مامان می گه.

-پس حالا که این طور شد سوگل خانم بذار به مامان بگم که اون روز...

-بس کن طناز.

مادر با کنجکاوی گفت:

-اون روز چی! حرف بزن طناز.

-هیچی مامان، گویا روز اولی که خانم سوگل این آقای علی رضا رو می بینه از هولش می خواسته بی هوش بشه تو...

نگذاشتم طناز صحبتش را کامل کند و گفتم:

-این حرف ها چیه که می زنی!

-بهبتره درست بگی جریان هدیه چی بوده تا من هم به مامان چیزی نگم.

مادرم خندید و گفت:

-به به، چه خبرایی بوده و من بی خبر.

سری برای طناز تکان دادم و گفتم:

-آخر کار خودتو کردی! خودتون دوتا بشیند و برای همدیگه خاطره تعریف کنید...

رفتم توی اتاقم و در را بستم. دوست داشتم تنها باشم و فکر کنم. از وقتی با علی رضا صحبت کرده بودم دلم امیدوار شده بود و در حقیقت دوست داشتم این جملات امیدوار کننده را از دهان علی رضا بشنوم من واقعا می خواستم با علی رضا ازدواج کنم و از خدا می خواستم تا شرایط را فراهم کند. راستش از این که می دیدم علی رضا این قدر برای رسیدن به من تلاش می کند غرور تمام وجودم را فرا می گرفت حتی با وجود هدیه.

فردا شب وقتی هم مشغول تماشای تلویزیون بودیم چند ضربه ای به در وارد شد پدرم از جا بلند شد و در را باز کرد. و با شنیدن صدایش قلبم به تپش افتاد به خودم نهیب زدم. خدایا

من چه مرگم شده چرا با تمام وجود خواهان علی رضا هستم و این قدر برایش بی قراری می کنم. بلند شدم و رفتم توی اتاق. پدرم به علی رضا تعارف کرد تا بنشیند.

او بعد از سلام و احوالپرسی روی مبل نشست و گفت:

- می بخشید که من مزاحم شدم.

- خواهش می کنم چه مزاحمتی.

- غرض از مزاحمت می خواستم کمی باهاتون صحبت کنم.

پدر رو به مادرم گفت:

مرجان خانم اگه ممکنه برای آقای جلالی چای بیارین.

- بله چشم.

مادر رفت توی آشپزخانه و پدرم ادامه داد:

- خب من سراپا گوشم.

- لازم می دونم که به خاطر اون شب ازتون عذر خواهی کنم. راستش عکس العمل ما اصلا درست نبود. نمی دونم هر کس دیگه ای جای ما بود چه عکس العملی نشون می داد ولی به هر حال من عذر خواهی می کنم.

- خب قبل از هر چیزی باید بگم تا حدودی هم حق داشتید. البته، من می خواستم قبل از اون که شما بیاین خواستگاری، با خودتون صحبت کنم و ازتون صادقانه بپرسم شما حاضرین با شرایط سوگل، مرد و مردانه کنار بیاین و یا این که بعد از چند سال ممکنه پشیمون بشین. غافل از این که شما اصل ماجرا رو اشتباه برداشت کردید.

- بله درحقیقت من فکر می کردم که اون بچه، خواهر کوچیک سوگل خانم هستن و باز هم عذر خواهی می کنم.

الان اومدم این جا بگم که این موضوع هیچ اثری در نظر من نداره.

در همین لحظه بود که انگار خونی گرم توی رگ هایم دوید. وجودم لبریز از شادی و امید شد.

پدر با تعجب گفت:

- شما می دونید دارید چی می گین آقای جلالی!

علی رضا محکم گفت:

- بله و هیچ وقت هم این قدر مطمئن نبودم

- اما سوگل قبلا یک ازدواج نا موفق داشته الان هم یه بچه داره

- من همه ی این ها رو می دونم و با آگاهی کامل این تصمیم رو گرفتم.

- اما این تصمیم سختی است.

-بله می دونم خوشبختانه من همیشه در زندگی ام ثابت قدم بودم و هر وقت حرف یا تصمیمی رو گرفتم پاش ایستادم و تمام تلاشم رو برای بدست آوردنش انجام دادم.
-شما از حرف هایی که می زنید مطمئن هستید؟
-بله، من اگه تصمیم رو نگرفته بودم الان اینجا کنار شما ننشسته بودم.
مادرم گفت:

-اما من فکر نمی کنم که مادرتون به این ازدواج راضی باشن.
-بله، نباید دروغ بگم، مادر من راضی نیست و دلایل خاص خودش رو هم داره. اما من این جا هستم که اول نظر شما و سوگل خانم رو بدونم اگر شما من راضی به این ازدواج هستید مطمئن باشید که با نهایت تلاشی که من می کنم مادرم هم راضی می شن.
-بسیار خب من با سوگل صحبت می کنم چون تصمیم گیرنده خود سوگل هست.
پدرم نمی دانست که علی رضا قبلا با من صحبت کرده و رضایت مرا نیز جلب کرده است.
آن قدر خوشحال بودم که باورم نمی شد و اگر کسی نمی دید اشک شوق می ریختم.
به خود می بالیدم خدایا شکرت!

آیا بالاخره زندگی به روی من هم لبخند خواهد زد. پدرم داشت در مورد هدیه صحبت می کرد و علی رضا همه اش تعهد می داد که از هیچ خدمتی نسبت به هدیه دریغ نکند.
وقتی علی رضا رفت، پدرم مرا صدا زد. از اتاق بیرون رفتم و روبه رویش ایستادم.
-سوگل بابا، تمام حرف های علی رضا رو شنیدی. خب نظرت چیه؟
می خواستم با تمام وجود بگم من راضی ام. اما روم نشد و زبانم قفل شده بود احساس می کردم پدرم صدای تپش قلبم را می شنود دلم امان نداد و سرم را پایین انداختم خجالت کشیدم و به اتاقم پناه بردم.
آن شب بعد از مدت ها به خوابی خوش رفتم.

حالا دیگر تنها امیدم این بود که علی رضا بتواند مادرش را راضی کند. یک شب که توی حیاط خلوت مشغول شستن گوشه ی لباس هدیه بودم. صدای علی رضا را شنیدم که داشت با مادرش جر و بحث می کرد شیر آب را بستم و گوش هایم را تیز کردم:
-مادر خواهش می کنم.

-این قدر خواهش نکن دیگه خسته شدم هر وقت می یای همه اش همین رو می گی.
تو هر چه قدر هم راضی باشی، هرچه قدر هم خوب باشی و دختره رو دوست داشته باشی آخر اون بچه، بچه ی خودت نمی شه. می فهمی اون از پوست و خون خودت نیست.
-من به این اهمیت نمی دم، اون بچه هم مثل بچه های خودم.
-فکر می کنی. هیچ بچه ای، بچه ی خود آدم نمی شه.

-اگه همه مثل شما فکر می کردن که دیگه هیچ بچه ای از پرورشگاه به کانون گرم خانواده آورده نمی شد!

-وا چه حرف هایی می زنی ها...

-این ازدواج عاقبت خوبی نداره علی رضا تو بالاخره پشیمون می شی.
-نه، من پشیمون نمی شم.

-فکر می کنی که پشیمون نمی شی! مثل روز برای من روشنه که پشیمون می شی. الان سرت داغه هیچی رو جز سوگل نمی بینی، تصمیمت اشتباهه است و من نمی ذارم خودت رو بدبخت کنی.

-چرا بدبخت بشم! من تصمیم خودم رو گرفتم. سنی هم ازم گذشته می دونم که زندگی بچه بازی نیست.

-جواب مردم رو چی بدم نمی گن رفته یه مطلقه ی بچه دار رو گرفته!
-آروم باش ماما صداتو می شنون.

وجودم آتش گرفت و حاله دگرگون شد. دیگه تحملم را از دست دادم. درحالی که دندان هایم را با عصبانیت بهم می فشردم در حیاط خلوت را بستم و خودم را روی تخت انداختم و گریه سراغم آمد.

نه امکان نداشت من با علی رضا! اصلا درست نبود مادرش راست می گفت. باید پای بر احساس و عشق می گذاشتم. اما چگونه! نه، نه خدا، من چگونه می توانم!

نمی توانم دست خودم نیست تمام سلول های بدنم او را می طلبد.

خدایا کمک کن، کاش قلم پایم می شکست و به این خانه نمی آمدم.

بعد از کلی فکر به این نتیجه رسیدم که با این شرایط نمی توانم زندگی آرامی داشته باشم و تنها کسی که در این ازدواج اذیت می شود هدیه است.

صبح زود از خواب بیدار شدم و مانتو و روسری ام را پوشیدم. می دانستم امکان دارد علی رضا در آن ساعت سر کار برود. به بهانه ی پهن کردن لباس های هدیه، روی بند به حیاط رفتم. آن قدر معطل کردم تا بالاخره علی رضا از خانه اش بیرون آمد. با دیدن من، آهسته گفت:

-سلام، صبح بخیر.

-ممنون.

با دیدن لباس های هدیه روی بند گفت:

-این وقت صبح...

نگذاشتم صحبتش تمام شود و گفتم:

- در واقع می خواستم با شما صحبت کنم.
- بله بفرمایید. سر تا پا گوش هستم.
- من، من، راستش می خواستم بگم بهتره این موضوع رو فراموش کنید.
جا خورد و با اخم گفت:
- منظورتون چیه؟
- منظورم کاملا روشنه.
- مگه الکیه که حالا شما اومدی و می گی فراموش کنم!
- سپس آهی کشید و گفت:
- شما از چی نگرانید؟
- من تمام نگرانی ام بابت هدیه است.
- نگران هدیه نباشین من شرافتم رو قسم می دم که کوتاهی نکنم.
- چه طور می خواین مادرتون رو راضی کنید؟
- راضی کردن مادرم کاری نداره من می دونم چه طور مادرم رو راضی کنم.
نه
- چی نه؟
- متأسفم من دلم نمی خواد کسی به زور راضی بشه.
- زور یعنی چی؟! آخر من چه طور می تونم مادرم رو به زور وادار به راضی شدن کنم.
نمی دونم اما ...
- اما چی، خواهش می کنم حرفتونو بزنید.
- خواهش می کنم، این بحث ها رو تموم کنید و این قدر اعصاب مادرتون رو بهم نریزین
من و شما شرایط ازدواج نداریم.
- برای چی؟
- تازه می پرسین برای چی! کمی چشم هاتون رو باز کنین من قبلا ازدواج کردم و یه بچه دارم.
- خب می دونم، نیازی به گشودن چشم نبود!
- مسخره می کنید.
- نه من غلط کنم! اما شما منظورتون از این حرف ها چیه؟
- منظور من کاملا مشخصه می خواهید با این ازدواج مضحکه ی خاص و عام بشین.
- آخه برای چی؟
- این قدر برای چی، برای چی نکنید. فکر کردید من بچه هستم!

-این حرف ها چیه که می زنی؟ واقعا در مورد من چه طوری فکر کردین؟! مضحکه ی عام و خاص شدن یعنی چی!

-می خواهید جواب اطرافیان رو چه طور بدید؟

-این تصمیمی است که خود من گرفتم و به کسی هم اجازه نمی دم تو زندگی دخالت کنه و حرف دیگران برام مهم نیست. هر کسی هم با این ازدواج مشکل داره، داشته باشه مجبوره به خواست و انتخاب من احترام بذاره.

-شما چه بخواین چه نخواین به هر حال حرف هست!

-چرا فکر کردین زنی با شرایط شما حق ازدواج نداره!

-چرا داره، اما با یه مرد زن مرده یا مردی با بچه هایی قد و نیم قد.

-این طرز تفکر اشتباهه است.

-چه اشتباه و چه درست به هر حال شرایط من و شما خوب نیست.

این جمله را گفتم و می خواستم بروم که ملتسانه گفت:

خواهش می کنم یه دقیقه صبر کنین من می خوام یه چیزی رو بهتون بگم.

-چی می خواین بگین؟ من باید برم.

-خواهش می کنم.

-من وقت ندارم باید زود برم.

-بباید، خواهش می کنم من هم وقت ندارم و باید برم.

ایستادم و گفتم:

-خب بفرماید.

من و من کنان گفت:

-خواستیم که من هم قبلا یه تجربه ی ناموفق در زندگی داشتم.

WWW.MAHROMAN.IR قلبم هری ریخت و زل زدم بهش.

-البته اصلا به عقد و ازدواج نکشید. قبل از هر چیز می خوام بگم که اگر من این موضوع رو

دارم برای شما بازگو می کنم به خاطر این نیست که شما با خودتون بگید خب شرایط یه

کمی یکسان هست یا هر فکر دیگه ای. من منظور دیگه ای از بازگو کردن این موضوع

دارم.

می خواستم لب باز کنم و حرفی بزنم که گفت:

-خواهش می کنم خوب گوش کنید چون برام خیلی مهمه.

-خب بگید.

- راستش من و نامزد من وقتی با هم آشنا شدیم، اون موقع فکر نمی کردم که از لحاظ اعتقادی با هم فاصله داشته باشیم. ما از نظر اعتقادی اختلاف زیادی داشتیم اصلا تفاهم نداشتیم یعنی هر چیزی که من اعتقاد داشتم اون نداشت و برعکس. به طور مثال من همیشه دوست داشتم همسر من با حجاب باشه. مثل بیشتر همکارای اداره امون باشه. مقنعه و چادر. اما اون این چیزا رو دوست نداشت هر وقت هم بحث می شد و با شنیدن اسم همکارای اداره بد جواری عصبی می شد و بدش می اومد و تا مدت ها جر و بحث داشتیم، یا این که من دوست داشتم موسیقی گوش کنم اما اون موسیقی رو دوست داشت و بر سر همین موضوع هم قهر و دعوا داشتیم یا چه می دونم چیزهایی مثل نپوشیدن کفش پاشنه بلند که صدایش باعث ...

- شما که این قدر با هم اختلاف نظر داشتید پس چرا با هم ازدواج کردید؟ شما که اونو دیده بودین.

- بله، اما اون زمان فکر می کردم که می تونم عوضش کنم. اون هم همین فکر رو راجع به من می کرد و می گفت کم کم که وارد زندگی شدیم همه چی رو فراموش می کنم. اون دوست داشت با دوستاش باشه بره کوه یا پیاده روی ولی من فقط معتقد بودم که باید با شوهر و خانواده ی خودش بره تفریح و بگرده و اون من رو متهم می کرد که دوست ندارم زن ها آزاد و مستقل باشن. حالا همه ی این موارد رو گفتم که شما بدونید نمی خوام بعدها دچار مشکل بشیم.

در حالی که از این چیزهایی که گفته بود شوکه و متعجب شده بودم گفتم:
- من تعجب می کنم از شما من اومدم و از شما می خوام همه چی رو فراموش کنید و شما...
- من این حرف شما رو نشنیده گرفتم و هیچ چیز رو فراموش نمی کنم. بر عکس هر لحظه و ثانیه در تصمیم و احساسم مصمم تر می شم. این رو بدونید که شرایط من این طور هست می تونید بپذیرید؟
واقعاً چه داشت می گفت!

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- ببخشید من دیگه باید برم، خواهش می کنم خوب فکرهاتون رو کنید.
خدا حافظی کرد و رفت.

با ذهنی مشوش به خانه برگشتم. از این که او قبلا مال کسی دیگری بود لجم گرفت. دوست داشتم از اول مال خودم بوده و باشد. راستش با این وجود او خیلی بزرگ است که چشمانش رو شرایط من بسته. چون من به خاطر یک نامزدی این قدر بهم ریختم. اما نمی دانم چرا این حرف ها را به من گفته بود یعنی فکر می کرد من حاضر نیستم به خاطرش

شرایطش را بپذیرم در حالی که خودش چشم بر همه چیز بسته بود. من حاضر بودم برایش بمیرم...

باز هم نمی دانستم چه کنم و تصمیم چیست. ای کاش آن شب، حرف های مادرش را نشنیده بودم.

دیگر داشتم دیوانه می شدم کاش مادرش راضی بود.

عصر همان روز، لادن ازم خواست تا برای پختن آش رشته به خانه اش بروم. عادت کرده بود هر چند وقت یک بار مرا به خانه اش دعوت می کرد با هم آشپزی می کردیم و بعد تمام همسایه ها توی حیاط جمع می شدیم. موکت پهن می کردیم و می خوردیم. گرچه مادر علی نمی آمد اما برایش یک کاسه می بردیم دم درش و او به یک تشکر خشک خالی بسنده می کرد. از بس توی فکر بودم. لادن گفت:

-چته سوگل؟

-هان، هیچی!

-حرف بزن، مادر علی چیزی گفته!

-نه. اما امروز آقای جلالی بهم گفت من قبلا ازدواج کرده.

-شش ماهی رو عقد بودن در طول این وقت هم دائم با هم جر و بحث داشتن.

-آره بهم گفت که سر چه چیزایی دعوا داشتن.

-خب.

-بیشتر منظورش این بود که یه سری اعتقادات داره که براش خیلی مهم هستن و دوست داشت با من مطرحشون کنه و نظر من رو بدونه.

-نظر تو چیه؟

-من به اعتقاداتش احترام می دارم.

WWW.MAHROMAN.IR به فکر فرو رفتم و لادن یکی به شانسه ام زد و گفت:

-چی شد؟

-راستش تمام نگرانی ام از بابت هدیه است.

-بهتره بهت بگم از بابت هدیه مطمئن باش. هیچ کس بهتر از آقای جلالی نمی تونه برای هدیه مثل پدر باشه.

-من فقط به خوشبختی هدیه فکر می کنم.

-شاید اگر با کسی غیر از آقای جلالی می خواستی ازدواج کنی من نگرانتم می شدم و این قدر تشویقت به ازدواج نمی کردم. اما من سال هاست که دارم توی این خونه زندگی می کنم و می دونم کی هستن و چه طورن. اطمینان داشته باش سوگل.

-هنوز باور ندارم که علی رضا این قدر برای ازدواج با من مصر باشد آخه هر چی فکرشو می کنم من هیچ چیز مثبتی ندارم که کسی رو راغب به ازدواج کنه. با این شرایطی که دارم و حتی صورت زیبایی هم ندارم که بگم شیفته ی زیبایی ام شده باشه.

-فکر نمی کنم عشق و علاقه ربطی به چهره و زیبایی انسان داشته باشه سوگل جان چه زنایی که فوق العاده زیبا بودن و خوش هیکل و خوش اندام اما متاسفانه اگر پای درد و دلشون بشینی می بینی که چندان مورد توجه همسرشون نیستن ولی برعکس کسی هم می بینی ممکنه صورت زیبایی نداشته باشه اما شوهرش چه قدر عاشقانه دوستش داره. البته به نظر من اخلاق مهمه نه صورت. بعدش هم کی گفته که تو هیچ چیز مثبتی نداری! خندیدم و گفتم:

-ازت ممنونم لادن جان، من اگه یه روز پیش تو باشم کلی به زندگی امیدوار می شم.

-ای بابا، این قدر پیش من بودی هنوز هم به زندگی امیدوار نیستی.

-اتفاقن این روزها باید خیلی مدیون خدا باشم. وجود تو، به عنوان یه دوست، برای من که هیچ وقت دوستی نداشتم غنیمته.

لادن خندید و گفت:

-چرا نمی گی علی رضا هم نعمته. به نظر من سوگل تا تنور داغه بچسب که دیگه از این موقعیت ها گیرت نمی یاد.

-آره همین طوره.

شب وقتی طناز و مادرم خوابیدند. رفتم کنار پدرم که مشغول نگاه کردن به تلویزیون بود نشستم و موضوع علی رضا را گفتم. پدرم کمی به فکر فرو رفت و بعد آهی کشید و گفت:

-نظر خودت چیه سوگل جان؟

-خب، نمی دونم چی بگم.

-فکر می کنم این مسئله زیاد هم مهم نباشه. اگه تو مشکلی نداشته باشی.

-راستش برای من این چیزا مهم نیست. فقط خواستم در جریان باشین. فقط دوست دارم مثل یه راز بین خودمون باشه.

-باشه. دخترم...

در تمام مدت دعا می کردم علی رضا بتواند مادرش را راضی کند. می دانستم آن ها دایم با هم بحث و گفتگو می کردند اما دلم نمی خواست مثل آن شب صحبت هایشان را بشنوم و باعث ناامیدی ام شود.

روزی که از مادرم شنیدم که مادر علی می خواهد دوباره به خواستگاری ام بیاید. پنهانی از همه توی اتاقم از شوق اشک می ریختم و خدا را شاکر بودم. پدرم مرا صدا زد و گفت:

- سوگل جان، حقیقتش من فکر نمی کردم آقای جلالی بتونه مادرش رو راضی کنه. بی درنگ گفتم:
- بابا خواهش می کنم من دوست ندارم ذره ای مخالف از شما داشته باشم یاده اون زمان که می خواستین با کاوه ازدواج کنم و توجهی به احساس و قلب من نداشتین. حالا ازت می خوام به من توجه کنی.
- من قصد مخالفت با تو رو ندارم دخترم. خودت تصمیم گیرنده ی زندگی ات هستی. تنها نگرانی من بابت هدیه است. اگر نسبت به آقای جلالی شناختی نداشتم نگرانیم بیشتر بود و سخت می تونستم خودم رو راضی کنم. اما آقای جلالی رو می شناسم که کاملا موجه هست. گونه اش را بوسیدم و گفتم:
- خیلی ممنون. بابا جونم.
- خیلی خوشحالم دخترم. هیچ فکرشو نمی کردم از اون شرایط سخت نجات پیدا کنی و این قدر به زندگیت امیدوار بشی که بخوایی ازدواج کنی. من و مادرت خیلی برات دعا کردیم. خوشبخت بشی دخترم.
- بازم ممنونم. هر چی دارم از دعای خیر شما دارم.
- وقتی برای بار دوم به خواستگاری ام آمدند مشخص بود که مادر علی هنوز راضی نیست. قرار شد من و علی رضا توی اتاق صحبت کنیم. وقتی می خواستیم به اتاق برویم علی رضا ازم خواست تا هدیه را هم از آغوش طنناز بگیرم با خودم بیاورم. وقتی با تعجب من روبه رو شد گفت:
- هدیه هم باید باشه. آخه جزیی از ماست.
- از این حرفش خوشم آمد و بدون توجه به سرخ و سفید شدن های مادرش هدیه را بغل کردم و با هم به اتاق رفتیم.
- شرایط من رو که قبلا شنیدین می خوام بدونم آیا مشکلی ندارین؟
- نه. فقط یک سوال.
- بله بفرمایید.
- اگر من بخوام برم دانشگاه یا سرکار، کتابخونه یا هر جای دیگه ای اجازه ی شما رو دارم. منظورم اینه که شما در کل با کارکردن زن در اجتماع مخالفین؟
- نه.
- با تعجب گفتم:
- یعنی اجازه ندارم!
- شما چه قدر عجله می کنید بذارین صحبت من تموم بشه بعد.

- بله ببخشید.
- خواستم بگم نه من مشکلی با بودن زن در اجتماع ندارم. نمی دونم چی باعث شده این طوری فکر کنید.
- راستش من خیلی دوست داشتم درس بخونم و بتونم در دانشگاه تحصیل داشته باشم متأسفانه ازدواجم این فرصت را ازم گرفت. برای همین ازتون سوال کردم.
- من به شما کمک می کنم که به این خواسته اتون برسید.
- گاهی اوقات با خودم می گم که حال و حوصله ی تحصیل رو ندارم، اما وقتی فکرشو می کنم خیلی حرص می خورم.
- هنوز هم دیرنشده. می تونید پله های ترقی رو یکی یکی طی کنید.
- می دونم بارها و بارها در مورد هدیه به من قول هایی دادید می خوام بار دیگر ازتون بخوام که...
- مطمئن باشید تا جایی که بتونم هیچ دریغی ندارم. هدیه مثل دختر خودم می مونه. آهی کشیدم و گفتم:
- هدیه تنها کسی بود که از ازدواج ناموفق من ضربه خورد من و پدرش اختلافات شدیدی پیدا کردیم و متأسفانه وجود هدیه هم از این اختلافات کم نکرد. هر چند که اون پدر که نمی شه اسمش رو هم پدر گذاشت در کمال نامردی به من گفت که هدیه رو نمی خواد چون از مادرش متنفره. حتی شناسنامه ی بچه اش رو هم به زور پدرم برانش گرفت..
- علی رضا با ناراحتی گفت:
- من دوست ندارم راجع به این مسائل چیزی بدونم. در ضمن دوست هم ندارم دیگه راجع به گذشته فکر کنید. اجازه ی این رو به شما نمی دم که خودتون را با مسائل گذشته ناراحت کنید.
- چی بگم از این همه لطف و محبت شما!
- بلند شد و هدیه را از آغوش من گرفت و بوسید و گفت:
- بیا تو بغلم عزیزم.
- اشک توی چشمانم جمع شد. آن چه را که می دیدم باور نداشتم.
- شما چرا گریه می کنید؟
- هیچی
- خواهش می کنم این طوری من رو عذاب ندید.
- بعد رو به هدیه گفت:
- هدیه بابا، به مامانی بگو گریه نکنه.

بی اختیار لبخندی بر لب نشاندم و اشک هایم را پاک کردم.
 -من نگرانم.
 -نگران چی؟
 -آخه، مادرتون راضی نیستن.
 -بله راضی نیستن اما قلب مهربونی داره وقتی شما وارد زندگی من شدید و با اخلاق خوبتون آشنا شد مطمئن باشید بهتر و مهربون تر می شه می دونم که شما قدرت این رو دارید که خودتون رو توی قلب مادر من جای بدید.
 -امیدوارم و نهایت تلاشم رو می کنم.
 -ممنون.
 -شما چه طور تونستید مادرتون رو راضی کنید.
 -خب دیگه. راهش رو بلد بودم.
 -بار دیگه می گم، می خوام از بابت هدیه خیالم راحت باشه.
 -اگه لازم باشه بارها و بارها می گم و بهتون اطمینان می دم. خواهش می کنم به هیچ وجه نگران هدیه نباشین.
 بعد از کمی سکوت گفتم:
 -به خاطر همه چی ممنون.
 لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:
 -خواهش می کنم.
 بعد نگاهی به ساعت انداخت و گفتم:
 -اون قدر گرم حرف زدن بودیم که زمان رو فراموش کردیم.
 خندیدم و گفتم: بله.
 بلند شد و گفتم: WWW.MAHROMAN.IR
 -خیلی خوشحالم و از این بابت خدا را شکر می کنم. بهتره دیگه من و مادرم بریم. درسته که کم خواب هستم اما بالاخره باید بخوابم...
 خندیدم و این روزها را باور نداشتم!
 شب وقتی سرم را روی بالش گذاشتم دلم می خواست خوابم نبرد و هر ثانیه شکر گویم خدا را. قلبم از شادی لبریز بود و بهتر از این نمی شد.
 وقتی برای آزمایش خون می رفتیم، علی رضا آمد و توی گوشم گفت:
 -چی شد؟ یعنی شرایط من رو نپذیرفتی؟
 -ببخشید اما من چادر نداشتم.

-اشکالی نداره، یک لحظه صبر کنید.
رفت و به مادرش زمزمه وار چیزی گفت. او هم گفت باشه و بعد از آن رفت توی خانه شان
و چند دقیقه بعد با بسته ای برگشت طرف من و گفت:
-بیا سوگل جان اینو سرت کن.
بسته را ازدستش گرفتم و او ادامه داد:
-حالا چون قدت بلنده ممکنه کمی برات کوتاه باشه ولی فعلمن به خواست علی رضا اینو
بپوش.
چادر را سرم کردم. مادرم و طناز با تعجب به من نگاه می کردند و سپس طناز با نگاهی
تحسین برانگیز گفت:
-چقدر بهت می یاد.
مادرم گفت: همین طوره.
بعد آهسته به طوری که فقط من و طناز بشنویم گفت:
-سوگل، شدی عین زن سرهنگا!
هر سه خندیدیم و طناز هم گفت:
-حالا مگه نیست!
-بر منکرش لعنت...
باز هم خندیدیم. آن قدر خوشحال بودیم که هر کسی ما را می دید متوجه می شد.
برای آزمایش خون که رفتیم احساس خوبی داشتیم و توی دلم دعا دعا می کردم مشکلی
سر راه ازدواجم با علی رضا نباشد. گرچه من یک بار این مراحل را گذرانده بودم اما حس
می کردم این اولین باری است که آزمایش خون می دهم. اصلا اولین بار است که می خواهم
ازدواج کنم حس جدیدی بود حسی که قبلا آن را نداشتیم.
وقتی مشخص شد که من و علی رضا هیچ مشکلی برای ازدواج نداریم دیگر از خوشحالی
سراز پا نمی شناختم و به اصطلاح با دمبم گردو می شکاندم.
قرار شد برای خرید برویم به خواست علی رضا قرار شد فقط برای خرید حلقه ها برویم و
بعد از عقد خریدهای دیگر را انجام دهیم. عصر وقتی چادرم را سر کردم توی آینه به
صورتیم نگریدیم دیگر از آن سوگلی افسرده و لاغر و رنگ زرد، خبری نبود. من شادترین
روزهای عمرم را می گذراندم و احساس می کردم صورتم نیز از حالت مات و مبهوتی بیرون
آمده. طناز وارد اتاق شد و گفت:
-سوگل داری چی کار می کنی؟ علی رضا منتظره.

-باشه اومدم. وقتی از خانه خارج شدیم و با دیدن مادر علی رضا که لباس بیرون پوشیده بود گفتم:

-مگه شما نمی یاین؟

-نه.

-با ماشین هستیم خواهش می کنم شما هم بیاین.

-دخترم اصرار نکن حاج خانم پا درد دارن و زیاد از خونه بیرون نمی یان.

نگاهی به مادر علی رضا انداختم و او گفت:

-ایشالا که خوشبخت بشین. اومدن من هیچ فرقی نمی کنه چون هرچی باشه شما جوونا هستین که باید حلقه هاتون رو انتخاب کنید و دستتون کنید.

بوسیدمش و گفتم:

-باشه من می دونم که اصرار کردن درست نیست، بهتره برید داخل و زیاد این جا نمونید برای پاتون بده.

سپس راهی شدیم. توی ماشین کسی زیاد صحبت نکرد. دلم پیش هدیه بود، در این مدت هر وقت می خواستیم جایی برویم می بردمش پیش لادن.

واقعا وجود لادن برایم یک نعمت بود او بهترین دوست دنیا بود. برای من که هیچ وقت طعم دوستی را نچشیده بودم.

علی رضا کنارم ایستاد و گفت: چی شده؟ انگار سر حال نیستی.

-هیچی نیست.

-خانم قشنگ من، معلومه که تو فکری نمی خوای به من بگی.

-دلم پیش هدیه بود.

-نگران نباش لادن خانم ازش به خوبی مراقبت می کنه.

-نه نگران نیستم.

-مطمئنی چیز دیگه ای نیست که این قدر فکرتو مشغول کرده.

-راستش، احساس کردم، مادر علی به خاطر این که از این ازدواج ناراضی است قبول نکرده بیاد.

-این چه حرفیه که می زنی. مادر من هیچ وقت اهل این حرف ها نبوده. در ضمن اهل دروغ هم نیست اگر می گه پام درد می کنه راست می گه اون سالهاست که از خونه بیرون نمی ره.

-خیلی ببخشید اصلا منظورم این نبود که خدای نکرده مادر شما الکی گفتن که پاشون درد می کنه من فقط دوست ندارم ایشون از دستم ناراحت باشه.

-خواهش می کنم این طوری فکر نکن.
 در حالی که شانه به شانه ام راه می رفت گفت:
 -شما باید به مادرم زمان بدی، ایشالا همه چی درست می شه.
 -بله. همین طوره.
 وارد طلا فروشی که شدیم، هرکس که مرا می دید متوجه ی خوشحالی ام می شد. برای من مهم نبود که دیگران پیش خودشان چه فکری کنند. آن ها که نمی دانند من چه گذشته ی تلخی داشته ام و حالا هم حق دارم این قدر خوشحال باشم. با اشتیاق حلقه ای با نگین برلیان انتخاب کردم و به علی رضا نشان دادم. او لبخندی گرم برب نشاند و با همان صدای مخملی اش گفت:
 -عالیه، برازنده ی خودته.
 انگشتر را پوشیدم و به طناز نشان دادم، طناز هم گفت:
 -خیلی خوشکله همینو بخر.
 مادرم هم موافقتش را با مبارک باشه اعلام کرد.
 علی رضا انگشتر سفیدی انتخاب کرد چون طلا برای مرد حرام بود.
 -خیلی خوبه، اما ای کاش من هم مثل شما انگشتری ساده انتخاب می کردم.
 -این حرف رو نزن، دوست دارم همینو که خودت دوست داری دستت کنی.
 طلا فروش هم تبریکی گفت و برایمان آرزوی خوشبختی کرد.
 قرار شد مادرم و طناز به خانه برگردند و من و علی رضا به پارک برویم و کمی صحبت کنیم.
 علی رضا رو به مادرم گفت:
 -من اجازه نمی دم این طوری برید. خودم می رسونمتون.
 -نه نگران نباشید. خب تاکسی هست.
 -تا من هستم شما با تاکسی برید؟!
 -چه اشکالی داره. پس تاکسی هم برای چی به وجود اومده. ما زودتر می ریم سراغ هدیه.
 علی رضا نگاهی به من انداخت و سپس گفت:
 -ممنون.
 از آن ها خداحافظی کردیم و به پارک رفتیم. روی یکی از نیمکت ها نشستیم و علی رضا گفت:
 -بهتره تا وقت دارم از این روزهای خوب نهایت استفاده رو ببرم.
 خندیدم و گفتم:

- من هم همین طور.
- بعد از این ممکنه کمتر همدیگه رو ببینیم.
- سخته.
- سخته اما چاره ای نیست.
- من تحملم بالاست اما فکر نکنم بتونم دوری از تو رو تحمل کنم.
- عادت می کنی.
- غیر این که شما عادت کنی. از دوری ما.
- من به همین دیدارهای اندک هم راضی ام. برای من یک ساعت هم در کنار عشق بودن غنیمته.
- چه طور شد که تصمیم گرفتی با من ازدواج کنی؟
- این سوالی است که اکثراً از هم دیگه می پرسن. خب به نظر شما چه طور می شه که یه نفر تصمیم به ازدواج با یه نفر دیگه می گیره.
- سوال من رو با سوال جواب ندید.
- من نمی دونم چی بگم.
- آخه شما هنوز هم درست به من نگاه نمی کنید. حتما هم قبل از این هم نکردید. اگر هم نگاه کنید یه نیم نگاه است و سریع سرتون رو پایین می اندازین. فکرشو کردین که شاید من قیافه ی خوبی نداشته باشم. مدت کوتاهی هم هست که ما توی این خونه ساکن شدیم. شاید قبل از این که فکر می کردین هدیه خواهر منه بهتون حق می دادم اما سوال اصلی من اینه که چه طور شد بعد از این که ماجرای من رو فهمیدید هنوز برای این ازدواج پافشاری کردین. در صورتی که من هیچ نکته ی مثبتی ندارم.
- مهم اینه که من کلی نکته ی مثبت دیدم. اولین نکته ی مثبت شما این بود که صورتتون عملی نبود، خیلی ساده و بی آرایش بودید.
- مسئله ی اصلی رو نگفتید. چه طور شد که به من علاقه پیدا کردین حتی با وجود این شرایط حاضر به راضی کردن مادرتون شدید؟
- منی دونم.
- باز که گفتید نمی دونم! خواهش می کنم جواب بدین.
- با وجود این سادگی و بی آیشی بهتره که بگم من دوست دارم تو خونه که می یام شما رو بسیار تمیز و مرتب و در واقع با آرایش و لباس هایی زیبا ببینم.
- امر دیگه ای ندارید؟
- فعلاً، نه.

-چشم.

-چیزی می خورید براتون بخرم.

-نه. ممنون.

کاملاً مشخص بود که از جواب دادن طفره می رود و من خیلی دوست داشتم که هر بار که ازش این سوال را می پرسم یک بارش را بگوید چون دوستت دارم. یا این که به خاطر عشقی که نسبت بهت دارم.

بعد از آن نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-من باید برم اداره خیلی کار دارم. بهتره زود بریم.

گرچه دوست نداشتم به همین زودی از هم جدا شویم اما چاره ای نبود قبول کردم و علی رضا من را به خانه رساند و خودش رفت. لادن و هدیه هم به خانه امان آمده بودند. با ورودم همه بهم تبریک گفتند. لبخندی زدم و تشکر کردم و هدیه را در آغوش گرفتم.

-ازت ممنونم لادن.

-خواهش می کنم من که کاری نکردم.

-جبران می کنم.

-می دونی چه طوری باید جبران کنی؟

-نه.

-باید به یه غذای خوشمزه دعوتت کنی.

-چشم. تو هم که همیشه به فکر غذا هستی. من موندم چرا چاق نیستی!

-خب دیگه. لابد زن چاقی ندارم.

-فکر کنم یه مدت دیگه من به این لاغری بشم چاق.

-نگران نباش تو تا آخر عمرت لاغر تشریق داری. اصلاً این بحث ها رو بذار کنار بیا ببینم

چی خریدین. WWW.MAHROMAN.IR

بعد از این که خریدها را به لادن نشان دادم و بعد از رفتن، لادن رو به مادرم گفتم:

-می خوام حلقه ها رو نشون مادر علی بدم.

-آره، عزیزم خوبه.

رفتم و درخانه ی مادر علی رضا را زدم. بعد از چند دقیقه مادرعلی رضا در را باز کرد و گفت:

-اومدید؟ پس علی کجاست؟

-رفت اداره گفت که کار داره، ما هم اومدیم خریدها رو نشون شما بدیم.

-بفرمایید.

هر سه داخل شدیم ساختمان خانه شان مثل خانه ی خودمان بود. با تعارف مادر علی رضا روی مبل نشستیم و او هم نشست و گفت:

-من نمی تونم راه برم. برو میوه توی یخچاله و پیش دستی هم توی کابینت اولی هست بیار و تعارف کن.

مادرم گفت: نیازی نیست حاج خانم.

-نه. بلند شو، سوگل...

همیشه در جملاتش از یک کلمه و یک جمله بیشتر استفاده نمی کرد و کمتر پیش می آمد اسمم را به زبان بیاورد. از جا بلند شدم و گفتم: چشم.

طبق خواسته اش عمل کردم. وقتی تعارف میوه ها تمام شد مادر علی رضا ازم تشکر کرد و کنار مادرم نشستیم.

مادرم حلقه ها را جلوی مادر علی رضا گذاشت و گفت:

-با اجازه شما، اینم خریده‌ها.

مادر علی رضا جعبه ها را باز کرد و هر کدام را نگرید و گفت: مبارک باشه.

-من هم می خواستم مثل علی رضا حلقه ای ساده بدون نگین انتخاب کنم چون قبلا همینو انتخاب کرده بودم علی رضا گفت: همینو باید برداری.

-در هر صورت بازم تبریک می گم.

مادرم لبخندی بر لب نشانده و گفت:

-ایشالا به خوشی و سلامتی.

مادر علی رو به من گفت:

-علی رضا رفت اداره؟

-بله مثل اینکه خیلی کار داشت.

-علی رضا خیلی تو کارش جدیه. موقعی هم می یاد خیلی خسته می شه.

-ایشالا همیشه سالم و موفق باشن.

-ممنون. خریده‌های بعدی هم بعد از عقد، یعنی علی رضا این طور خواسته.

-هرچی ایشون صلاح بدونن.

چند دقیقه ای را نشستیم و بعد از خداحافظی رفتیم خانه مان.

حس خوبی نداشتیم، می دانستیم مادر علی مخالف ازدواج ماست و به حرمت علی رضا قبول کرده. متوجه هم می شدم که مادر علی رضا اصلا به هدیه توجهی نمی کرد و انگار او وجود نداشت. دلم ازش خیلی گرفت و ناراحت بودم اما به روی خودم نیاوردم و در این موضوع

مورد با مادرم و طنز صحبت نکردم نمی خواستم آن ها را نیز ناراحت کنم، گرچه می دانستم آن ها هم متوجه شده بودند. برای من مهم تر از هر کسی علی رضا بود. علی رضا با کمال میل و با همه ی وجودش هدیه را پذیرفته بود. ما یک عمر باید در خانه ی علی رضا، با اخلاق و رفتارهای علی رضا زندگی می کردیم پس مهم او بود نه کس دیگری. شب وقتی داشتیم لباس های هدیه را تعویض می کردم نور چراغ اتاق علی رضا بر روی سقف افتاد و قلبم به تپش افتاد.

دقیقه ای بعد چراغ خاموش شد و بعد از کمی صدای در خانه مان آمد. می دانستم علی رضا است. با قلبی پر تپش از جا بلند شدم و مقنعه و چادرم را سرکردم. و خودم را با هدیه مشغول کردم، صدای علی رضا آمد که داشت با پدر و مادرم احوال پرسی می کرد. بی اختیار هدیه را در آغوش کشیدم و گفتم:
-هدیه بابایی اومد.

بعد خودم از حرفی که زده بودم لب گزیدم و گونه هایم سرخ شد. مادرم چند باری صدایم زد و گفت، آقا علیرضا اومده. هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که مادر علی رضا نیز سر رسید و مادرم به خوبی ازش استقبال کرد.

با اضطراب به آنها پیوستم و سلام بلندی گفتم.
جواب دادند هر دو نشستیم. وقتی صحبت از عقد شد، اضطراب وجودم را فرا گرفت. علی رضا تقویم کوچکش را گشود و به پدرم نشان داد. پدرم گفت:

-من نظری ندارم هر روزی رو که تعیین کنید می پذیرم.
-کاش شب جمعه یه محضری ساده می کردیم و دیگر می رفتیم سر خونه و زندگیمون البته اگه شما اجازه بدید.

-من حرفی ندارم.
مادر علی رضا گفت: WWW.MAHROMAN.IR
-هرچند که دوست داشتیم برای تنها پسریم جشن بگیرم و همه فامیل رو دعوت کنیم اما، فکر نکنم با این شرایط جشن لازم باشه.

جمله اش پتک شد و محکم خورد توی سرم. علی رضا من و من کنان گفت:
-آخه مادر جان جشن چه فایده ای داره به جز می خواد مجلس گناه باشه. من کلن با این چیزا مخالفم.

-تو اصلا با چه چیزی موافق هستی!
علی رضا آرام توی گوش مادرش گفت:
-مادر جان، خواهش می کنم. تمنا دارم.

می دانستم مادر و پدرم از این حرف مادر علی رضا ناراحت شده بودند اما هر کدام به خاطر من سکوت کردند. علی رضا ادامه داد:

- سوگل خانم شما چه برنامه ای دارید؟

- من هم خودم به شرایطم واقفم، هم جشن و این چیزها رو دوست ندارم، آقا علی راست می گن این طور برنامه ها چیزی جز گناه نداره، خصوصن برای آقا علی که خیلی رو این قضایا حساس هستن من هم مطیع عقاید ایشان هستم.

همه ساکت بودند که علی رضا گفت:

- خب اگه آقا فریبرز، هم اگه موافق باشن همون جمعه خوبه.

همه ی نگاه ها به پدرم جلب شد. می دانستم پدرم هنوز از صحبت مادر علی رضا ناراحت بود نگاهی به من انداخت و وقتی برق رضایت را در چشمانم دید گفت:

- من حرفی ندارم. مبارک باشه.

فردای همان روز وقتی با لادن تنها شدیم، همه ی ماجرا را برایش تعریف کردم و هر وقت در مورد نگرانی هایم در مورد مادر علی رضا صحبت می کردم او دلداریم می داد و می گفت:

- خدا مرد پاک و مهربونی رو بعد از اون همه سختی برات فرستاده نباید با دو سه تا گوشه کنایه از اطرافیان از دستش بدی.

- می دونم و از این بابت خدا را شاکرم. اما نگرانم که نتونم.

- از تو بعیده که این حرف ها رو بزنی! به قول خودت گذشته ی سخت و بدی داشتی و فکر می کنم روزگار ازت زنی قوی و صبور ساخته باشه. این که در مقابل مشکلاتی که داشتی چیزی نیست!

- برام دعا کن لادن.

- برات دعا می کنم. عزیزم. ایشالا که خوشبخت بشی.

روز جمعه همه برای عقد من و علی رضا آمده بودند. آن روز برایم بهترین خاطره ی دنیا بود. قرار شد من و خانواده ام همراه لادن در ماشین پدرم باشیم و علی رضا و مادرش هم در یک ماشین باشند تا علی رضا بتواند دنبال عمه بزرگ و خاله اش نیز برود.

فصل هشتم

توی محضر همین طور که نشسته بودیم خاله ی علی رضا با دیدنم به من سلام و احوالپرسی کرد و نیم نگاهی هم به هدیه که توی بغل طناب بود انداخت دلم به حال هدیه سوخت همیشه به اصطلاح نخواستنه بود. بعد شنیدم کنار گوش خواهرش گفت:

- اینه!

- آره خواهر، همینه.

-قیافه ای هم نداره که حالا بگیم برای قیافه اش علی رضا این قدر طوفان راه انداخته بود.
-چی بگم که، نه یک دل بلکه صد دل.

-به خاطر این، ایستاد تو چشم من و گفت به مرگ علی رضا اگه دیگه پا مو بذارم تو خونه ات. به مرگ علی رضا اگه با کس دیگه ای ازدواج کنم. حالا خدا کنه اخلاق داشته باشه.

با شنیدن این حرف ها که مخصوصن طوری می گفتند که به گوشم برسد. دلم خیلی شکست. گلویم سوخت. آنقدر عصبی شدم که می خواستم بلند شوم و بگویم نمی خواهم. اما تا صدایش را شنیدم انگار از آن رو به این رو شدم.

- سوگل خانم، حالتون خوبه؟

-هان، چی!

-پرسیدم حالتون خوبه؟

-بله. بله خوبم.

می خواستم بگویم هیچ وقت بهتر از این نبودم یا شاید هم در آن لحظه به خاطر حرف های اطرافیان، حالم بدتر از این نمی شد! اما بعد به خودم نهیب زدم و نصیحت های لادن را با خودم تکرار کردم.

برای بار دوم سر سفره ی عقد نشسته بودم بار اول به زور خانواده و بدون هیچ گونه عشق و بار دوم درکمال رضایت و با وجود عشق. وقتی عقد شدم و علی رضا رویش را به طرفم چرخاند و می خواست بگوید مبارک باشد اما نگفت و به صورتم خیره شد. انگار تازه جرئت کرده بود توی صورتم نگاه کند، می دانستم اهل نگریستن به نامحرم نبود. لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-چی شده؟ با دیدنم پیشمون شدید آقای علی رضا؟

خندید و گفت:

-نه، هیچ وقت. مبارک باشه. WWW.MAHROMAN.IR

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون.

حلقه ام را دستم کرد و انگار برای همه ی عمر مرا اسیر عشق و محبت خود کرد. حلقه اش را دستم کردم در حالی که به خود قول دادم خوشبختش کنم. به خاطر خودم، به خاطر هدیه.

به خاطر تمام سال هایی که درغم گذشت و تلف شد، سال هایی بدون عشق، روزهای بی پدری هدیه!

قطره اشکی روی گونه ام افتاد و علی رضا توی گوشم گفت:

- سوگل، خواهش می کنم. این لحظات بهترین لحظات زندگی منه. دوست ندارم شاهد اشک تو باشم.

اشکم را پاک کرد و گفت:

- خواهش می کنم.

لبخندی به صورت مهربانش زد و گفتم:
- چشم.

اعضای خانواده یکی یکی تبریک گفتند و شیرینی خوردیم. در همین لحظه طناز آمد و توی گوشم گفت:

- بالاخره به آرزوت رسیدی ها.

با تعجب بهش نگریستم و گفتم:

- یعنی چی!

- خودتو به اون راه نزن فکر می کنی دونه که وقتی علی رضا رو دیدی از هولت نزدیک بوده بیفتی تو بغلش.

- طناز، باز که تو این جمله رو گفتی! زشته خجالت نمی کشی!
خندید و رفت.

موقع برگشت قرار شد من و علی رضا گشتی بزنی و بعد به خانه برگردیم و به جمع بیوندیم. مادرم هدیه را بغل کرده بود و گفت:

برید راحت باشید.

علی رضا هدیه را از مادرم گرفت و گفت: بهتره هدیه جان هم باشه.

وقتی متوجه شدم مادرش عصبی شد زمزمه وار گفتم:

- آقا علی، ماما راست می گه.

با همان صدای مخملی و مهربانش گفت: WWW.MAHROMAN.IR

- این چه حرفیه عزیزم هدیه جزئی از زندگی ماست.

هدیه را داد بغلم و گفت:

- سوار شو من کار دارم ها.

گفتم: چشم.

وقتی سوار شدیم گفت:

- خب کجا بریم؟

- نمی دونم جایی به ذهنم نمی رسه.

- بهتره جای زیاد دوری نریم چون خانواده منتظرن.

-باشه ،من حرفی ندارم.
 -پس فعلن یه گشتی می زنیم.
 لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:
 -هر چی شما بگید.
 -خب یه سوال تکراری چه احساسی داری؟
 - به خاطر همه چی ممنون.
 -به خاطر چی ممنون؟
 -شما نمی دونی چه کار بزرگی در حق من کردی.
 سکوت کرد و اجازه داد حرف هایم را بزنم.
 -الان با تمام وجود احساس خوشبختی دارم. خوشحالم و لبریز از احساس عشق، من در تمام مدت زندگی خسته، تنها و افسرده بودم.
 حال که به زندگی من پای گذاشتی همه ی خوبی های دنیا رو برام به ارمغان آوردی. از بابت همه چی ممنون، همیشه با خودم فکر می کردم یعنی بعد از این شکست بزرگی که در زندگیم خوردم چی می شه. چی کار باید بکنم. یعنی روزگرم خوب می شه یا نه! الان غم از خونه ی دلم رفته.
 -با همه ی وجودم خوشحالم. ازت می خوام که در هر شرایط چه خوبی و خوشی هات با من باشی.
 سی دی ماشین را روشن کرد موسیقی دلنواز با صدای علیرضا طلپسچی در فضای ماشین پیچید.
 نمی دونم چی شد که این جوری شد نمی دونم چند روزه نیستی پیشم
 اینا رو می گم که فقط بدونی دارم یواش یواش دیوونه می شم
 تا کی به عشق دیدن دوباره ت تو کوچه ها خسته بشم بمیرم
 تا کی باید دنبال تو بگردم از کی باید سراغتو بگیرم از کی باید سراغتو بگیرم....
 قرار نبود چشمای من خیس بشه قرار نبود هر چی قرار نیست بشه
 قرار نبود دیدنت آرزوم شه قرار نبود که این جوری تموم شه....
 یادت میاد ثانیه های آخر گفتمی می رم اما میام به زودی
 چشمامو بستم نبینی اشکمو چشمامو وا کردم رفته بودی
 قرار نبود منتظرت بمونم قرار نبود بری و برنگردی
 از اولش کنار من نبودی آخرشم کار خودت رو کردی

قرار نبود چشمای من خیس بشه قرار نبود هر چی قرار نیست بشه قرار نبود دیدنت
 آرزوم شه قرار نبود دیدنت آرزوم شه....

بعد از پایان موسیقی گفتم:

- مگر شما نگفته بودین که با موسیقی مخالفین؟

- بله اما نه هر موسیقی، شاید بدونی و نخوام برات توضیح بدم، موسیقی برای روح هر
 انسانی لازم اما نه هر موسیقی.

- بله درست می گین.

بعد از کمی سکوت گفتم:

- بعضی اوقات با خودم می گم من چه طور می تونم پیام تو خونه ای که کسی دوست نداره
 منو ببینه. شنیدم که عموتون نیامده و کل خانواده اتون با این ازدواج مخالف بودن.

- با اخلاق خوبی که تو داری مطمئن باش خیلی زود خودتو تو دل خانواده من جا می کنی. تو
 نگران چی هستی سوگل. نگران حرف این و اون در حالی که منو داری!
 - من فقط نگران هدیه هستم.

- هدیه تو و منو داره. قراره من براش پدری کنم نه، عموم و نه خاله و عمو و داییم.

- از نظر شما هیچ مشکل و نگرانی ندارم. می دونم اگر خدا شما رو برای من نفرستاده بود
 معلوم نبود چند سال دیگه هدیه زیر دست کی می خواست بزرگ بشه.

- این حرف ها چیه که می زنی این حرف ها حرف های قشنگی نیستن.

- این حرف ها عین واقعیتن من اگه شما رو نداشتم باید چی کار می کردم؟! یا باید تا آخر
 عمرم تنها و افسرده و سرشکسته زندگی می کردم یا این که...

نگذاشت صحبتتم تمام شود و گفت:

- الان که من رو داری، خواهش می کنم با این حرف ها نه من رو اذیت کن و نه خودتو.

سپس رو به هدیه گفت:

- ماشاله چه دختر ساکت و آرومی هم دارم.

گونه ی هدیه را کشید، هدیه هم ذوق کرد و خودش را در بغل من پنهان کرد. خوشحال
 بودم از این که یک نفر در این دنیا پیدا شده بود که هدیه را دوست داشت.

به خانه که برگشتم کمی دور هم جمع بودیم و باز شیرینی خوردیم و بعد هرکس به خانه
 خودش برگشت.

داشتم توی اتاقم استراحت می کردم که صدایش را شنیدم.

- سوگل خانم،

با شوق و ذوق از جا بلند شدم و در حیاط خلوت را باز کردم و گفتم: بله

- خیلی ببخشید می خواستم پیام دم درتون اما دیگه صلاح ندونستم. می شه شماره تلفن همراه تونو به من بدید؟
خندیدم و گفتم:
- چشم.
- رفتم شماره تلفنم را روی یک کاغذ نوشتم و باز به حیاط خلوت رفتم و گفتم:
-الان براتون پرت می کنم این ور.
-باشه ممنون.
کاغذ را پرتاب کردم و گفتم:
-البته ببخشید که پرت کردم.
-این دفعه رو می بخشم اما دفعه دیگه چیزی رو جلوی من پرت نکنید.
-چشم.
- در ضمن ببخشید که اینو می گم من نمی تونم پیام کوتاه بفرستم یا این که دائم تلفن بزنم و از این حرف ها، چون کار دارم و سرم شلوغه.
-چشم هر چی شما بفرمایید.
- در حیاط خلوت را بستم و رفتم هدیه را که در خواب بود از شوق بوسیدم. هدیه تکانی خورد
ترسیدم بیدار شود و آرام گفتم:
-بخواب مامان. بخواب.
- سرم را روی بالش گذاشتم و در حال سپاسگزاری از خدا بودم که صدای گوشیم آمد.
پیام کوتاهی از علی رضا که بهم شب بخیر گفته بود.
با حسی خوشایند برایش نوشتم شب تو هم بخیر.
فردای همان روز، حین آشپزی بودم که تلفن همراهم زنگ خورد رفتم جواب دادم.
-سلام
-سلام حالت خوبه؟ خسته نباشی.
-ممنون آماده باش پیام دنبالت بریم بازار.
-اما الان
-پس کی؟ ممکنه امشب دیر موقع پیام.
-باشه الان آماده می شم.
بعد از خداحافظی مادرم گفتم:
-چی شد؟ چی گفت؟
-می خواد بریم بازار اما الان نزدیک ظهره.

-اشکالی نداره دخترم برو من خودم ناهار می پزم هدیه هم با من.
 -اما شما تو زحمت می افین.
 -نمی خوام که کوه بکنم زود باش دیگه.
 گونه ی مادر را بوسیدم و برای رفتن آماده شدم نیم ساعت بعد با تک زنگ علی رضا راهی شدم.

سوار ماشین که شدم علی رضا گفت:

سلام،هدیه کجاست؟

-پیش مامانمه

-باشه سعی کن هر چی لازم داری بگی چون ممکنه دیگه تو این هفته وقت نکنم.
 -من چیزی لازم ندارم و راضی نیستم تو زحمت بیفتی.
 - من کاری ندارم به تو، خودم دوست دارم برات بخرم.
 -بازم ممنون من فقط دوست ندارم شما تو زحمت بیفتی همه چه هم دارم.
 -می خوام برات چادر بخرم با چادر مادرم که برات کوتاهه که نمی تونی بری این ور و اون ور.

-بله درست می گین،

باز همان موسیقی و صدای دلنشین.

رفتیم بازار می دانستم وقت ندارد دایم هم باهاش تماس می گرفتند و بی سیمش صدا می کرد.

نمی خواستم زیاد وقتش را هدر بدم گرچه دوست داشتم در کنارش باشم.

چادر ملی را پوشیدم و در اتاق پرو را باز کردم و بهش نشان دادم داشت با تلفن صحبت می کرد با سرش تأیید کرد و در را بست.

چادر ملی را از سرم بیرون نیاوردم. چادر مادرش را تا کردم و گذاشتم توی کیفم و از اتاق پرو بیرون آمدم. فروشنده لبخندی بر لب نشانده و گفت:

-همین رو می برین دیگه.

-بله.

علی رضا مکالمه اش تمام شد و آمد کنارم و حین حساب کردن مبلغ بود که بهش نگریستم. از این که در کنارم بود احساس غرور داشتم. دلم می خواست به همه دنیا نشانش دهم و بگویم این شوهر من است.
 کسی که با تمام وجود بعد از خدا می پرستمش.
 از مغازه بیرون رفتیم علی رضا گفت:

- چرا همینو الان پوشیدی. من منظورم از این که با چادر مادرم نمی شه این ور و اون ور
بری این بود که کوتاه بود.
- نه من ناراحت نشدم. این خیلی قشنگه تازه برای استفاده خریدیم دیگه چه بهتر الان که
بهترین موقع است سرم کنم و استفاده بشه.
سوار ماشین شدیم و علی رضا گفت:
- ماشاله قدت هم بلنده و بهت خیلی می یاد. البته چادر کلن به هر زنی می یابد چه قد بلند
و چه قد کوتاه اما تو یه چیز دیگه ای شدی.
از این تعاریفش احساس غرور کردم. علی رضا یک دفعه انگار چیزی یادش آمده باشد
گفت:

- پیاده شو.
با تعجب گفتیم: چی شده؟
- چیزی نشده بریم کفش و کیف بخریم.
- خواهش می کنم علی آقا این چیزا لازم نیست.
- حرف نزن و پیاده شو.
- اما ...
- اما و اگر نداره الان هر چی که می خوای بگو می خوام برات بخرم این رو هم بهت بگم
راضی نیستم اگه ذره ای چیزی توی دلت باشه و به من نگی.
- مگه من بچه ام.
- چه ربطی داره. زود باش عزیزم من هزار تا کار سرم ریخته.
پیاده شدیم و به خواست علی رضا وارد یک کفش فروشی شدیم نظرش را خواستیم و او
گفت:

- هر چی که تو بپسندی. تو می خوایی بپوشی.
کفش و کیف قهوه ای انتخاب کردم، خریدم و با عجله وارد ماشین شدیم.
- بابت همه چی ممنون.
وقتی داشتیم سوار ماشین می شدیم یک لحظه علی رضا بهم خیره شد و سپس با لحنی
مهربان گفت:
- عزیزم،
بعد اندکی مکث کرد و گفت:

- اگه می خوام چادر بیوشی و چادری باشی چادری درستی باش.

فهمیدم کوتاهی کرده ام. چادر و مقنعه ام را درست کردم و گفتم: متأسفم.

لبخندی گرم و مهربان بر لب نشانده و گفت:

- نمی خوام سوار شی عزیزم؟ هدیه تنهاست.

- بله چشم.

سوار ماشین شدیم و حرکت کرد. به خانه که رسیدم موقع پیاده شدن نگاه سپاسگزارم را بهش دوختم و گفتم:

- مواظب خودت باش.

با صدای گرم و مخملی اش گفت:

- همین طور هم تور. هدیه رو ببوس.

از هم خداحافظی کردیم و وارد خانه شدم. به محض ورود هدیه را در آغوش کشیدم و بوسیدمش و توی دلم گفتم، هدیه اگه بدونی چه قدر خوشحالم اگه بدونی!

مادرم آمد و گفت: چی شد سوگل، چرا این قدر دیر کردین؟

- علی رضا راضی نمی شد، دایم می گفت باید همه چی بخری، مامان کلی کار داشت اما خیلی مهربون بود، با صبوری منو به خرید تشویق می کرد. آخر کار هم فقط به خاطر هدیه برگشتیم خونه.

اشک توی چشمان مادرم جمع شد با نگرانی بهش نگرستم، مادرم بغض آلود گفت:

- خدایا شکرت. با تمام وجود ازت ممنونم بالاخره جواب دعاها رو دادی. وجود علی رضا واقعا نوری بود که در تمام این تاریکی ها به ما تابید.

- خواهش می کنم مامان گریه نکن.

- سوگل باور کن من دیگه فکرشو نمی کردم تو ...

بقیه ی حرفش را خورد. اشک از چشمانم جاری شد و سعی کردم هدیه آن را نبیند.

- مامان خودم هم باور ندارم. بعد از او روزهای سخت.

مادر سعی کرد مرا آرام کند لبخندی بر لب نشانده و گفت:

- ای بابا. تو رو هم به گریه انداختم. بس کن جلوی هدیه، بچه رو ناراحت می کنی. حالا بیا ببینم چی خریدی.

خریدها را به مادرم نشان دادم و وقتی هم طنز که آمد یک سری هم به او نشان دادم.

عصر وقتی داشتم چای درست می کردم صدای درآمد. از هول این که علی رضا باشد گفتم:

- مامان خودم درو باز می کنم.

- هول نکن مادر آقا علی رضا نیست صدای در حیا نیامده.

خودش رفت و در را گشود. از دیدن لادن خوشحال شدم او بعد از سلام و احوالپرسی در حالی که هدیه را در آغوش داشت رو به من گفت:

- سوگل خانم این رسمش بود! که دیگه من رو فراموش کنی.

- این حرف ها چیه می زنی لادن!

- این قدر بدم می یاد از دوستایی که با شوهر کردن، دوستاشونو فراموش می کنن. دستم را دور گردنش انداختم و گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- این چه حرفیه که می زنی. باورت می شه لادن جان، تو اولین دوست من و آخرین دوست من هستی. من قبل از تو، هیچ دوستی نداشتم.

لادن به من لبخندی زد و گفت: بازم خوبه که آخرش هستم.

- باز هم می گم، تو بهترین دوست منی. خدا را شکر می کنم دوست خوب نداشتم که گیرم اومد.

لادن خندید و گفت: هندونه زیر بغلم نذار.

- عین حقیقته عزیزم.

- ممنون تو هم خودت خیلی خوبی.

- تا چای می خورین برم خریدهامو بیارم ببینی لادن جان.

- باشه برو

از جا بلند شدم و رفتم خریدهها را آوردم و مثل بچه ای که حالا از خرید های عیدش خوشحال است با ذوق و شوق آن ها را به لادن نشان دادم.

لادن کمی با ما صحبت کرد و بعد رفت.

کاملا از تنهایی خودم بیرون آمده بودم. حالا خانواده ای جدید پیدا کرده بودم و لادن هم به زندگیم وارد شده بود. از همه مهم تر ورود علی رضا به زندگی ام رنگ و بوی تازه ای داده بود.

بعد از اذان بود که چادرم را سر کردم. مادرم گفت: کجا می ری سوگل؟

- می رم پیش مامان علی رضا

- الان نرو

- چرا؟

- تو که دیگه باید بهتر از من اونا رو شناخته باشی. الان مادر علی داره نماز می خونه.

- راست می گی مامان. علی رضا هم هنوز نیمده.

- چی شده تو که ظهر دیدیش به همین زودی دلت براش تنگ شده.

از جمله آخرش صورتم داغ شد و من و من کنان گفتم:

-حتما وقتی می یاد خونه خسته است.

-از این به بعد این تو هستی که باید با برقراری آرامش خستگی رو از تنش بیرون بیاری.
احساسی گرم در وجودم دوید..

نیم ساعت بعد که مطمئن شدم مادر علی رضا نمازش تمام شده رفتم خانه شان کمی نشستم حرف زدیم و منتظر آمدن علی رضا بودم اما چه نشستم نیامد و در آخر از هول این که هدیه مادرم را اذیت نکند برگشتم خانه، موقع خواب به پنجره ی اتاق خیره شدم و منتظر بودم نور چراغش به سقف بیفتد و بفهمم به خانه برگشته. اما هر چه نگاه کردم خبری نبود در همین حین بود که بر روی گوشیم پیام کوتاهی آمد که شب بخیری از علی رضا بود.

دلَم پرکشید به سویش از این که با تمام خستگی ها و فشار کاری اش به فکر من بود حس خوشایند و غروری بهم دست داد خواستم برایش بنویسم کی بر می گردی خانه اما نوشتم خسته نباشی. فکر کردم این بهترین پیامی است که باید برایش می فرستادم. گرچه دیگر جواب نداد اما حس خوبش هنوز با من بود. نمی دانم چه وقت غرق در افکار خوبم بودم که خوابم برد.

فردای همان روز وقتی علی رضا به دیدنم آمد انگار صدسال بود ندیده بودمش.
علی رضا هدیه را درآغوش کشید و گفت:

-سوگل، عزیزم چه طوری؟

-من خوبم.

-چیه اگه خوبی چرا این طور بی حوصله می گی؟

-راستش...

می خواستم آن چه را که در دل داشتم برایش بگویم و این که بفهمد طاقت دوری اش را ندارم. که هدیه بازی اش گرفته بود و نگذاشت من صحبت کنم.

دلَم می خواست بروم سراغ خونه و زندگیم و بهترین روزهای عمرم را در کنار علی رضا شروع کنم. اما چه کسی باید پا درمیانی می کرد. خانواده ی من که نمی توانستند درست نبود. خودم هم خجالت می کشیدم مادر علی رضا هم که اصلا شور و شوقی نداشت.

وقتی با لادن در میان گذاشتم او گفت:

-نگران نباش خودم کارتو درست میکنم.

-ممنون لادن تو خیلی به من لطف داری.

-امیدوارم خوشبخت بشی.

شب وقتی داشتیم تلویزیون تماشا می کردیم پیام کوتاهی از طرف علی رضا آمد که می خواهد با مادرش به خانه مان بیایند. سریع رفتیم و به مادرم گفتم تا برای آمدنشان آماده باشند. دقیقه ای بعد صدای درآمد و پدرم در را گشود، با دیدن علی رضا هدیه از خودش واکنش نشان داد. علی رضا بغلش کرد و هدیه هم ذوق کرد. وقتی نشستند نیم نگاهی به مادر علی رضا انداختم، حس می کردم از این که هدیه درآغوش علی رضا بود حس خوبی نداشتم از جا بلند شدم و گفتم:

-هدیه مامان بیا تو بغلم.

می خواستم بغلش کنم که هدیه بیخ زد و نمی خواست از علی رضا جدا شود.
علی رضا گفت: ولش کن چی کارش داری؟

-اذیت می کنه.

- می گم ولش کن.

سر جایم نشستیم و مادر برای عوض کردن بحث رو به مادر علی رضا گفت:
-شما چه طورید؟

- خدا را شکر مثل همیشه.

- سوگل پاشو برای حاج خانم و آقا علی رضا میوه بیار.

-بله چشم.

از جا بلند شدم و به آشپزخانه رفتم.

علی رضا درحالی که با هدیه بازی می کرد گفت: زحمت نکش.

-نه زحمتی نیست

مادر علی گفت:

-علی رضا راست می گه، میوه نمی خواهیم اما حالا که زحمت می کشی برای علی رضا چای درست کن. خسته و کوفته که اومد خونه سریع گفت بیایم این جا، حتی به من فرصت نداد برایش چای بیارم.

-بله چشم. الان حاضر می کنم.

با دل و جون برای علی رضا چای درست کردم و بردم هدیه را از آغوشش گرفتم تا راحت باشد.

-راستش من همون روز عقد خواستم بگم برون سرخونه و زندگیشون اما نگفتم. تمام زندگی پسر آماده است و نیازی نیست وسیله ای هم برون اگه چیزی هم کم و کسر بود خودشون بعدها می خرن، الان اومدیم این جا که یه روز خوب رو تعیین کنیم که زندگیشونو شروع کنن.

مادر علی رضا این جملات را مثل یک ضبط صوت می گفت، انگار کسی نوشته باشد و او مجبور بود از روش بخواند بدون هیچ احساسی!

پدرم نگاهی به من انداخت و گفت:
-من حرفی ندارم.

سپس نگاهی به علی رضا انداخت و گفت:
-شما اگر پیشنهادی دارید بفرمایید.

علی رضا لبخندی بر لب نشانده و گفت:
-برای من هرچی زودتر باشه بهتره.

توی دلم گفتم:
-این که حرف دل من است. اگر دست من بود طبق همان نظر مادر علی رضا روز عقد به خانه ام می رفتم.

-وقتی هر دو جوون اعتقادی به جشن ندارن پس یه روز خوب رو تعیین کنیم که یه جعبه شیرینی می خریم و می ریم آپارتمان رو تمیز می کنیم و بعد می رن سرخونه و زندگیشون. پدرم گفت:
-برای اون روز دیگه خود آقا علی رضا و سوگل تصمیم بگیرن بهتره.

علی رضا تقویم را از توی جیبش بیرون آورد و به من داد و گفت:
-بهتره یه نگاهی بندازی.

تقویم را باز کردم و بهش نگریستم. چشم هایم روی فردا خیره ماند بود اما نمی دانستم چه بگویم.
پدرم گفت:
-نظرت چیه سوگل جان؟

زمزمه وار گفتم: WWW.MAHROMAN.IR
-نمی دونم.

پدرم که می دید مستاصل هستم تقویم را از دستم گرفت و گفت:
-این که دیگه فکر کردن نمی خواد. خب تا جمعه همه کارهای لازم رو انجام می دیم که برید و زندگیتونو شروع کنید.

نمی دانستم چه بگویم که علی رضا گفت:
-خیلی هم خوبه.

مادر علی گفت: مبارک باشه.

بعد از کمی صحبت علی رضا که احساس خستگی داشت از جا بلند شد و رو به مادرش گفت:

-بهبتره بریم مادر

- پاشو ...

دلّم نمی خواست بروند دوست داشتیم با علی رضا صحبت کنم اما نتوانستم. مادر علی رضا گفت:

-تا جمعه روزی زیادی نمودنده فردا برین و آپارتمان رو تمیز کنید و فرداش هم وسایل اتاق علی رضا و هر چی هم سوگل داره ببرید و ایشالا جمعه هم خودشون برن. مادرم با خوشحالی گفت:

-ایشالا...

آن شب به عشق جمعه خواب خوشی رفتم. صبح زود که از خواب بیدار شدم و صبحانه را حاضر کردم و به هدیه رسیدم و بعد از آن سریع بساط صبحانه را جمع و جور کردیم و آماده شدیم. علی رضا تک زنگی زد و هدیه را بغل کردیم و رفتیم. علی رضا گفت:

-خب برید سوارشید تا من هم بیام.

مادر علی رضا دم در ایستاده بود، رفتم کنارش و گفتم:

-کاش شما هم می اومدین.

-خودت که می دونی من پا ندارم.

-همین که کنارمون باشید خودش خیلی خوبه.

-حالا ایشالا یه روز که رفتید خونه تون به علی رضا می گم بیاد دنبالم، پیام خونتون. بوسیدمش و گفتم:

-خوشحالمون می کنید،بهبتره حالا این قدر سر پا نایستید. برید داخل.

با خداحافظی از مادر علی رضا سوار ماشین شدیم. علی رضا هنگام رانندگی گفت:

-زیاد خودتو خسته نکن.

حسی گرم وجودم را پر کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم، اما هرکاری می کنم برای خونه ی خودمون می کنم.

-خدا کنه از خونه مون خوشت بیاد.

-خوشم می یاد.

- کوچیکه با دو تا اتاق. البته من خودم زیاد علاقه ای به آپارتمان نشینی ندارم دلم می خواست بعد از اون همه کار و خستگی وقتی می یام خونه، حیاطی باشه. بالاخره یه باغچه ای هم داشته باشه.

- شما که بیشتر اوقات خونه نیستین.

- همون مقداری هم که می یام خونه کفاف می ده. نگاه کردن به ماه و ستاره ها حس خوبی به آدم دست می ده. همین طور هم آب دادن به درخت و گل ها.

- پس اون باغچه ی کوچیک کار خودتون هست؟

- بله همین طوره.

- بازم خوبه آپارتمانا همیشه بالکن کوچک دارن..

وارد آپارتمان شدیم. همانطور که علی رضا صحبت کرده بود کوچک بود اما در همان نگاه اول به دلم نشست. علی رضا مقداری پول بهم داد و گفت:

-اگه چیزی لازم داشتی بخر من دیگه باید برم.

-باشه ممنون.

داشت می رفت انگار چیزی یادش آورده باشه ایستاد و گفت:

-هر وقت کارتون تموم شد، ممکنه نتونم پیام دنبالتون عزیزم یه تاکسی تلفنی بگیرید و برگردید خونه.

-چشم.

هدیه را بوسید و با خداحافظی رفت.

تصمیم گرفتم همه ی کارهای خانه ام را خودم انجام دهم، آن قدر شوق داشتم که حد نداشتم. از مادرم خواستم تا فقط هدیه را نگه دارد و من به کارها برسم. قرار شد بروم مواد شوینده بخرم و رو به مادرم گفتم:

-من این جا که جایی رو بلد نیستم.

-خب زنگ بزن از علی رضا بپرس.

-اما ممکنه کار داشته باشه.

-فکر می کنم هنوز نرسیده باشه اداره زنگ بزن.

با تلفن همراهش تماس گرفتم.

-بله

- می خوام مواد شوینده بخرم نمی دونم کجا باید برم.

-چرا همون اول نگفتی

-بیخشید اصلا حواسم نبود.

راهنمایی ام کرد و بعد از پایان تماس، برای خرید رفتم. وقتی بهم می گفت عزیزم انگار همه ی وجودم به تپش می افتاد. شروع کردم اول آشپزخانه را تمیز کردم و شستم. هر چه به مادرم اصرار کردم کاری نکند توجهی نمی کرد و او هم مشغول شد. هدیه هم وسطمان بازی می کرد. هیچ وقت تا این قدر، احساس خوشبختی نداشتیم، همه را مدیون خدا بودم و هرچه قدر شب و روز سپاسگزاری اش کنم هنوز هم نمی توانستم قدری از لطف و عنایتش را پاسخگو باشم. ظهر خسته و کوفته گوشه ای نشستیم.

هر کدام حوصله نداشتیم به خانه برگردیم قرار شد از بیرون غذا سفارش دهیم. همین کار را هم کردیم. با خانه که تماس گرفتم طنز آمده بود و برای خودش ساندویچ خریده بود. با کلی اصرار طنز آدرس بهش دادم و او با تاکسی تلفنی خودش را رساند.

وقتی خانه ام را دید کلی ذوق کرد، در آغوشم کشید و برایم آرزوی خوشبختی کرد. هیچ کس به اندازه ی خودم این قدر ذوق و شوق نداشت. برای من که از زندگی تیره و تاری برگشته بودم و حالا خودم را غرق در خوشبختی می دیدم برای من که دیگر از زندگی دل بریده بودم و نا امید بودم از همه چیز بیش تر ارزش داشت.

بعد از خوردن ناهار کمی استراحت کردیم و بعد کار را از سر گرفتیم. این دفعه به مادرم اجازه ندادم کاری کند. و بهش گفتم:

- شما همین که حواستون به هدیه باشه خودش خیلی خوبه.

کارهایمان را که انجام دادیم با تاکسی تلفنی به خانه برگشتیم. مادر علی رضا وقتی دید برگشتیم، چادرش را سر کرد و آمد دم در و گفت:

- کارتون به کجا رسید؟

- همه چی رو به راه شده.

- به سلامتی. WWW.MAHROMAN.IR

ساعتی بعد علی رضا با تلفن همراهم تماس گرفت.

- الو. سلام.

- سلام، کارها چه طور پیش رفت؟

- تمام شد.

- حتما خیلی خسته شدین؟

- بله، ولی ارزشش رو داشت.

- معذرت می خوام من نتونستم پیام دنبالتون.

- این چه حرفیه آقا. من شرایط رو درک می کنم. به خستگی شما که نشدیم!

-من که گفتم خودتونو اذیت نکید، چرا نداشتی کسی بیاد کمکتون کنه.
 -نه نیازی نبود، آخه من اگه نتونم یه خونه تکونی کنم واسه چی خوبم.
 -تو واسه ی من همه چی هستی.
 کلی ذوق کردم دوست داشتیم هنوز ادامه دهد که یک دفعه خشک و رسمی شد و بحث را عوض کرد. این طور که معلوم بود کسی آمده بود.
 فهمیده بودم علی رضا جلوی کسی چه در اداره چه بیرون از اداره دوست ندارد صمیمی صحبت کند.
 بعد خداحافظی کرد و گوشه را قطع کرد و من هنوز در خلسه ی صحبت های قشنگش بودم. فردای همان روز قرار شد که وسایل اتاق علی رضا را جمع کنیم. وقتی برای اولین بار وارد اتاقش شدم. احساس عجیبی پیدا کردم اتاق کتابخانه ی بزرگی پر از کتاب داشت. باورم نمی شد که علی رضا با این همه کار و مشغله این همه کتاب داشته باشد، خیلی مشتاق شدم که بعدها همه کتاب ها را بخوانم. یک عکس قاب گرفته روی دیوار توجه ام را جلب کرد.
 در همین افکار غوطه ور بودم که علی رضا با کارتن آمد.
 -وای علی رضا تو همه این کتاب ها رو خوندی؟
 -شب ها بیشتر می خونم
 -خیلی خوبه.
 نگاهی به قفسه ها انداختم، قسمتی از آن کتاب های مذهبی و راجع به شهدا و قسمتی دیگر داستان های جنایی بود.
 -داستان های جنایی هم می خونی؟
 علی رضا لبخندی زد و گفت:
 -فکر کنم می خوام تمام وقت بایستی این جا و راجع به کتابای من سوال کنی.
 -نه فقط خیلی کنجکاو شدم راستش از شخصیتت خوشم اومد.
 علی رضا با تعجب گفت:خوشت اومد!
 -نه یعنی منظورم اینه که من شخصیت تو رو دوست داشتم هر چه هم بیشتر می شناسمت بیشتر مجذوبت می شوم.
 -خوبه خدا را شکر.
 بعد رفتم سراغ در حیاط، آن را گشودم و به اتاق و حیاط خلوت خانه ی خودمان خیره شدم.
 علی رضا آمد کنارم ایستاد و گفت:
 -چی شده باز؟

-من خاطرات خوبی از این حیاط خلوتی که با حیاط خلوت خودمون دیوار به دیواره دارم.
 -خب چه خاطراتی؟
 -من هر شب از بی خوابی رنج می بردم و همیشه می تونستم روشنایی اتاق تو رو ببینم که تا دیر وقت بیداری اون موقع خیلی دلم می خواست بدونم کسی که ساکن این اتاقه آیا مثل من از بی خوابی رنج می بره یا نه.
 -الان چی، الان هم بی خوابی مثل گذشته؟
 -نه و این لطف رو از با تو بودن دارم.
 -اما من از بی خوابی رنج نمی برم، از خلوت شب برای مطالعه و راز و نیاز با خدا استفاده می کنم.
 -تو قابل ستایش هستی.
 -اون کسی که قابل ستایشه فقط خدا ست.
 -نمی تونی درک کنی من چی دارم می گم. اگر می گم تو قابل ستایشی به خاطر این نیست که خدای نکرده خدا رو فراموش کرده باشم. خدای من کسی است که بعد از اون همه نا امیدی تو بهترین رو برای من فرستاد.
 دستم را در دست گرمش گرفت و گفت:
 -خدا را شکر.
 به دستم بوسه ای گرم زد و می خواست چیزی بگوید اما نگفت!
 حسی لبریز از عشق وجودم را فرا گرفت. می دانستم می خواهد بگوید دوستت دارم اما نگفت!
 بعد از آن، با کمک هم کتاب ها را در کارتن ها جا سازی کردیم.
 رفتیم قاب عکس را از روی دیوار برداشتم و گفتم: علی رضا این شخص کیه؟
 -حسن باقری است. هر چی ازش برات بگم کم گفتم...

 وقتی وسایلمان به خانه ی جدید انتقال یافت، علی رضا با خوشحالی گفت:
 -خب، همه چی محیا است، که جمعه اولین روز زندگیمونو در کنار هم شروع کنیم.
 به فکر فرو رفتیم.
 -چی شد سوگل خوشحال نیستی؟
 -هان...
 -می گم چرا تو فکری؟ نکنه خوشحال نیستی!
 -فکر می کنم اون قدر خوشحالم که انگار دارم رو ابرها راه می رم.

- پس چیه؟
- راستش...
- حرفم را خوردم و نمی توانستم ادامه دهم. دستم را در دست گرفت و گفت:
- چی شده عزیزم. بگو...
- راستش من چند روزیه که می خوام یه چیزی رو بهت بگم اما روم نمی شه.
- عزیزم بگو، چیزی می خوای؟ از چیزی ناراحتی؟
- نه از چیزی ناراحت نیستم همه چی به خوبی پیش می ره ولی...
- ولی چی سوگل بگو دیگه.
- دوست داشتم با هم عکس بگیریم.
- خب این که چیزی نیست با هم می گیریم.
- نه منظورم اینه که دوست داشتم عکس عروسی داشته باشیم.
- عکس عروسی!
- آره مثل این که، می شه لباس سفید کرایه کرد و توی عکاسی عکس گرفت.
- پس چرا زودتر نگفتی؟
- می خواستم بگم اما...
- اخم هایش درهم رفت و گفت:
- اما چی سوگل! قرار نشد که این طوری باشی. تو باید با من احساس راحتی داشته باشی
- من که بهت گفته بودم هر چی بخوای و هر چی بگی ازت دریغ ندارم.
- از من عصبانی و ناراحت نباش آخه.
- ازت توقع نداشتم.
- معذرت می خوام ببخش.
- علی رضا لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت:
- به نظرت می تونیم تو این فاصله کم لباس کرایه کنیم و عکس بگیریم.
- نمی دونم.
- خودت دیگه پی جورش باش.
- چشم.
- چرا وقتی بهت می گم هر چی می خوای بگو و خجالت نکش این طوری چشم نمی گی.
- ببخشید.
- اگر به همه ی حرف هایم به خوبی گوش کنی. دیگه مجبور نیستی این قدر بگی ببخشید.

- یعنی نبخشیدی؟

با چشمان، جادویی مشکی اش به من خیره شد و هر دو دستم را گرفت و با صدای مطلوبش گفت:

- سوگل، سوگلی عزیزم نمی خوام تو زندگیت چیزی کم و کسری داشته باشی. به من قول بده که چیزی تو دلت نباشه. به من قول بده که کمک کنی خوشبخت کنم. در حالی که داشتم از جملات و وجود گرمش ذوب می شدم گفتم:

- من الان هم خوشبختم.

دستانم را فشرد و گفت:

- گفتم قول بده.

- قول می دم.

رفتیم عکاسی و همان طور که خواسته بودم عکس گرفتیم. قاب شد و زدیم به دیوار اتاق خوابمان. به خانه ام نقل مکان کردم. خانه ای که قرار بود در آن خوشبختی من و هدیه تضمین شود. هیچ کدام از خانواده ی علی رضا از این ازدواج استقبال نکردند و هیچ کس حتی حاضر نشد به من تبریک بگوید. این موضوع اصلا برایم مهم نبود. مهم خود علی رضا بود که حالا داشتمش باید زندگی را می ساختم زندگی که هدیه ای بود از جانب خدا. کمی با هدیه مشغول بازی شدم و سپس برای شام علی رضا، سیب زمینی سرخ کرده آماده کردم.

از میان صحبت های مادر علی رضا شنیده بودم که او به این غذا علاقه ی زیادی دارد. با شنیدن صدای در قلبم لرزید و خون در تمام وجودم جوشید. علی رضا خسته با لباس فرمش وارد شد. به استقبالش شتافتم و او با دیدنم لبخندی بر لب نشانده و انگار تمام خستگی هایش برطرف شد با من دست داد و پیشانیم را بوسید. اولین بار بود که مرا با تاپ و دامن کوتاه می دید همیشه مرا با حجاب می دید گفت:

- خوبی عزیزم.

- از این بهتر نمی شم خسته نباشی.

- هدیه کجاست؟

- خوابیده.

- حیف شد. دوست داشتم قبل از خواب ببینمش.

- حواست کجاست آقا، هدیه که نمی تونه تا این موقع بیدار بمونه.

- بله. البته.

رفت و لباس هایش را عوض کرد و به صورتش آب زد. حین چیدن میز شام بودم که گفت:

- سوگل بازوت چی شده؟
 به یاد گذشته بغض کردم و گفتم:
 -هیچی.
 -ناراحت شدی؟
 آهی کشیدم و گفتم: نه.
 -سوگل، عزیزم اما تو ناراحتی!
 -جای زخم گذشته هاست. یادگار اون ازدواج تلخ.
 با شنیدن این جمله ناراحت شد و بازویم را گرفت و بوسید:
 -سوگل، من رو ببخش. نمی خواستم با یادآوری گذشته ناراحت کنم. خواهش می کنم
 دیگه بهش فکر نکن.
 لبخندی به صورت مهربانش زدم و گفتم:
 -من دیگه همه چی رو فراموش کردم. در کل پا گذاشتم رو گذشته ام و می خوام آینده ام
 رو بسازم.
 باز هم بازویم را بوسید و گفت:
 -از این بابت خوشحالم عزیزم...
 دو روز بعد مادرم ما را دعوت کرد. وقتی به خانه شان رفتم. طنز هدیه را در آغوش گرفت و
 گفت:
 -بیا بغل خاله، که دلم برات تنگ شده.
 مادرم گفت:
 -پس علی آقا کجان؟
 -کار داشت رفت.
 -خیلی بد شد. WWW.MAHROMAN.IR
 -مامان، علی رضا گفته؛ خودمو می رسونم.
 -اشکالی نداره عزیزم بیا داخل...
 بعد از کمی مادر علی هم آمد با دیدنش سریع از جا بلند شدم و به گرمی ازش استقبال
 کردم و با احترام ازش خواستم بنشینند. او بعد از احوالپرسی با خانواده ام گفت:
 -علی رضا نیمده؟
 -گفت که کار داره ولی خودشو می رسونه.

-بمیرم واسه پسر. جز به کارش به هیچی فکر نمی کنه. کلی زحمت می کشه. هر وقت هم می اومد خونه خسته و کوفته بود من هم تا شیر گرم نمی خورد ولش نمی کردم. بچه ام کارش سخته باید خوب بهش رسیدگی بشه.

-بله همین طوره.

سعی می کردم

همه چیز آماده بود و قرار شد تا علی رضا نیامده بساط سفره را نیندازیم از این رو به هدیه زودتر غذا دادم.

مادر علی، اصلا به هدیه توجهی نداشت شاید هم بهش نمی نگریست. سعی داشت هدیه را نادیده بگیرد. از این حسی که نسبت به دخترم داشت دلم می گرفت. او بچه بود و نیاز به محبت داشت.

داشتم دست های کثیف هدیه را می شستم که صدای در آمد، پدرم در را گشود و علی رضا وارد شد. با جمع احوالپرسی کرد و مادرش کلی قربان صدقه اش رفت. از آشپزخانه بیرون آمدم و گفتم:

-سلام.

هدیه دستانش را به سمت علی رضا دراز کرد و می خواست با خوشحالی خودش را در آغوش علی رضا بیندازد. علی رضا به من سلام گفت و هدیه را بغل کرد و بوسید. خیلی راحت چهره ی مادر علی را می دیدم که نمی توانست همچین صحنه ای را ببیند. سریع گفتم:

-هدیه مامان بیا بغل خودم.

-چه کارش داری!

-خب شما خسته هستی تا دستاتو می شوری ما سفره رو می اندازیم.

هدیه را ازش گرفتم. حتی جرئت نداشتم جلوی مادر علی، هدیه نام پدر را به زبان بیاورد. هدیه هم ول کن نبود دایم دوست داشت کنار علی رضا باشد. مادرم آمد و توی گوشم گفت:

-تو حواست به هدیه باشه. من و طناز کارها رو می کنیم. آقا علی خسته اند.

می دانستم او هم متوجه ی رفتار مادر علی شده بود. درنگ را جایز ندانستم به هر طریقی که شده هدیه را از علی رضا جدا کردم. او اولش گریست. به شدت وابسته ی علی رضا شده بود. سرگرمش کردم تا سفره را انداختند. علی رضا هم بعد از شستن دست و صورتش کنار پدرم نشست و از این که دیر کرده بود عذر خواهی کرد. سر سفره اوضاع دیگری داشتم. مگر هدیه می گذاشت لقمه ای از دهان من و علی رضا و البته مادر علی

پایین برود. دایم از کنار من می رفت پیش علی رضا و ازش می خواست تا باهاش بازی کند و مادر علی هم حرص می خورد!

نفهمیدم چه خوردم! مادر علی دایم سرخ می شد و رنگ عوض می کرد. علی رضا با صبر و حوصله هدیه را سرگرم می کرد. هر چه بلند می شدم تا او را ببرم جیغ می کشید و گریه می کرد. طوری شد که مادر علی خیلی صریح گفت:

-بمیرم واسه علی رضا، نفهمید چی خورد!

بعد پشت چشمی برای من و هدیه نازک کرد. علی رضا هم با همان صدای گرمش گفت:

-من سیرم. خدا را شکر.

بغض گلویم را می فشرد و احساس بدی نسبت به مادر علی پیدا کردم. بعد از صرف ناهار مادرم گفت:

-سوگل، نمی خواد دست به سیاه و سفید بزنی. فقط حواست به بچه ات باشه.

علی رضا که خسته بود با عذر خواهی به اتاقم پناه برد تا کمی بخوابد و من با هدیه سرگرم شدم. وقتی ظرف ها شسته شد طنز آمد و هدیه را ازم گرفت و من هم برای علی رضا چای بردم. روی تخت نشسته بود و سرش را گرفته بود. تا من آمدم دستش را برداشت. سینی را جلویش گذاشتم و او تشکر کرد و سپس پرسید:

-هدیه کجاست؟

-با خاله اش داره بازی می کنه.

کنارش نشستم و گفتم:

-سرت درد می کنه؟

-نه.

-می دونم سرت درد می کنه. شرمنده ام هدیه اصلا نداشت چیزی بخوری.

-این چه حرفیه که می زنی سوگل، عزیزم. هدیه دختر منه. من خیلی هم خوب غذا خوردم.

-اگه سرت درد می کنه چای بخوری خوبه.

-باشه، عزیزم ممنون.

چند دقیقه ای سکوت میانمان طنین افکند و علی رضا گفت:

- سوگل عزیزم

سر بلند کردم و بهش نگریستم.

-سوگل تو ناراحتی؟

جواب دادم: نه.

- تو ناراحتی چرا دروغ می گی؟

سر به زیر افکندم و او ادامه داد:

- عزیزم تو به خاطر حرف های مادرم ناراحتی مگه نه؟

سکوت کردم، دلم می خواست بهش بگویم هم از رفتار مادرت ناراحتم هم از طعنه و کنایه

هایی که می زنی، اما دلم نیامد ناراحتش کنم، مخصوصن این که می دانستم سردرد هم

دارد. در همین افکار غوطه ور بودم که بوسه ای گرم بر گونه ام زد و گفت:

- عزیزم ببخش، تحمل کن ، منو ببخش که چیزی به جز این ندارم بهت بگم.

- این حرف ها رو نزن، چای ات سرد شد، بخور.

- بگو که بخشیدی؟

- بخشیدم. خوبه؟

- نه...

سپس صورتش را جلو آورد و گونه اش را بوسیدم. خندید و گفت:

- حالا خوب شد.

از خجالت سرخ شدم و گفتم:

- از دست تو!

- سوگل جان من الان باید برم. خیلی کار دارم، می خوام قبل از رفتن به سرکار لبخند

دلنشین و مهربونت را ببینم.

بهش نگریستم و لبخندم را نثارش کردم..

چای اش را خورد و با خدا حافظی رفت.

چند ساعتی را کنار خانواده بودم و بعد با تاکسی به خانه برگشتم، هدیه را توی تخت

خوابش خواباندم و آرام بوسه ای بر گونه نرم و لطیفش زدم.

از این که این قدر در زندگی مظلوم واقع شده بود از خودم بدم می آمد. فکر امانم را بریده

بود و خوابم نمی برد. WWW.MAHROMAN.IR

روی مبل رو به روی در نشستم تا علی رضا به خانه برگشت، با دیدنش از جا بلند شدم و

گفتم:

- سلام

- سلام، هنوز نخوابیدی؟

- نه!

هر دو با هم داشتیم وارد اتاق خواب می شدیم که علی رضا گفت: هنوز هم ناراحتی؟

- نه فراموش کن.

- هدیه چه طوره؟

- خوابیده.

روی تخت خواب نشستیم و علی رضا با دیدن ناراحتی ام گفت:

- سوگل؟

جوابی از من نشنید. دستم را گرفت و بوسید اشک از چشمانم جاری شد و علی رضا گفت:

- سوگل عزیزم، چی شده؟

اشکم را پاک کردم و گفتم:

-هیچی.

-این هیچی تو یعنی همه چی! سوگل بگو چی شده؟ کسی حرفی زده.

-یه سوالی ازت بپرسم راستش رو می گی؟

-بله. بگو.

-علی رضا، برای چی ما اومدیم آپارتمان؟

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که ما می تونستیم در کنار مادر علی زندگی کنیم. این طوری برای خود مادرت

هم بهتر بود.

-خب این بده که مستقل هستی و خونه ی جدا داری!

-نه بد نیست. اما با شرایطی که مادر علی داره این که پا درد داره و نمی تونه زیاد راه بره

وجود کسی کنارش لازمه.

-من نمی فهمم چرا داری این حرف ها رو می زنی مادر من هر چند که پاش درد می کنه اما

کار آشپزی شو انجام می ده حالا به هر طریقی که شده.

-من می دونم که اون دوست نداشته ما بریم اون جا زندگی کنیم چون از من و هدیه بدش

می یاد.

-این حرف ها رو نزن سوگل، مادر من چرا باید از تو و اون بچه ی کوچیک بدش بیاد.

-چون مخالف این ازدواج بوده و هست.

-سوگل، مادر من دوست داره همیشه تنها باشه. از وقتی که پدرم فوت شده هم این

اخلاقش بیشتر شده. اون حتی با فامیل خودمون هم رفت و آمدی نداره. یعنی اعصاب

شلوغی رو نداره. نه تنها تو بلکه هر زن دیگه ای هم می اومد تو زندگی من، ما همین جا

زندگی می کردیم.

آن قدر محکم و مطمئن گفتم که دیگر ساکت شدم. اما هر چه هم که دلیل و استدلال می

آورد باز هم من از رفتارهای مادر علی ناراحت بودم.

دو روز بعد، وقتی که مشغول آشپزی بودم، تلفن به صدا درآمد و با دیدن شماره مادر علی رضا بی درنگ گوشی را برداشتم.

-الو؟

-الو، سلام حالت خوبه؟

-ممنون من خوبم.

منتظر بودم حال و احوالی هم از هدیه بی‌رسد اما نپرسید و سریع رفت سراغ اصل مطلب.

-سوگل فردا دعوت هستی‌د خونه ما.

-زحمت نکشید لازم نیست.

-کسی هم از من نباید توقع داشته باشه، اما علی رضا دوست داره که جمعه بیاین این جا.

البته به خانواده ات هم بگو، می‌دونی که من نه پا دارم نه کمر، اما به خاطر علی رضا هر

کاری می‌کنم.

- باور کنید نیازی نیست که ...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- خواستم بهت بگم که فردا صبح زود این جا باش. خودت که می‌دونی من نمی‌تونم کاری

کنم.

- بله چشم.

تلفن را قطع کردم، حس بدی سراغم آمد، دلم نمی‌خواست بروم خانه مادر علی، این طور

که معلوم بود خود علی رضا به مادرش گفته بود که ما را به این مهمانی دعوت کند. اعصابم

به‌هم ریخت.

وقتی علی رضا به خانه برگشت گفتم:

- مادرت زنگ زد و گفت که فردا خونشون دعوتیم.

-خب به سلامتی. WWW.MAHROMAN.IR

پوزخندی بر لب زدم، طوری گفت، خب به سلامتی که انگار از هیچ چیزی خبر نداشت. و این

خود مادرش بود که این پیشنهاد را داده بود.

- می‌خوام صبح زود برم اون جا.

- برای چی؟

- برای کمک به مادرت.

- نیازی نیست تو صبح زود بری من از بیرون غذا سفارش می‌دم.

- آخه این طوری که نمی‌شه.

- سوگل این روزا با قدیما فرق کرده، چند دست چلو کباب می‌گیریم و تمام.

- جواب مادرت رو چی بدیم؟
- هیچی، جواب نمی خواد، ما به عمره وقتی خونمون مهمونی داشتیم همین کار رو می کردیم. چون مادر من واقعا پاش درد می کنه، تو هم نمی خواد بری.
- باشه، هرچی تو بگی. راستش خودم هم به این وضع راضی نبودم.
- از وقتی که فهمیده بودم قراره فردا به آن جا بروم توی دلم غم بود، دوست نداشتم بروم و شاهد بی توجهی ها، چشم غره ها و سرخ و زرد شدن مادر علی نسبت به هدیه باشم.
- گرچه هر زمان که می رفتم باید این وضعیت را تحمل می کردم اما باز بهتر بود که از صبح زود نمی رفتم.
- صبح روز جمعه، علی رضا حین خواندن نماز صبح بود که از جا برخاستم و سریع رفتم دست و صورتم را شستم، کتری را روی گاز گذاشتم، وضو گرفتم و بعد از این که چای و میز صبحانه را آماده کردم، نمازم را خواندم.
- موقع خوردن صبحانه، علی رضا برایم چای ریخت و گفت:
- بیا، بگیر...
- لیوان چای را از دستش گرفتم و گفتم: ممنون.
- سوگل زنگ بزن به مادرم بگو که جریان چیه.
- کاش می داشتی می رفتم. مادر علی همین طوری دل خوشی از من نداره وای به حال وقتی که به حرفش هم گوش ندم!
- علی رضا شوهرته یا مادر علی!
- از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:
- این چه حرفیه که می زنی!
- جواب بده.
- خب علی رضا. WWW.MAHROMAN.IR
- خب فکر می کنی تو زندگیت باید مطیع چه کسی باشی؟
- شوهرم، اما...
- سوگل خواهش می کنم.
- من نمی تونم زنگ بزنم حتی اگه کاری هم نباشه برم بهتره. این طوری مادر علی فکر می کنه برای حرفش احترام قائل نمی شم.
- سوگل قبلا بیشتر چشم می گفتی. یادت باشه اگه حرفی می زنی صلاح تو می خوام. :
- تا آخر عمر هم می گم چشم هر چی شما بگی.
- بلند شد و پیشانی ام را بوسید و با خداحافظی رفت.

حسی سر شار از غرور و شادی وجودم را فراگرفت. از خدا به خاطر تمام مهربانی ها و لطفش تشکر کردم. ساعت ده بود که راهی خانه ی مادر علی شدم. هدیه را پیش مادر خودم گذاشتم و سریع رفتم خانه ی مادر علی وقتی در را گشود با ناراحتی به من نگریست. سلام.

زیر لب سلامی گفت و از جلوی در کنار رفت و وارد خانه شدم.
-حالتون چه طوره؟

-خوبم. تو که حالا می خواستی بیای حداقل یه تماس می گرفتی و می گفتی.
دلم لرزید و گفتم:

-مگه علی رضا تماس نگرفت!؟

-تماس گرفت اما خودت باید تماس می گرفتی.

-معذرت می خوام شما درست می گین.

رفتم و بوسیدمش:

-عذر می خوام مادر علی. بذار به پای بچگیم.

-ماشالا فکر نکنم که بچه باشی!

با دلخوری گفتم:

-مادر، مگه من چند سال دارم! فقط زود...

حرفم را خوردم و از یادآوری گذشته دلم آشوب رفت.

-الان بگین که من چی کار کنم، می خوام جارو برقی بکشم...

بدون این که منتظر جوابی باشم رفتم توی اتاق و جارو برقی را بیرون آوردم و شروع به کشیدن کردم. میوه ها را شستم و خشک کردم. درست مثل خانه ی خودم همه چیز را برای آمدن مهمان آماده کردم. مادر علی به من می نگریست و گاه گاه راهنمایی ام می کرد. شاید اگر بچه ای از ازدواج ناموفقم نداشتم دلش را می بردم و شاهد این همه اخم و تخمخش نبودم. اما برای من هدیه از همه چیز مهم تر بود.

من با مادر علی مثل مادر خودم رفتار می کردم حتی صد برابر احترامش را می گذاشتم. ساعتی بعد با آمدن مادرم و طنز خوشحال شدم. هدیه را که در آغوش طنز بود بغل کردم و مشغول بازی کردن با هدیه شدم. پدرم زودتر از علی رضا آمد و مادر علی همه چیز را به من سپرده بود. خودم همه ی کار ها را می کردم و از مهمان ها که پدر و مادر خودم بودند پذیرایی می کردم.

وقتی علی رضا آمد به همه سلام گفت و رفت پیشانی مادرش را بوسید و گفت:

-حالت چه طوره مادر علی؟

-تو خوب باشی من هم خوبم.

-شکر خدا من خوبم.

همه خندیدیم. علی رضا رفت دست و صورتش را شست. در حالی که با حوله صورتش را

خشک می کرد. هدیه دایم بی تابی می کرد و می گفت: بابا...بابا...

از هول این که مادر علی نفهمد او را بردم توی حیاط خلوت و سعی کردم سرگرمش کنم اما

فایده ای نداشت هدیه به علی رضا وابسته شده بود. این برای من مشکلی نبود هر چه قدر

رابطه ی علی رضا با هدیه خوب بود من خوشحال تر می شدم. اما نمی خواستم جلوی مادر

علی همچین صحنه هایی پیش آید. علی رضا وارد شد و هدیه می خواست خودش را

طرفش بیندازد. علی رضا او را از من گرفت و گفت:

-چرا اومدین این جا؟

-هدیه دایم گریه می کرد، اوردمش این جا، تا آرام بشه.

نگاهی به من انداخت و به کنایه گفت:

-اوردیش این جا آرام شد؟

او را بوسید و برد. در تمام مدتی که خانه ی مادر علی بودیم یک لحظه هم بهم خوش

نگذشت. همه اش مجبور بودم هدیه را دور از چشم مادر علی نگه دارم.

وقتی برگشتیم خانه، علی رضا پرسید:

-خسته ای؟

-یه کمی!

رفتم توی آشپزخانه برایش چای ریختم و دادم دستش.

-می تونم یه سوالی ازت بپرسم؟

-حتما بپرس.

-چرا سعی داری هدیه رو از من دور کنی؟

-علی رضا این چه حرفیه! خب هدیه واقعا نمی تونه تا دیر وقت بیدار بمونه تو هم که...

-اینا رو می دونم، منظور من چیز دیگه ای هست.

-می شه واضح تر حرف بزنی.

-سوگل تو می دونی من دارم چی می گم. خواهش می کنم این قدر خودتو به اون راه نزن

ما هر وقت می ریم خونه ی مادر من، تو همین رفتار رو می کنی.

بغض گلویم را فشرد و سر به زیر افکندم. او ادامه داد:

-نمی خوایی حرفی بزنی؟

-آخه چی بگم.

-هر چی که تو دلته.
 -من فقط نمی خوام جلوی مادرت...
 خیلی محکم گفت:
 -تو اشتباه کردی!

-نه من اشتباه نمی کنم! من حس مادر علی رو درک می کنم معلومه که اون دوست داره
 پسرش بچه ی خودشو بغل کنه و بچه ی خودش بهش بگه بابا.
 -بازم اشتباه کردی! مادر من باید با این شرایط کنار بیاد و این درست نیست که تو این
 حرکات رو تکرار کنی! بچه ی من و تو نداره. روزی که تصمیم به این ازدواج گرفتم. فکر
 همه چی رو کرده بودم. تو چرا فکر می کنی که ممکنه من بین بچه هام...
 صحبتش را نا تمام گذاشتم و گفتم:
 -من راجع به تو همچین فکری نکردم. گفتم که اون یه مادره و حق هم داره.
 -این راهی رو که پیش گرفتی درست نیست. مادر من باید قبول کنه که تو و شرایطت
 انتخاب من هستین. این حساسیت هایی که تو داری هیچ چیزی رو درست نمی کنه. مطمئن
 باش که مادر قلب صاف و مهربونی داره. یه مدت که بگذره همه چی رو درک می کنه. این
 بستگی به سیاست خودت داره که چه طور خودت و هدیه رو تو قلبش جا بدی.
 -من هم همین قصد رو دارم می خوام که مادرت هدیه را دوست داشته باشه.
 -این طوری! با اذیت کردن خودت و هدیه! بذار همه چی روال طبیعی خودش رو طی کنه.
 سوگل عزیزم، زمان همه چی رو حل می کنه.
 -در گذشته هم وقتی مشکلات زیادی داشتیم همه بهم می گفتن که زمان و صبر همه چی رو
 حل می کنه اما!

-سوگل گذشته ها، گذشته. راجع به گذشته صحبت نکن. من، هدیه رو مثل بچه ی خودم
 دوست دارم. ذره ای تردید به دلت راه نده. من به خاطر تو، پای همه چیز ایستاده ام و
 خدای نکرده باعث شدم مادرم ازم برنجه. دلم می خواد تو هم به خاطر من، به خاطر
 عشق، احساس یکی شدن با من داشته باشی. نه الان بلکه هر زمان دیگه ای و در هر
 شرایط دیگه ای.
 اشک از چشمانم جاری شد و گفتم:
 -من تو رو دوست دارم. حاضرم برات بمیرم. تا به حال عشق و دوست داشتن رو تجربه
 نکرده بودم با وجود تو فهمیدم که زندگی چه لذتی داره. اما من دوست ندارم مادرت
 احساس خوبی راجع به من نداشته باشه.
 دستم را در دست گرفت و بوسید:

-نمی خوام برام جون بدی. تو همه ی زندگی من هستی. همه چی درست می شه عزیزم. دستانش را روی صورت تم گذاشتم و بوسیدم و گفتم:
-دوستت دارم...

فصل نهم

من به خاطر عشق همه چیز را تحمل کردم. از گوشه کنایه های فامیلش تا اخلاق بد و کم محلی های مادرش. فامیل هایش می گفتند؛ ازدواج نکرد تا رفت زنی مطلقه همراه یک بچه را گرفت! این گوشه و کنایه ها ذره ای از گذشته ی تلخ من نمی شد! من که آن همه مشکلات را تحمل کردم مگر می شد طعنه ها را نتوانم تحمل کنم!
علی رضا و هدیه رابطه ای بسیار صمیمی داشتند. اسلحه و بی سیمش برای هدیه جالب بود و در همین فرصت کمی که علی رضا به خانه بر می گشت با هم به بازی مشغول می شدند. بار دیگر تصمیم گرفتم برای کنکور درس بخوانم و این دفعه با دفعات قبل فرق می کرد. دگر گذشته ام را فراموش کرده بودم و فقط به آینده و خوشبختی فکر می کردم.
یک روز حین خوردن شام بودیم که وقتی علی رضا از دستگیری چندین جوان دختر و پسر در یک مجلس پارتی سخن گفت؛ حالم بدجوری دگرگون شد. تمام لحظاتی را که خودم در آن جشن تولد کذایی تجربه کرده بودم و عواقب بعد از آن، به یادم آمد.
-سوگل، عزیزم چی شد؟

-نمی دونم...

از جا بلند شدم و با ناراحتی میز را ترک کردم. علی رضا با تعجب دنبالم راه افتاد و گفت:
-سوگل، حالت خوبه؟

روی مبل نشستم و سعی کردم خودم را کنترل کنم. به زور لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:
-نگران نباش حالم خوبه.

-سرت درد می کنه؟ می خوایی بریم دکتر؟

-نه، نه. چیزیم نیست.

-من رو ببخش فکر کنم دیگه نباید از عملیات ها سر سفره ی غذا صحبت کنم. فکر کردم برات جالب باشه و خوشحال بشی چون قبلا که از این چیزا تعریف می کردم حتی بدتر تو این طوری نمی شدی.

-اصلا خودت رو ناراحت نکن. نمی دونم چرا یه چند روزیه استرس دارم. البته فکر کنم طبیعی باشه برای هر زنی که شوهرش داره با جون خودش بازی می کنه تا امنیت برقرار باشه.

- سوگل، عزیزم اصلا دوست ندارم وقتی از در این خونه می رم بیرون تو نگران و ناراحت باشی.

- این که نگرانی هر روز منه اما دوست ندارم با بروز این نگرانی تو رو ناراحت یا عصبانی کنم.

از جا بلند شدم و گفتم:

- بریم. الان غذا سرد می شه.

رفت و لیوان آبی برایم ریخت و دستم داد:

- سوگل، من...

- تو چی؟

- هیچی!

پلک هایم را روی هم گذاشتم و گفتم:

- منم همین طور...

این که می گفتم هر روزم را با نگرانی سر می کردم دروغ نمی گفتم. من هر لحظه نگران سلامت علی رضا بودم.

بالاخره در کنکور شرکت کردم و در رشته ی زبان خارجه قبول شدم. همان رشته ای که دوستش داشتم. سعی می کردم هم به درسم برسم و هم به نحو احسن کارهای خانه ام را انجام دهم. وقتی کلاس داشتم هدیه را پیش مادرم می گذاشتم و به دانشگاه می رفتم. هدیه بسیار شیرین زبان شده بود و دایم با صحبت هایش همه را می خندانند و اندکی توانسته بود خودش را توی دل مادر علی جا کند.

علی رضا در خانه مشغول استراحت بود در اتاق را گشودم و گفتم:

علی رضا، پاشو دیگه. WWW.MAHROMAN.IR

جوابی ازش نشنیدم و گفتم:

- علی رضا مگه با تو نیستم.

- چیه؟

- تازه می گی چیه! خب لوله ی ظرف شویی خرابه دایم ازش آب می ره. هزار تا کار و زندگی دارم. خب تو هم یه وقت هایی که خونه هستی یه کار مثبتی انجام بده.

از جا بلند شد و گفت:

- سوگل، خسته م.

-قربونت علی رضا، خیلی وقته که این لوله خرابه و بهت می گم درستش کن اما محل نمی ذاری.

با خستگی از جا بلند شد، ابزارش را آورد و توی آشپزخانه، هدیه داشت نقاشی می کشید و با دیدنش دفترش را جلویش گرفت و گفت:

-بابا، ببین نقاشی مو.

علی رضا نیم نگاهی به نقاشی هدیه انداخت و گفت:

-آره بابا، قشنگه.

-نگاه کن بابایی. این یه ماشین پلیسه.

-دیدم، دیدم.

دستی به سر هدیه کشیدم و گفتم:

-هدیه جان برو یه نقاشی دیگه بکش.

رفت سر جایش نشست و مشغول شد اما وقتی علی رضا داشت لوله ی ظرف شویی را

درست می کرد هدیه شروع به بهانه گیری کرد و دایم می گفت:

-بابا، بریم شهر بازی.

-الان نمی تونم هدیه جان.

-نه، نه، بریم... بریم...

می خواستم ساکتش کنم اما او دست بردار نبود و دایم می گفت و یک جمله را با صدای بلند

تکرار می کرد. یک دفعه علی رضا چیزی را که در دست داشت پرت کرد و داد زد:

-ساکت شو دیگه...

هر دو ترسیدیم. این حرکت علی رضا برایم غیر باور بود لحظه ای مبهوت بهش نگریستم.

بعد با صدای گریه ی هدیه به خودم آمدم. جگرم کباب شد و آن لحظه آن قدر از این

حرکت علی رضا دلم شکست و عصبی شدم که به یکباره آتش گرفتم و به سویش هجوم

بردم و گفتم:

-این چه کاری بود کردی؟

-ساکتش کن دیوونه ام کرد.

-به جهنم که دیوونه شدی. دیوونه ی عوضی نمی خوام چیزی درست کنی! نمی خوام اصلا

خونه باشی! بعد صد سال خونه بودی و خواستی کاری برای ما کنی! چرا با بچه ی من این

طوری رفتار کردی! دیگه حق نداری با بچه ی من این طوری رفتار کنی! ببینم اگه بچه ی

خودت هم بود این طوری می کردی!

پشت سر هم داشتم با حرف هایم بهش حمله می کردم که با یک سیلی ساکت شدم. دلم شکست دستم را روی جای سیلی گذاشتم و گریستم. هدیه دوید طرفم و او هم گریست. دست هدیه را گرفتم و با ناراحتی به اتاق هدیه رفتیم. روی تخت نشستیم و هدیه آمد سرش را روی پایم گذاشت. هر دو با ناراحتی اشک می ریختیم و هدیه با بغض گفت:

-مامانی تو رو خدا گریه نکن.

سرش را نوازش کردم و اشک هایم بیشتر جاری شد.

دقیقه ای بعد علی رضا در را گشود و وارد اتاق شد. رویم را برگرداندم و جگرم سوخت. آمد نشست پایین پای من و به آهستگی سر هدیه را نوازش کرد. زیر چشمی می دیدم که اشک چشمانش را خیس کرده بود و با صدایی خفه گفت:

-هدیه جان، بابا... من اشتباه کردم.

هدیه سرش را از روی پای من برداشت و با ناراحتی به علی رضا نگریست.

علی رضا هدیه را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید و گفت:

-ببخش دخترم. من اعصاب خوبی نداشتم. الان هم خیلی از خودم ناراحتم.

آن قدر دلم ازش گرفته بود که می خواستم هدیه را ازش جدا کنم و از اتاق بیرونش کنم.

اما در همان لحظه هدیه گفت:

-بخشیدم بابایی. اما به یه شرط...

-چه شرطی دخترم؟

-این که دیگه تکرار نشه.

-قول می دم دخترم. قول...

باورم نمی شد! چه قدر بچه ها بی کینه بودند و زود می بخشیدند.

-قول مردونه!

-قول مردونه. WWW.MAHROMAN.IR

-اما شرایط من هنوز تمام نشده.

-بگو...

-باید من سوار ماشین پلیس بشم.

بی اختیار لبخندی غمگین بر لب نشاندم و علی رضا رو به هدیه گفت:

-اما...

-اما چی بابایی؟

-من نمی تونم...

-بابایی، من آرزومه...

از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. شنیدم که علی رضا رو به هدیه گفت:
 -مثل این که اول باید به فکر آشتی کردن مامان باشیم. بعد با هم می ریم شهربازی پیتزا
 می خوریم و برات یه عروسک قشنگ می خرم.
 گوشه ای نشستیم و باز اشک هایم روان شد. هدیه از اتاق بیرون دوید و گفت:
 -مامانی...
 کنارم نشست و قبل از آن که حرفی بزند گفتم:
 -هدیه عزیزم من یه کمی سرم درد می کنه.
 -مامانی، خب بابایی رو ببخش. قول داده. تازه الان هم می خواهیم بریم شهربازی.
 -هدیه جان، من الان حالم خوب نیست.
 علی رضا آمد و رو به هدیه گفت:
 -هدیه جان، حال مادرت الان خوب نیست. بهتره الان بری تو اتاق و کمی با اسباب بازی
 هات بازی کنی.
 بغض آلود گفت:
 -اما بابایی خودت گفتی که می ریم شهربازی.
 -باشه دخترم من قول دادم و به قولم هم عمل می کنم.
 هدیه با اکراه رفت توی اتاقش. منتظر بودم علی رضا حرفی بزند و بهش بتویم اما سخنی
 نگفت. رفت توی آشپزخانه و مشغول درست کردن لوله شد.
 نیم ساعت بعد وقتی کارش تمام شد، آمد کنارم نشست.
 می خواستم از جا بلندشوم و ترکش کنم. دستم را گرفت و گفت:
 -سوگل، خواهش می کنم.
 -چیه؟ فکر کردی من هم بچه ام با پیتزا و شهربازی و عروسک خرم کنی.
 -نه، نه، آخه اون چه حرف هایی بود که زدی!
 -یه چیزی هم بدهکار شدم. اون چه کاری بود که کردی!
 -دست خودم نبود. من این روزها خیلی عصبی و ناراحتم درکم کن سوگل...
 -هر وقت عصبی هستی باید بزنی ما رو!
 -هدیه داشت اذیت می کرد و من روش داد زدم. مثل هر پدر دیگه ای...
 -هم هدیه رو رنجوندی هم توی گوش من زدی!
 -تو با حرف هات من رو ناراحت کردی می دونی چند بار بچه ی من، بچه ی من کردی! از
 همه بدتر به من گفتی که اگه بچه ی خودتم بود این کار رو می کردی. معلومه که این کار رو
 می کردم بعدش هم چرا می گی بچه ی من و تو! هدیه دختر منه. من عصبانی شدم یه

غلطی کردم یعنی هیچ پدری دیگه تشر به بچه اش نمی زنه. با این بچه ی من و بچه ی تو که راه انداختی نترسیدی هدیه متوجه ی موضوع بشه! در سکوت ازش روی برگرداندم و علی رضا ادامه داد:

-باشه، تا هر وقت که دوست داری به این قهر ادامه بده، اما حق نداری روز این بچه رو بیش از این خراب کنی.

این جمله را گفت و تنه‌ایم گذاشت. به فکر فرو رفتم حرف هایش درست بود ما از همان روز اول قرار گذاشته بودیم که هیچ گاه با هم از این صحبت ها نداشته باشیم و حقیقتن علی رضا همیشه هدیه را فرزند خود می دانست و حتی از این لفظ بچه ی تو استفاده نکرده بود. اگر منطقی فکر می کردم هر پدری به بچه هایش تشر می رفت! از همه بدتر نباید جلوی هدیه این صحبت ها را می کردم اگر متوجه می شد چه!

قلبم هری ریخت و از این بابت که او حتی کنجکاو هم نشده بود خدا را شکر گفتم. اما هر چه فکرش را می کردم برایم سخت بود. علی رضا تا به حال این طوری با ما رفتار نکرده بود. به خاطر همین برای من سنگین و غیر قابل هضم بود. در همین افکار غوطه ور بودم که صدای علی رضا و هدیه آمد:

-لباساتو بپوش تا بریم.

-می ریم شهر بازی؟

-آره می ریم.

-مامانی هم می یاد؟

-نمی دونم.

-اما بدون مامانی خوش نمی گذره...

علی رضا راست می گفت، هر چند که ناراحت و دل شکسته بودم اما حق نداشتم روز هدیه را بیشتر از این خراب کنم.

-خب بهتره یه بار دیگه از مامانی بخوایی شاید کمی آرام تر شده باشه و بیاد.

هدیه دوید کنارم ایستاد و گفت:

-مامانی...

هنوز جمله اش را نگفته بود که گفتم:

-برو آماده شو تا من هم بیام.

خوشحال گونه ام را بوسید و تشکر کرد. بعد از مدت ها، آن شب هر سه نفرمان رفتیم بیرون، شام خوردیم و کلی به هدیه خوش گذشت. وقتی می دیدیم هدیه این قدر خوشحال

است و همه چیز را فراموش کرده دلم آرام می گرفت. علی رضا وقتی هدیه مشغول بازی بود. کنارم نشست و گفت:

-هنوز ناراحتی؟

-ناراحت نباشم!

-من ازت عذر می خوام.

-همین!

-همین رو دارم بگم! و از این بابت شرمنده ام.

-به خاطر این که از دل هدیه بیرون بیاری این قدر باج دادی برای من چی کار می خواهی کنی؟

-بچه ها خیلی زود می بخشن. هر کاری از دستم بر بیاد می کنم تا ببخشی.

-من چیزی ازت نمی خوام. فقط ازت می خوام که هر چند مدت یه بار به خاطر هدیه هم که شده بیایم بیرون و با هم باشیم.

-باشه. با دل و جون! اما باز هم می گم من رو ببخش سوگل، تو روح بزرگی داری.

-من هم باید ازت معذرت بخوام. بابت اون حرف هایی که بهت زدم. حالا که فکرشو می کنم اصلا حرف های درستی نبودن و نباید می زدم.

-ممنون که ببخیدی.

-حالا حاضری هر کاری کنی.

-هنوز هم حاضریم.

-یعنی حاضری ما رو بذاری تو ماشین پلیس و بگردونی!

با تعجب بهم نگریست و خندیدم و گفتم:

-چیه تعجب داره! خب آرزو بر جوانان عیب نیست. من و هدیه این آرزو رو داریم.

-سوگل، ماشین پلیس استفاده های شخصی که نیست!

-پس الکی نگو هر کاری بتونم می کنم تا از دلتون بیرون بیارم.

علی رضا کمی فکر کرد و بعد سری تکان داد و گفت:

-عجب غلطی کردم ها...

-تا تو باشی دیگه از این غلط ها نکنی.

بهم نگریست و با لبخند گفتم:

-ببخشید، اشتباهات...

آن شب بعد از مدت ها، هدیه روز خوبی را گذراند هر چند که اولش با بحث و دعوا شروع شده بود. کینه ای از علی رضا به دل نداشتیم او برای من و هدیه از محبت کم نگذاشته بود و

حالا که فکرش را می کنم نباید این طور جبهه می گرفتم. بالاخره هر پدری ممکن است با فرزندش جر و بحثی داشته باشد و علی رضا هم به از این قاعده مستثنی نبود. اما خودش هم می دانست اگر ذره ای کوتاهی کرده بود من به این سادگی نمی گذشتم. فقط یک چیز برایم عجیب بود این که چه طور هدیه با آن همه هوش و کنجکاوی که داشت متوجه نشد که من چه می گویم! شاید هم خدا می خواست.

دیگر راجع به اتفاق آن روز هیچ صحبتی نکردیم. اما یک شب که مشغول درس خواندن بودم علی رضا با تلفن همراهم تماس گرفت و بعد از سلام و احوالپرسی با تعجب گفت:

-چی شده تو که هیچ وقت این موقع تماس نمی گرفتی!

-هدیه خوابیده؟

-نه داره نقاشی می کشه.

-این دختر ما هم یه پا نقاشه برای خودش.

خندیدم و گفتم:

-خب دیگه هنرمنده!

-آماده باشین دارم می یام.

ذوق زده گفتم:

-کجا؟

-سریع آماده بشین. وقتی تک زنگ زدم بیاین دم در.

-باشه، چشم.

با خوشحالی رو به هدیه گفتم:

-هدیه جان، پاشو که می خوامیم بریم بیرون.

-کجا مامان؟

-نمی دونم. بابات الان داره می یاد.

هر دو آماده شدیم و منتظر ماندیم. وقتی علی رضا تک زنگ زد هر دو با خوشحالی بیرون رفتیم. به محض این که بیرون رفتیم یک لحظه آژیر پلیس آمد و متوجه ی ماشین پلیس شدیم. هدیه با خوشحالی به طرف علی رضا رفت و علی رضا برایش در پشت را گشود تا سوار شود.

از شوق فقط ایستاده بودم و نگاه می کردم که علی رضا گفت:

-چی؟ رفتی تو افق، خب در رو قفل کن بیا دیگه!

همین کار را کردم و می خواستم سوار شوم که علی رضا گفت:

-برو پیش هدیه...

رفتم سوار شدم. هدیه دایم ذوق می کرد و از پدرش تشکر می کرد. علی رضا نگاهی به من انداخت و گفت:

-گشت امشب رویه نیم ساعتی من می رم. مثل بچه های خوب بشیند و سر و صدا هم نکنید.

هر دو با هم گفتیم:

-چشم قربان...

وقتی ذوق و شوق را در چهره ی هدیه می دیدم اشک شوق توی چشمانم جمع شد. دلم می خواست گونه ی علی رضا را ببوسم و ارزش به خاطر همه ی عشقی که به من و فرزندم دارد تشکر کنم.

متوجه ی زمان نشدم. علی رضا گشتی زد و بعد ما را به خانه رساند و خودش رفت. طعم این شادی تا مدت ها با من بود.

سال های خوشبختی ام با علی رضا می گذشت و روزگارم را باور نداشتم. بالاخره توانستم در رشته ی مترجمی زبان فارغ التحصیل شوم و قرار بود در دانشگاه، جشن فارغ التحصیلی داشته باشیم. همیشه یک سوال در ذهنم تکرار می شد، آیا من همان سوگل هستم؟ همان سوگلی بدبخت و افسرده! کسی که حتی به کوچک ترین خواسته های زندگیش نرسیده بود. حالا همه چیز داشتم. خانه، زندگی، همسری مهربان و فرزندم هدیه، موفقیت های تحصیلی و خیلی چیزهای دیگر...

تلفن را برداشتم و با لادن تماس گرفتم دلم برایش تنگ شده بود.

-الو سلام لادن حالت خوبه؟

-سلام بی وفا، چه خبر یادی از من کردی. هدیه خوبه؟

-ممنون. ببخشید. من بی وفام یا تو!

-ای بابا، این قدر می گفتمی من تا حالا دوستی نداشتم و تو اولین و بهترین دوست منی همین بود!

یک لحظه یادم به هدیه افتاد که نیست!

-لادن، هدیه از جلوی چشمم محو شده. می رم ببینم کجاست دوباره باهات تماس می گیرم.

-باشه، برو.

گوشی تلفن را گذاشتم و رفتم توی اتاق ها را گشتم.

-هدیه، هدیه...

رفتم توی آشپزخانه، باورم نمی شد هدیه دراز به دراز افتاده بود و توی دستش هم جعبه ی قرص بود. جیغ بلندی کشیدم و رفتم طرفش. بلندش کردم و صدایش زدم. چشمانم سیاهی می رفت و می خواستم از حال بروم!

-نه، الان وقت ضعیف بودن نیست باید به داد بچه ام برسم.

با عجله مقعنه ام را پوشیدم و چادرم را سر کردم و پا برهنه پریدم توی کوچه و اولین ماشینی که آمد جلویش را گرفتم و با التماس ازش خواستم به بیمارستان برود. فقط می گریستم و از خدا می خواستم که هدیه را ازم نگیرد.

وقتی کنار بیمارستان نگه داشت. نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-تا آخر عمر دعوات می کنم.

خواستم پیاده شوم که پرسید:

-کجا می ری؟

با چشمانی گرد شده بهش نگریستم. او با عجله از جیب پیرهنش مقداری پول بیرون آورد و گذاشت توی دستم:

-می دونم اون قدر با عجله اومدی که پولی با خودت نیاوردی.

با صدایی لرزان تشکر کردم و گفتم:

-اما چه طوری برش گردونم؟

-صرف کار خیر کن، برو وقت نیست!

باز تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم. اگر بلایی سر هدیه می آمد خودم را نمی بخشیدم. هدیه را روی تخت خواباندند تا معده اش را شستشو دهند. با تمام وجود هق هق گریه سر دادم و از خدا خواستم هدیه را به من برگرداند.

با علی رضا تماس گرفتم و ازش خواستم خودش را به بیمارستان برساند و برایم یک کفش هم بیاورد.

WWW.MAHROMAN.IR

علی رضا خودش را سریع به بیمارستان رساند. با دیدنش، گریه را از سر گرفتم.

کفش را جلوی پایم گذاشت و گفت:

-گریه نکن عزیزم، اینو بپوش.

کفشم را پوشیدم و گریه می کردم.

علی رضا با صدایی مهربان گفت:

-سوگل عزیزم. آرام باش.

گریه امانم را بریده بود. علی رضا گفت:

-این قدر گریه نکن، سوگل عزیزم بگو بینم چی شده؟

-هدیه، قرص خورده.

-چه طور! پس تو کجا بودی؟

-من، من داشتم با تلفن حرف می زدم. به خدا حواسم بهش بود فقط یه لحظه ازش غافل شدم.

بازویم را گرفت و گفت:

-عزیزم، گریه دردی رو دوا نمی کنه. فقط دعا کن.

-نمی دونی تا این جا خودمو چه طور رسوندم. یه آقای خدا خیرش بده ما رو رسوند بعدش هم مقداری پول بهم داد و...

-همون طور که خدا خواسته زود اوردیش بیمارستان.

مادرم و طناز که سر رسیدند علی رضا خیلی آرام همه چیز را برایشان توضیح داد. مادرم با تشر گفت:

- مگه تو داشتی چی کار می کردی؟ اصلا حواست کجا بود؟

من و من کنان گفتیم:

-من داشتم با تلفن حرف می زدم.

-تو غلط کردی! می شینی، با تلفن بگو بخند اون وقت بچه ات...

-مامان باور کن که حواسم بود. فقط یه لحظه.

-برو، ساکت باش! همون یه لحظه مهمه!

علی رضا مداخله کرد و گفت:

-خواهش می کنم، مادر جان، سوگل که تقصیری نداره.

-تقصیری نداره! نشستته به گپ و گفت اون وقت بچه اش رفته قرص خورده!

-سوگل هیچ وقت در حق هدیه کوتاهی نمی کنه. اون الان خودش ناراحته و احتیاج به دلداری شما داره. خواهش می کنم آروم باشین خدا را شکر که الان خطر رفع شده. من می رم براتون آب بیارم تا کمی آروم شین.

مادرم را به نشستن دعوت کرد و رفت. علی رضا مثل یک کوه در کنارم بود.

هدیه باید ده روز تحت مراقبت های ویژه قرار می گرفت و غذاهای کلسیم دار نباید می خورد. مادر علی رضا وقتی ماجرا را فهمید خیلی کلافه شد. انگار تازه فهمیدم که هدیه را دوست دارد!

هدیه را که به خانه بردیم. خوشحال شد چون اصلا فضای بیمارستان را دوست نداشت.

علی رضا برایش کلی اسباب بازی و کتاب قصه خریده بود. او را توی تختش خواباند و سرش را نوازش کرد.

-می خوایی بخوابی بابا؟
 -آره بابایی.
 -دیدیدی همه ی ما چه قدر ترسیدیم. دیگه سراغ قرص نری ها! از همه مهم تر خودت کلی اذیت شدی.
 -چشم بابایی. اما من فکر کردم اسمارتیسه!
 -تو اگه اسمارتیس می خوایی باید به مامان سوگل بگی تا برات بخره.
 -باش.
 خندیدم و گفتم:
 -قربون باشه گفتنت!
 هدیه کتاب قصه ای را که علی رضا برایش خریده بود از کنار دستش بلند کرد و بهش داد و گفت:
 -بابایی، برام بخون.
 -بابایی خسته است. من خودم برات می خونم.
 -نه فقط بابا علی!
 علی رضا کتاب قصه را گشود و گفت:
 -باشه. تو چشمتو ببند تا من برات بخونم.
 علی رضا شروع به خواندن کرد و دلم برای صدای گرم و دلنشینش قنج می رفت. من بیش تر هدیه دوست داشتمم داستان بخواند. وقتی هدیه خوابید. علی رضا دست کوچک هدیه را بوسید و کتاب داستان را کنارش گذاشت و همراه هم از اتاق بیرون رفتیم.
 -می خوایی چیزی برات بیارم بخوری؟
 -اگه لطف کنی قهوه بیاری ممنون می شم.
 -چشم اما قهوه بی خوابت می کنه. تو خودت کم خوابی! اگه می خوایی تا شیر گرم بیارم.
 -باشه.
 -خدا را شکر که حال هدیه خوبه. باورت می شه علی رضا! اگه بلایی سر هدیه می اومد من می مردم.
 -این رو باید مدیون خدا باشی.
 -بله تا آخر عمر! راستش هر چی فکرشو می کنم اون راننده حکم فرشته رو داشت.
 -بازم خدا را شکر، خب تصمیمتو راجع به جشن فارغ التحصیلی ات گرفتی؟
 -فکر می کنی لازمه تو این شرایط هدیه رو تنها بذارم.

-من نمی تونم وگر نه خونه می موندم و از هدیه مراقبت می کردم تا تو بری. اما خانواده ات هستن و ازش مراقبت می کنن تا تو برگردی. صبح که می خوام برم آگاهی تو و بچه رو می دارم خونه اتون.

با لحنی معترض گفتم:

-علی رضا یعنی تو نمی خوایی بیایی؟

-نه، من...

نگذاشتم صحبتش را ادامه دهد و گفتم:

-من ازت خواهش می کنم. تو باید حضور داشته باشی.

-عزیزم هر بار گفتمی من هم گفتم که نمی تونم.

-خواهش می کنم. علی رضا این جشن برای من خیلی مهمه سال ها تو رویاهام دنبال

همچین روزی بودم.

-سوگل، من تعجب می کنم از تو! مگه دارم با بچه حرف می زنم! می گمت نمی تونم بیام.

با ناراحتی سکوت کردم. از جا بلند شد و گفت:

-من خیلی خسته ام. می رم بخوابم.

صبح بعد از نماز، برای رفتن آماده شدیم. هدیه هنوز خواب بود.

موقع رفتن، می خواستم بیدارش کنم که علی رضا گفت:

-بیدارش نکن. آروم بغلش کن ببرش.

همین کار را کردم. هدیه را روی صندلی پشت ماشین خواباندم.

برگشتم تا کیفم را بیاورم علی رضا در حال قفل کردن در بود که گفتم:

-علی رضا کیفم...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که کیفم را که در دست داشت نشانم داد و گفت:

-بیا. خانم حواس پرت.

کیفم را از دستش گرفتم و بهش با لبخند نگریستم. علی رضا پایین چادرم را بلند کرد و

گفت:

-حیف این چادر قشنگ، تمییر نیست که خاکی باشه.

برایم خاکش را تکاند و بعد متوجه ی نخ سیاه که به چادر وصل بود شد. نخ را با دندانم

کند و گفتم:

-این هم اضافه است.

لبخندی بر لب نشاندم و همراه هم به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم.

وقتی به سمت دانشگاه حرکت کرد گفتم:

-علی رضا کاش می شد تو هم بیای.
 سکوت کرد و چیزی نگفت. تنها موقعی که به خانه ی مادرم رسیدیم علی رضا گفت:
 -خواست به هدیه باشه.
 خواستم دوباره خواهش کنم تا بیاید اما ترسیدم عصبانی شود از دیشب تا به حال چندین بار این جمله را گفته بودم.
 خداحافظی کردم و از هم جدا شدیم. بعد از آن همراه طناز و لادن به دانشگاه رفتیم.
 در سالن آمفی تاتر حواسم به جشن بود که طناز یکی به بازویم زد و گفت:
 -نگاه کن سوگل.
 مسیر نگاهش را دنبال کردم و وقتی علی رضا آمد. حس غرور و شادی وجودم را فراگرفت.
 از جایم بلند شدم تا مرا ببیند. با دیدنم لبخندی بر لب نشانده و طرفم آمد. آن روز برایم بهترین و خاطره انگیز ترین بود. احساس کردم خوشبختی و نشاط همه ی دنیا را پر کرده است. حالا زمانی بود که غم از دلم رفته بود و انگار حکم خنده تا ابد شده بود.
 -سلام، چیه عزیزم، خیره شدی!
 -خیلی خوشحالم کردی.
 -با کلی دردسر اومدم.
 -من همیشه برای تو دردسرم. مرد خسته!
 همراهی اش کردم تا کنارم روی صندلی بنشیند. او بعد از سلام و احوالپرسی با لادن و طناز با مهربانی کنارم نشست. گرچه علی رضا آخر مراسم خودش را رسانده بود اما برایم ارزش بسیاری داشت. هدیه ها را دادند و با لباس های مخصوصمان عکس گرفتیم. من هم همراه علی رضا عکس انداختم و هم کلاسی هایم با نگاه هایی تحسین آمیز به ما می نگرستند.
 من به وجود علی رضا افتخار می کردم و به این زندگی عاشقانه مغرور بودم. علی رضا به ساعتش نگرست و گفت:
 -سوگل من دیگه باید برم.
 -بازم می گم ممنون که اومدی.
 -خواهش می کنم. خودتون دیگه می رید خونه؟
 -آره، تو برو به کارت برس.
 -بازم بهت تبریک می گم خانم عزیزم.
 -همه اش به خاطر وجود توست!
 -خدا رو شاکر باش سوگل.
 -چشم البته.

از طناز و هم کلاسی هایم خداحافظی کرد و رفت. علی رضا برایم خاطرات خوشی رقم زد. می دانستم اگر نمی آمد یک عمر حسرت این را می خوردم که شوهرم در مراسم فارغ التحصیلی ام شرکت نکرد. وقتی به خانه برگشتیم هدیه را در آغوش کشیدم و بوسیدم.

-مامانی خوش گذشت؟

-آره عزیزم. حیف شد که تو نتونستی بیای.

-خودم هم خیلی ناراحتم.

-اشکالی نداره عزیزم عوضش عکسامون رو نگاه می کنی.

ساعتی را کنار خانواده ام گذراندم و برای مادرم تعریف کردم که علی رضا در دقایق آخر خودش را رسانده بود. بعد از آن رفتم خانه ی مادر علی، او خوشحال شد و ازم استقبال کرد.

-بیا داخل سوگل، از خودت پذیرایی کن.

گرچه میل به هیچ چیز نداشتم اما می دانستم مادر علی ناراحت می شود به آشپزخانه رفتم و چای درست کردم.

-هدیه حالش چه طوره؟

-بهبتره. خدا را شکر.

-واقعا خدا بهت رحم کرد.

کنارش نشستم و گفتم:

-خطر بزرگی از کنار گوشم رد شد.

-جشن چه طور بود؟

-خیلی عالی بود. مخصوصن وقتی علی رضا بدون این که به من اطلاع بده وارد سالن شد. نمی خواست بیاد یعنی می گفت کار داره و نمی تونه اما بالاخره نیم ساعتی خودشو رسوند و رفت.

-پسرم، علی رضا، قلب مهربونی داره. حاضر نیست کسی ازش دلگیر باشه. بمیرم براش خیلی هم بچه دوسته نگرانم.

دلتم گرفت و دوست نداشتم این بحث را ادامه دهد.

-می ترسم بمیرم و نوه ام رو نبینم.

با صدایی لرزان گفتم:

-این حرف ها چیه می زنین.

-هدیه هم جای بچه ی خودشه. اما الان چند سالی از ازدواجتون می گذره زمان زیادی هم هست! هر سال من پیرتر می شم. بهم حق بده که این حرف ها رو بزنم. دوست دارم بچه ی علی رضا رو ببینم.

-این حرف ها رو نزنین. ایشالا که همین طور می شه که دوست دارین نوه و نبیره و نتیجه اتون رو هم می بینین.
آهی کشید و گفت:

-علی رضا، لیاقت همه ی خوبی های دنیا رو داره. دلتم می خواد بچه اشو بغل کنه... مدتی بود که هر وقت به خانه ی مادر علی می رفتم همین بحث را پیش می کشید. نمی دانستم چه بگویم خودم هم دوست داشتم که صاحب فرزند دیگری شوم اما تا به حال این اتفاق نیفتاده بود.

برگشتم خانه، هدیه کمی بازی کرد و سپس به خواب رفت. روز خوبی داشتم اما حرف های مادر علی، ناراحت کرده بود. تحت تاثیر حرف هایش ترسیده بودم. الان سال هاست که بچه دار نشده بودیم و این جای شک داشت!
آخر شب، علی رضا با خستگی به خانه برگشت.
-سلام.

-سلام. هدیه خوابیده؟

-آره. چیزی برات بیارم بخوری؟

روی مبل نشست و گفت:

-نه. ممنون.

کنارش نشستم و گفتم:

-ممنونم که اومدی مرد خسته!

با لبخند بهم نگرینست: WWW.MAHROMAN.IR

-دلتم می خواست پیام و موفقیت هات رو ببینم.

-شکر خدا و با وجود تو من در زندگیم خیلی موفق هستم.

-همیشه دوست داشتم تو رو خوشحال ببینم.

به فکر فرو رفتم و گفتم:

-چی شده تو فکری؟

-راستش امروز رفتم پیش مادر علی، اصلا سر حال نبود و همه اش گریه می کرد و بهم می

گفت که منتظرم بچه اتونو ببینم.

علی رضا به فکر فرو رفت و با نگرانی گفتم:

-علی رضا می ترسم نکنه حال مادرت خیلی بد باشه.
 -این حرف ها چیه که می زنی. خدا من رو ببخشه. اون قدر غرق کارم که همه اش مادرم رو تنها می دارم.
 -خودتو سرزنش نکن. تو که چاره ای نداری. مادر علی هم می دونه که تو تقصیری نداری.
 من سعی می کنم بیشتر برم و پیام و تنه‌اش نذارم.
 فردای همان روز دوباره به خانه مان رفتیم. وقتی کنار مادر برای خوردن چای نشستیم بودیم.
 مادرم بحث بچه را پیش کشید و گفت:
 -سوگل، دیگه نمی خوایی دست به کار بشی؟
 -راجع به چی مامان؟
 -تازه می گه راجع به چی! سوگل حالا دیگه چه بهانه ای می خوایی بیاری. اون موقع درست رو داشتی الان دیگه تمام شده سخت گیری رو بذار کنار و برای هدیه یه خواهر یا برادر دیگه بپار.
 طنز هم با خوشحالی گفت:
 -آره آجی، من دوست دارم دوباره خاله بشم.
 نمی دانستم چه بگویم حقیقت این بود که من نه سخت گیری می کردم و نه این که بهانه می آوردم و مدت ها بود خودم هم منتظر آمدن بچه ای بودم. بی اختیار از دهانم پرید:
 -اما من که...
 -اما تو چی! سوگل، نکنه می خوایی بگی که خودتون قصد بچه دار شدن رو داشتین اما...
 بغض کردم و این بغض مرا لو داد.
 سکوت میانمان طنین افکند و هر کسی متفکر به خوردن چای ادامه داد. وقتی به خانه برگشتیم. غمگین و ناراحت بودم. کاش بغض نمی کردم و فقط به یک لبخند اکتفا می کردم.
 در این چند سال اصلا به فکر این نبودم که شاید دیر شده باشد و حالا این فکر مثل خوره به جانم افتاده بود. شب وقتی علی رضا به خانه برگشت قرار بود، شام بخورد و ساعتی بخوابد و دوباره سر کار برگردد. هدیه خوشحال بود که پدرش را می دید.
 شام در فضایی صمیمی صرف شد و هدیه رفت بازی فکری اش را آورد تا با هم بازی کنند.
 در همین لحظه بود که تلفن همراه علی رضا زنگ خورد، مادرش بود با هم احوال پرسى کردند و بعد از کمی صحبت علی رضا در حالی که رنگش عوض شده بود گفت:
 -این حرف ها چیه که می زنی! مادر من آروم باش...
 قلبم هری ریخت آمدم کنار علی رضا و با اشاره ازش پرسیدم:
 -چی شده؟

بی توجه به من، سعی داشت مادرش را آرام کند و قول داد که همین الان به دیدنش برود.
وقتی تماس پایان پذیرفت با نگرانی ازش پرسیدم:

-می گم، چی شده؟

لحظه ای به من نگریست و سپس با ابروهایی گره خورده گفت:

-مادرت زنگ زده به مادر من و بهش گفته پسر تو بترین دکتر!

سرم دوران پیدا کرد و با صدایی لرزان گفتم:

-وا... یعنی چی!

عصبی رفت و پیراهنش را برداشت.

-علی رضا، با توام یعنی چی!

با صدایی بلند و عصبی گفت:

-بهتره از مادرت بپرسی.

حین پوشیدن پیراهنش بود، رفتم کنارش و گفتم:

-علی رضا صبر کن، مگه مادرم چی گفته؟

ایستاد و با چشمان مشکی غم زده اش به من نگریست و با لحنی سرزنش آلود گفت:

-باز می پرسه!

سر به زیر افکند و زمزمه وار گفت:

-برای بچه! مادرت گفته دختر من سالمه پسر تو است که...

جمله اش را ناقص گذاشت و سریع مرا تنها گذاشت. باورم نمی شد! تنم مور مور شد. نه

باور نکردنی بود! مادرم این طور گفته باشد! شرمم گرفت. در حالی که تمام هیكلم می لرزید

رفتم سراغ تلفن و با شماره ی مادرم تماس گرفتم.

-الوو...

-الو، مامان، شما به مادر علی چی گفتی؟! WWW.MAHROMAN.IR

-من!

-بله شما!

کمی من و من کرد و سپس گفت:

-خب حرف حق رو زدم. این دیگه ناراحتی داره.

-مامان، چرا این حرف رو زدی! آخه...

-آخه چی! اون ناراحت شده. پس روزهایی که دایم هدیه رو پتک می کرد و می زد توی

سرمون و بچه ی خود علی رضا و از خون خودش باشه! یادش رفته. حالا هم دایم نوه می

خوام نوه می خوام راه انداخته. دختر من سالمه تا نگو که اشکال از آقا پسر خودش!

صدای پدرم را شنیدیم که از پشت تلفن به مادرم می گفت:

-چته مرجان! با کی داری حرف می زنی؟

مادرم کوتاه نیامد و ادامه داد:

-پس بگو که آقا چرا به بار ازدواج ناموفق داشته، اشکال داشته! از کجا معلوم شاید زنش بوده و فهمیده طرف بچه دار نمی شه جدا شدن.

قلبم شکست و با صدایی لرزان گفتم:

-مامان، این حرف ها چیه می زنی!

باز صدای پدرم بلند شد که:

-ساکت باش. مرجان داری حرف الکی می زنی!

-چی می گی فریبرز. کجا بودی وقتی همین خانم، هدیه رو سرکوفت می کرد و با طعنه و کنایه هاش دل من و دخترم رو خون می کرد. چشم نداشت هدیه ی من رو ببینه.

-مامان، چرا این کار رو کردی. شما هم الان مثل خودش داری رفتار می کنی!

-ببینم چرا از همون اول این آقا به ما نگفته بود که قبلا ازدواج کرده بوده.

-مامان کی بهت گفت؟ واقعا از بابا توقع نداشتیم این یه راز بین خودم و خودش بود.

-من از فریبرز چیزی نشنیدم. یه روز یه نفر تو کوچه من رو دید و همه چی رو بهم گفت.

-مامان، اصلا به ازدواج نکشیده بوده!

-برو ساده! تو هم دلت خوشه! هزار تا راه حل هست قربونت برم. خب شناسنامه شو رفته... دیگر دلم طاقت نیاورد و با گریه گوشی را گذاشتم. هر چه هدیه می پرسید:

-مامان چی شده؟ با کی دعوا می کردی؟ چرا گریه می کنی!

جوابی نداشتیم که بگویم. اعصابم بد جوری بهم ریخته بود رفتم توی آشپزخانه بساط قهوه را گذاشتم شاید این طوری بتوانم آرام شوم. هر چه هدیه می پرسید نمی دانستم چه بگویم آخر سر هم ازش خواهش کردم برود توی اتاقش و بخوابد تا من راحت باشم. چند لحظه ای بهم زل زد و سپس مطیع رفت توی اتاقش.

اشک هایم جاری شدند. قهوه ام را با تنی لرزان و روحی ناراحت خوردم. آن قدر بیدار ماندم تا بالاخره علی رضا غمیگن و خسته وارد شد.

اشک هایم را پاک کردم و بلند شدم:

-علی...

می خواست برود توی اتاق که گفتم:

-علی، یه لحظه صبر کن.

ایستاد و زمزمه وار گفتم:

-برات شیر گرم کنم؟
 با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفت:
 -نه.
 -خواهش می کنم، به حرف هام گوش کن من واقعا نمی دونم چه طوری عذر خواهی کنم
 خودم هم باورم نمی شه که مامان این حرف ها رو گفته باشه!
 -مادرت راست گفته این تو هستی که بچه داری و سلامتی! در تمام این سال ها دیگه
 مشخصه که این من هستم که نمی تونم بچه دار بشم.
 دلم بد جوری گرفت و گفتم:
 -این حرف ها رو زن.
 -سوگل من اهل دکتر و دارو نیستم. نه وقتشو دارم نه حوصله اشو. اعصابی هم برای جر و
 بحث ندارم!
 رفت توی اتاق و در را بست.
 فردای همان روز، گلدانی گل خریدم و بردم خانه ی مادر علی، در را که به رویم گشود با
 دیدنم ناراحت شد و با خجالت گفتم:
 -می تونم پیام داخل؟
 در حالی که از جلوی در کنار می رفت گفت:
 -هدیه کجاست؟
 -بالا پیش لادنه.
 وارد خانه شدم و گلدان گل را به مادر علی دادم و گفتم:
 -می خواستم یه دسته گل براتون بیارم اما می دونستم عقیده دارین که گل ها خشک می
 شن و گناه داره. گل توی گلدون اوردم. مثل روزی که اومدین برای خواستگاریم یادتونه؟
 مادر علی لبخندی محزون بر لب نشانده و رفت کنار تا وارد خانه شوم. وقتی کنار هم
 نشستیم با ناراحتی گفتم:
 -مادر علی، اومدم که ازتون عذر خواهی کنم. به خاطر حرف های مادرم.
 دستش را گرفتم و بوسیدم خیره به صورتم حرکتی نکرد. اشک از چشمانش پایین چکید که
 سریع با گوشه ی روسری اش پاک کرد.
 -بمیرم. خواهش می کنم گریه نکنین. من ناراحت می شم.
 مادر علی سعی می کرد خودش را کنترل کند اما نمی توانست این طور که معلوم بود دلش
 خیلی شکسته بود.
 -خب حالا این گلدون قشنگو کجا بذارم؟

-ببر بذارش تو حیاط خلوت.

از جا بلند شدم و رفتم توی اتاق علی رضا، باز خاطرات شیرین روز اسباب کشی یادم آمد. در را گشودم و پای در حیاط خلوت گذاشتم. با یادآوری روزهای گذشته ای که در اتاقم از شدت بی خوابی دیوانه می شدم لبخندی تلخ بر لبم آمد. خدا را شکر دیگر از آن بی خوابی ها خبری نبود.

-سوگل بیا جای بذار تا با هم بخوریم.

خوشحال بیرون رفتم و طبق خواسته اش عمل کردم. وقتی چهره ی غمگینش را دیدم گفتم:

-تو رو خدا ناراحت نباشین. من حاضرم صد بار دیگه عذر خواهی کنم اما شما رو این طوری نبینم.

مادر علی بی توجه به حرف هایم گفت:

-سوگل جان، ماشالا تو زن عاقل و بالغی هستی می دونم که علی رضا رو دوست داری. علی رضا هم تو رو خیلی دوست داره و به بودنت احتیاج داره. تا زمانی که من زنده ام سعی کن راضی اش کنی بیاد دوا درمون بشه. اما اگه من مردم و چیزی نشد قول بده که علی رضای من رو تنها نداری اون به عشق و امید تو زنده است.

دلم گرفت و نگاهی به صورتش انداختم و غمگین گفتم:

-خواهش می کنم حرف از رفتن نزنین. مطمئن باشین من هم به عشق علی رضا زنده ام بعدش هم کی گفته علی رضا نیاز به دوا و درمون داره!

-حرف های مادرت اگرچه ناراحت کننده بود اما از یه طرف من رو از خواب خرگوشی بیدار کرد تو این همه سال دیگه مشخصه که...

صحبتش را نا تمام گذاشت و سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

-شاید هم خدا خواسته مرجان این حرف ها رو از عصبانیت بگه تا ما به فکر دوا و درمون بیفتیم.

-وایی مادرعلی، خواهش می کنم اگه قراره این حرف ها رو بزنی بلند می شم می رم ها. دستم را در دست گرفت و گفت:

-دارم جدی می گم. برید دکتر. می گن علم پیشرفت کرده.

سکوت کردم و مادر علی مصرانه گفت:

-خواهش کردم سوگل،

چشم آهسته ای گفتم و او گفت:

-خیالم راحت شد.

بعد از آن سعی کردیم از چیزهای دیگری صحبت کنیم. ساعتی آن جا نشستیم و بعد با خداحافظی ازش جدا شدم. رفتم طبقه ی بالا و سراغ هدیه را گرفتم. لادن لبخندی بر لب نشانده و گفت:

-مادرت اومد و هدیه رو برد پیش خودش.

-اذیتت که نکرد؟

-نه هدیه اهل اذیت نیست. سوگل نمی خوایی بگی چی شده؟

-سر فرصت برات می گم. الان باید برم.

-باشه.

با خداحافظی از لادن، رفتم خانه ی خودمان، در زدم. مادرم در را گشود سلامی گفتم و وارد شدم او بدون این که جواب سلامم را بدهد گفت:

-حالا دیگه می یای این جا و هدیه رو می ذاری خونه ی غریبه ها بعد بدون این که سری به خونه ی ما بزنی می ری خونه ی همسایه.

-چرا این طوری حرف می زنی مادر، لادن که غریبه نیست مثل خواهرمه! همسایه کیه، مادر علی!

-خوب که نمی گی از خواهر هم عزیزتره و مادر علی هم مادرمه. حتما اگه هدیه رو نمی اوردم پایین نمی اومدی این جا نه؟

-من اومده بودم یه سری به مادر علی بزنم. به خاطر حرف هایی که شما زده بودی. می خواستم از دلش در بیارم. هنوز باورم نمی شه که اون حرف ها رو شما زده باشی.

-به خاطر این که یادت رفته طعنه و کنایه هاشونو. هم مادر علی، هم بقیه اشون. حتی اون خانواده اش که برامون پیغام فرستاده بودن که خاک بر سر بی لیاقتش که لیاقتش همون زن بیوه ی بچه دار که معلوم نیست چرا طلاقش دادن!

دلم لرزید. شکست، خنجر خورد. این جملات را تا به حال نشنیده بودم. گوشم سوت کشید و زنگ زد. اشک هایم بی اختیار جاری شدند.

-همینا چند سال چوب مطلقه بودنتو می زدن تو سرت. دایم روضه ی اینو می خوندن که بچه باید از رگ و پی و ریشه ی پدر باشه. بالاخره مرد باید بچه ی خودشو بزرگ کنه.

گریستم و دستم را روی گوش هایم گذاشتم و گفتم:

-بسه مامان. دیگه نگو...

هدیه از اتاق بیرون دوید و متعجب به ما زل زد با گریه گفتم:

-هدیه، برو کیفتو بیار بریم.

هنوز ایستاده بود و ناباورانه به من می نگریست فریاد زدم:

- برو دیگه.

هدیه رفت و با ناراحتی آمد و گفت:

- توقع داشتی من چی بگم هان؟ نشستم و خرد شدن تو دیدم الان موقعش بود. موقعش بود که تمامشو تلافی کنم.

سری به نشانه ی تاسف برای مادرم نشان دادم و وقتی هدیه آمد دستش را گرفتم و حین رفتن بودم که مادر با گریه گفت:

- من مادرم. می فهمی مادر! دوست ندارم کسی بچه امو خرد کنه. دوست نداشتم دخترم به خاطر این که بچه اش جلوی مادر شوهرش نگه بابا، بترسه...

با ناراحتی به خانه ام برگشتم گوشه ای نشستم و زانوی غم بغل گرفتم. هدیه کنارم نشست و گفت:

- مامان، چی شده؟

سرش را نوازش کردم و گفتم:

- هیچی عزیزم.

- چرا گریه می کنی؟

هدیه بی تابی می کرد و دایم دلیل ناراحتی ام را می پرسید و می گفت:

- با مان جون، چرا دعوا کردی؟

دستی بر سرش کشیدم و گفتم:

- چیزی نیست عزیزم. بعضی اوقات آدم بزرگا با هم دعوا می کنن و بعدش با هم خوبشون می شه. تو ناراحت نباش. برو بازی کن.

وقتی علی رضا به خانه برگشت، به استقبالش رفتم و گفتم:

- علی جان، چیزی می خوایی برات بیارم بخوری؟

- نه.

- خواهش می کنم.

- چی رو خواهش می کنم.

- از حرف های مادرم ناراحت نباش. می دونم، می دونم حق داری ناراحت باشی. اما من عذر می خوام. ازت می خوام که به خاطر من ببخشی.

- ناراحت نیستم.

- نه زبونت یه چیزی می گه اما تو دلت ناراحتی می دونم.

- می خوام برم بخوابم.

بازویش را گرفتم و بوسیدم:

-علی رضا...
 ایستاد و بهم نگریست. اشک هایم پایین چکید و ملتمسانه گفتم:
 -من طاقت ناراحتی تو رو ندارم.
 با دیدن اشک هایم لرزید و آن ها را پاک کرد و گفت:
 -من ناراحت حرف های مادر تو نیستم، سوگل.
 سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:
 -مادرم و مادرت از بس دوست دارن که ما بچه دار بشیم با هم یه چیزی گفتن. من امروز
 رفتم خونه ی مادر علی و ازش عذر خواهی کردم. حالا هم با تمام وجود ازت می خوام تو
 هم ببخشی.
 -من بچه دارم سوگل.
 -می دونم اما من دوست دارم یه بچه هم از خودمون داشته باشیم.
 -قرار نشد از این حرف ها بزنی! هدیه بچه ی خودمونه. بچه ی من و تو نداره.
 -خب، من دوست دارم یه بچه ی دیگه داشته باشیم. علی جان، ضرر نداره. می ریم دکتر.
 هرچی گفت انجام می دیم. این که دیگه کاری نداره.
 -حرفشم نزن. سوگل.
 -آخه چرا؟
 -من اهل دکتر اومدن نیستم دوا و درمون هم نمی خوام.
 -دوا و درمون چی! آخه شاید چیز ساده ای باشه.
 -نه سوگل من خوشم نمی یاد.
 -این طوری که نمی شه داری با آینده ی خودمون بازی می کنی.
 -سوگل بچه دار شدن دست خداست. مثل مرگ، مثل خیلی چیزهای دیگه که اگه صلاح
 بدونه خودش بهمون می ده. از کجا معلوم شایدسال دیگه یه کوچولوی دیگه به زندگیمون
 اضافه شد.
 -این طرز تفکرت اشتباهه است. داری لجبازی می کنی.
 -من لجبازی نمی کنم.
 سرم را بلند کردم و با چشمانی اشکبار بهش نگریستم. اشک هایم را از روی گونه ام زودود
 و گفتم:
 -داری من رو اذیت می کنی.
 -تو هم همین طور. خب یه بار پاشو بیا با هم بریم دکتر ببینیم حداقل چی می گه.
 -باز که تو حرف خودتو زدی.

- کنکه غرور باعث شده که تو این طوری بگی. هر چی فکرشو می کنم آدم مغروری هم نیستی. به خدا هیچی ازت کم نمی شه اگه بریم دکتر.
- یعنی راجع به من این طوری فکر کردی!
- نه، علی رضا، من منظورم اینه که شاید مشکل از من باشه.
- بچه گول می زنی! تو یه بار بچه دار شدی.
- خب بچه دار شده باشم. بعضی از زن ها ممکنه فقط یه بچه بیارن و بارهای بعد دچار مشکل بشن.
- من دکتر نمی یام. تو هم نمی ری.
- آخه چرا؟
- خدا اگه صلاح بدونه حتما به من و تو بچه می ده.
- می دونم اما در این شرایط بنده ی خدا هم باید تلاشی هم کنه. دکتری که می خوام برم زنه. نگرانی تو از چیه؟
- تو نیازی به دکتر نداری. سوگل.
- مرا از خود جدا کرد و به اتاق رفت. آن شب با گریه به خواب رفتم.
- صبح مادر علی تماس گرفت و بعد از سلام و احوال پرسی گفت:
- با علی رضا صحبت کردی؟
- همه اش حرفش یه کلمه است نه.
- من نمی دونم آخه این چه منطقی است که در پیش گرفته. اون شب هم خودم باهاش خیلی حرف زدم.
- می گه اگه خدا بخواد این لطف رو می کنه. نمی خواد تو کار خدا دخالت کنه و همه چی رو به خودش سپرده.
- خود خدا به آدمی مغز داده تا با پیشرفت و علم مشکلاتشو حل کنه.
- منم این حرف ها رو برایش گفتم اما فایده ای نداره خوب به حرف هام گوش می ده آخر سر هم می ره سر پله ی اول. برایش کلی دلیل و استدلال اوردم اما گوش نمی کنه. حتی بهش گفتم که خودم می خوام برم دکتر. بازم قبول نمی کنه.
- آخه برای چی؟
- نمی دونم.
- این طوری فایده ای نداره بازم باهاش صحبت کن شاید سر عقل اومد.
- اولش فکر می کردم از حرف مادرم ناراحته و لج کرده.

-نه این طوری نیست. علی رضا اهل این رفتار ها نیست. بازم باید باهاش صحبت کنیم شاید سر عقل اومد.

-باشه.

-کاری نداری دخترم؟

-نه خداحافظ.

گوشی را گذاشتم و به فکر فرو رفتم. مادر علی راست می گفت. من نباید کوتاه می آمدم باید هر طور که شده علی رضا را راضی می کردم.

ساعتی بعد با مادرم تماس گرفتم و بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

-مادر امشب برین خونه ی مادر علی و ازش عذر خواهی کنید.

مادر سکوت کرد و ادامه دادم:

-گذشته ها گذشته. شما خودت متوجه شدی که مادر علی چه قدر هدیه رو دوست داره.

پس خواهش می کنم همه چی رو فراموش کن و برو خونه ی مادر علی. این طوری درست نیست شما همسایه و فامیل هستین زشته.

-باشه. سوگل.

-قربون مامان مهربونم برم. مامانی دعام کن.

-من همیشه دخترای گلمو دعا می کنم. آرزوی من خوشبختی شماست.

آن شب هدیه قصد نداشت بخوابد و خودش را با نقاشی مشغول کرده بود.

-هدیه دخترم مسواک کن و برو بخواب.

-نه مامان. می خوام بابا علی بیاد و بعد بخوابم دلم براش تنگ شده.

حرف دل من را می زد و همیشه دوست داشتم بیشتر در کنارمان باشد. تلویزیون را روشن

کردم و مشغول تماشای آن شدم. هدیه آمد کنارم و سرش را روی پایم گذاشت انگار از

انتظار خسته شده بود. سرش را نوازش کردم و دقایقی بعد خوابش برد.

وقتی علی رضا به خانه برگشت، داشتم چرت می زدم که علی رضا آهسته گفت:

-سوگل، سوگل...

-هان بله...

-بلند شو چرا این جا خوابیدی؟

هدیه را آرام بغل کرد و برد توی اتاقش خواباند. در حالی که داشت دست کوچکش را می

بوسید. وارد اتاق شدم و گفتم:

-خیلی دوست داشت بیای و ببینت.

از جا بلند شد و آهسنه گفت:

-بهبتره بیدار نشه چون بد خواب می شه.
 از اتاق بیرون رفت و به اتاق خودمان رفتیم. علی رضا با خستگی روی تخت دراز کشید.
 کنارش نشستیم و گفتیم:
 -خسته نباشی.
 -ممنون.
 -علی رضا...
 جوابی ازش نشنیدم و دوباره گفتیم:
 -علی رضا... با تو هستم.
 -بله.
 -دلَم واسه هدیه می سوزه.
 -برای چی! چی شده؟
 -هدیه خیلی تنهاست.
 -منظورت چیه؟
 -خب وجود یه برادر یا یه خواهر دیگه برای هدیه لازمه.
 -سوگل، من خیلی خسته ام. می خوام بخوابم.
 -امروز هدیه تو دفتر نقاشی اش یه خانواده ی چهار نفری کشیده بود. این می دونی یعنی چی!
 -سوگل، ازت می خوام که دیگه راجع به این موضوع صحبت نکنی.
 -مگه کم موضوعیه!
 -تمنا می کنم. سوگل عزیزم. بسپرش به خدا. هر وقت اومد خوش اومد. شب بخیر.
 این جمله را گفت و سرش را زیر پتو پنهان کرد.
 هر وقت بحث از بچه دار شدن می شد علی رضا بحث را عوض می کرد و ازم می خواست در مورد این موضوع صحبت نکنم. راستش آن قدر گفته بودم که زبانم مو در آورده بود اما فایده ای نداشت. همان روزها بود که مادر علی سکتته کرد و روی جا افتاد. خیلی ناراحت شدم و دوست نداشتم مادر علی را در آن وضعیت ببینم. و از علی رضا خواستم به خاطر وضعیت مادرش در خانه اشان زندگی کنیم و علی رضا در حالی که به شدت برای مادرش ناراحت بود از این پیشنهاد من استقبال کرد. وقتی برای زندگی به خانه ی مادر علی رفتیم. هدیه از یک طرف خوشحال بود که در کنار خاله و مادربزرگ هایش است و از یک طرف به خاطر مادر علی ناراحت بود. از وقتی مادر علی زمین گیر شد. خودم همه ی کارهایش را با

دل و جان انجام می دادم. یک روز وقتی کنارش نشسته بودم و غذا به دهانش می گذاشتم. دستم را گرفت و گفت:

-سوگل، دخترم.

-جانم مادر علی...

بغض آلود گفت:

-من شرمنده ام.

اشک توی چشمانم جمع شد و گفتم:

-نباید این طوری بگی مادر علی.

اشک هایش جاری شد و گفت:

-نه، اتفاقا اگه نگم دق می کنم. این من بودم که همیشه با رفتارم و حرفام تو رو اذیت می کردم. از همون اولی که اومدی تو زندگی پسر من یه روی خوش از من ندیدی اما هیچ وقت نسبت به من بی احترامی نکردی و صبور بودی. حالا، حالا هم مثل یه خانم بزرگواری کردی و داری ازم مراقبت می کنی.

دستش را فشردم و با ناراحتی گفتم:

-این حرفا رو نزن مادر علی. خواهش می کنم.

-به خاطر همه ی بدی هام ازت معذرت می خوام و به خاطر همه ی خوبی هاست تشکر می کنم.

-من کاری نکردم. هر چی بوده به خاطر این هست که شما رو دوست دارم. الان هم ازت می خوام که نگران و ناراحت هیچی نباشی. فقط دعام کن.

-همیشه دعا می کنم به هر چی که می خواهی برسی و آخر و عاقبت هم تو و هم پسر من به خیر بشه.

-ممنون.

باز چشمانش بارانی شد و گفت:

-از خدا می خوام که هر چی زودتر بچه دار بشین و بچه هاتون هم موفق و سالم باشن.

مادر علی را بوسیدم و گفتم:

-بازم ممنون. با دعای خیر شما...

فصل دهم

یک روز وقتی مادر علی خواب بود کنار هدیه نشسته بودم و بهش دیکته می گفتم که تلفن همراهم زنگ خورد. آن را برداشتم و با افتادن شماره ای ناشناس دلهره به جانم افتاد.

-الو

-الو سلام.

باورم نمی شد! صدا، صدای خودش بود، کاوه!

می خواستم سنگ کوب کنم قلبم به شدت می تپید.

-الو...الو...

به زحمت گفتم: بله.

-فکر کنم شناختی و نیازی به معرفی نباشه.

سکوت کردم و او ادامه داد:

-من کاوه هستم، حالت خوبه؟

تنم به لرزه افتاده بود و نفهمیدم چه طور از دهانم خارج شد:

-سلام...

-می خواستم بهت بگم که...

می دانستم می خواهد چه بگوید بالاخره از آن چه که می ترسیدم سرم آمد جملاتش را به یاد ندارم، اما خواهان هدیه بود.

پاهایم سست شد و دگر نمی توانستم وزنم را تحمل کنم زانوهایم خم شد و افتادم. تمام بدنم می لرزید و به حالت سکنه افتاده بودم. مردک بی غیرت، بعد از سال ها زنگ زده و می گوید من پدر هدیه هستم و او را می خواهیم! حالم داشت بهم می خورد و طاقتم را از دست داده بودم فقط صدای هدیه را می شنیدم که دایم می گفت: مامانی...مامانی...

سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم دستش را گرفتم و او با تعجب گفت:

-چرا یخ کردی؟ مامان چته؟

به زور با صدایی نهیف گفتم:

-من چیزیم نیست دخترم فقط، فقط آب، آب برام...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که دوید توی آشپزخانه و با یک لیوان آب کنارم نشست.

لیوان آب را دستم داد و گفت:

-بیا، بیا بخور مامان.

به زور جرعه ای از آب خوردم و اشک از چشمانم جاری شد.

هدیه نگران گفت:

-چی شده مامانی؟ می خوایی زنگ بزنی بابایی بیاد ببرت دکتر...

کلمه ی بابایی چکش شد و خورد توی سرم، پدر، نه امکان نداشت ای کاش خواب می

دیدم، نه اسمش را خواب نمی شود گذاشت. بی شک نامش را باید کابوسی دهشتناک

گذاشت.

صدای هدیه توی گوشم پیچید: مامان، مامان.
-هان...

-می گم زنگ بزخم بابایی بیاد.

اشک از هر دو چشمانم پایین چکید دوست داشتم فریاد بزخم و به همه ی عالم بگویم پدر، هدیه ی من علی رضا است. همان کسی که سال ها برای فرزند من به معنای کامل کلمه پدری کرده بود. نه آن کاوه بی غیرت، بی معرفت.

در همین افکار غوطه ور بودم که هدیه با تلفن همراه علی رضا تماس گرفت می خواستم بگویم نه زنگ نزن، اما زبانم قفل و سنگین شده بود. نفهمیدم هدیه به علی رضا چه گفت حالم اصلا خوب نبود. دقیقه ای بعد هدیه گوشی تلفن را به من داد و گفت:
-مامان، بابایی می خواد باهات صحبت کنه.

صدای گرم و مهربان علی رضا توی گوشم پیچید:

-الو، سوگل، عزیزم خوبی؟

با چشمانی اشک بار و صدایی لرزان گفتم:

-سلام، علی رضا...

-سلام، هدیه چی می گه عزیزم تو حالت خوبه؟

بغض کشنده اجازه نمی داد صحبت کنم. علی رضا با نگرانی ادامه داد:

-سوگل، منو ببخش الان نمی تونم خودمو برسونم الان به هدیه گفتم که به مادرت بگه تا بیان پیشت.

آب دهان را قورت دادم و به زور گفتم:

-آره... باشه.

چند لحظه ای بعد صدایش قطع و وصل شد و بعد تماس پایان پذیرفت. اعصابم بهم ریخته بود راستش دلم می خواست علی رضا همه ی کارهایش را تعطیل کند و بیاید. عصبی زیر لب غریدم:

-تو هم که همیشه کار داری، کار، کار، کار

خدایا چه طور به هدیه بگویم بابا علی که این قدر دوستش داری ناپدری توست!

خدایا نمی دانم این کاوه با چه رویی زنگ زده و ادعای هدیه را از من می کند. آن هم بعد از این همه سال، بعد از این همه ظلمی که در حق من و بچه ای که در شکم داشتم.

بعد از آن همه بد رفتاری و کم محلی که نسبت به هدیه داشت!

هدیه همراه، مادر و طناب نگران وارد شدند. با دیدن آن ها اشک هایم روان شد و مادرم

کنارم نشست و گفت:

- سوگل حالت خوبه؟

واقعا باید چه می گفتم، چرا همه می پرسیدند، حالت خوبه! یعنی مشخص نبود که من چه حال و روزی دارم!

طناز دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- حرف بزن آجی، می خوایی ببریمت دکتر؟
- نه نمی خوام.

مادرم با اصرار ازم خواست که بگویم جریان چیست با اشاره ی چشم و ابرو به طناز و مادرم فهماندم که نمی توانم در حضور هدیه صحبت کنم. هر دو نگاهی به یکدیگر انداختند سپس طناز از جا بلند شد و رفت سراغ هدیه و او را به بهانه ای برد توی اتاقش. بعد از رفتن هدیه سر بلند کردم مستاصل و دردمند رو به مادرم گفتم: مامان، من باید چی کار کنم. مادر دستم را گرفت و با دلواپسی گفت:

- حرف بزن سوگل، ما که نمی دونیم چی شده.

با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفتم:

- مامان، کاوه... هدیه رو...

حس کردم چیزی توی دل مادرم فرو ریخت. با گریه خودم را در آغوش مادر انداختم او باور نمی کرد سرم را با دستان لرزانش نوازش کرد و زیر لب گفت:

- عزیزم سوگل...

- باور نمی کنم مامان، درست زمانی که حس می کردم خوشبخت ترین زن دنیا هستم همچنین اتفاقی افتاد، خدای من دیگه بس نیست! آخر تا کی باید زجر بکشم. آخه چرا باید

هر چی مشکل دنیاست رو دامن منو بگیره... آخه چرا!

- آروم باش سوگل، آروم باش...

- نمی تونم، نمی تونم مادر جان، از این بخت سیاهم به کی گله کنم. آخه چرا نباید خوشی و شادی های من همیشگی باشن.

- سوگل، دنیا و زندگی سختی های زیادی رو با خودش داره قرار نیست که زندگی ما آدم ها سر تا سرش خوشی و لذت باشه.

- مامان، موندم چه کنم. تو بگو من باید چی کار کنم.

- الان بهتره کمی آروم باشی هدیه با دیدن گریه ی تو خیلی ناراحته درست نیست جلوی

این بچه این قدر بی تابی کنی.

- بالاخره که چی مادرم، این موضوع مربوط به هدیه است.

- تو که نمی خواهی یه دفعه همه چی رو به هدیه بگی، بچه ام شوکه می شه. پاشو دست و صورتت رو بشور تا سر صبر فکرامون رو روی هم بذاریم و ببینیم چی می شه. پاشو، پاشو عزیزم...

به زور از جا بلند شدم رفتم دست و صورتم را شستم. هدیه و طناز از اتاق بیرون آمدند. طناز آمد کنار من و گفت:

- سوگل، آقا علی دو بار تماس گرفت و می خواد بدونه که حالت خوبه یا نه. از علی رضا دلگیر بودم که کارش را به من ترجیح داده بود تنها به یک پوزخند اکتفا کردم. هدیه آمد کنارم و گفت:

- مامانی حالت خوب شد؟

دست نوازش بر سرش کشیدم و گفتم:

- من حالم خوبه عزیزم.

طناز و مادرم شروع به پچ پچ کردند، یک دفعه طناز با تشر گفت:

- کور خونده مرتیکه ی عوضی.

مادرم هم گفت:

- چه خبرته، طناز...

بعض گلویم را فشرد و رفتم گوشه ای نشستم. می دانستم مادرم منظورش این است که هدیه نباید چیزی از این موضوع بفهمد. در افکار خودم غوطه ور بودم که صدای مادر علی آمد:

- سوگل، سوگل...

از جا بلند شدم و به اتاق مادر علی رفتم.

- سوگل، چی شده؟

در را بستم و به آن تکیه دادم. اشک هایم بی محابا پایین ریختند.

- سوگل، چی شده؟ خواهش می کنم حرف بزن.

گریستم و با صدایی خفه گفتم:

- مادر علی، شوهر سابقم، اومده و هدیه رو...

نتوانستم ادامه دهم و گریه امانم را برید. مادر علی مات و مبهوت به من نگرست. سپس

دستش را به سویم دراز کرد و به سمتش رفتم. دستش را گرفتم و در آغوشش گریستم.

مادر علی سرم را نوازش کرد و ازم خواست آرام باشم اما مگر می توانستم!

نمی دانم این ساعات را چگونه گذراندم. مادر علی از خستگی زیاد خواب رفت. مادرم و طناز رفتند. دلم نمی خواست تنها باشم. مادرم وقتی می رفت لب به نصیحت گشود و ازم خواست صبور باشم. من هم مثل عروسکی گنگ و لال فقط بهش نگاه می کردم. وقتی رفتند به یکباره بغض گلویم را فشرد و حس غریب و تنهایی بد جوری سراغم آمد. خوشبختانه هدیه بر اثر خستگی خواب بود و به راحتی می توانستم گریه کنم. بالای سر هدیه نشستم و به صورت زیبایش که غرق در خواب بود نگریستم. بد طوری گریه ام به هق هق تبدیل شد و از ترس این که بیدار نشود رفتم توی هال و خودم را روی مبل انداختم. دلم می خواست حالا علی رضا بود و باهانش درد دل می کردم و آرامم می کرد ازش حرصم گرفته بود. هر چه انتظار می کشیدم بدتر بود.

دیگر داشتم چرت می زدم و نفهمیدم چه ساعتی بود که صدای در آمد. از آمدنش خوشحال شدم و احساس کردم تکیه گاهم آمده اما، عصبانیت و غرور اجازه نداد به استقبالش بروم. برخلاف خواسته ام که منتظر بوم بیاید و سرم را روی شانه ی عریضش بگذارم و درد و دل کنم و با دستان مهربانش نوازشم کند و صدای پر روحش آرامم کند! اشک از چشمانم جاری شد حتی سر بلند نکردم تا ببینمش.

با تمام خستگی اش وارد شد و به آرامی کنارم نشست و سلام گفت.

جوابی ندادم و او ادامه داد:

-حالت خوبه؟

به تندی جواب دادم:

-آره، مشخصه!

-سوگل، این چه طرز حرف زدنه.

با صدایی لرزان و چشمانی اشک بار گفتم:

-من خوب می فهمم که دارم چه طور حرف می زنم. این تویی که نمی فهمی چی می گی!

مدعی هستی که نگرانم هستی اما این ساعت اومدنته! چرا زمانی که هدیه باهات تماس گرفت و حال من خیلی بد بود نیمدی! این قدر کار داشتی! این قدر! سرت شلوغ بود یا این که من ارزشش رو نداشتم.

در آغوشم گرفت و با مهربانی گفت:

-سوگل، عزیزم، آرام باش. خواهش می کنم.

کنارش زدم و گفتم:

-ولم کن، نمی خوام آرام باشم. من توی شرایط بدی بودم و هستم اما تو کارت رو به همه چیز ترجیح می دی.

- سوگل، به روح پدرم قسم، درگیر به عملیات خیلی مهم هستیم.
 - برای من مهم نیست که تو اون موقع چه شرایطی داشتی! مگه تو شوهر و تکیه گاه من نیستی! من توی شرایط سخت باید به کی تکیه کنم؟
 - شانه هایم را گرفت و فریاد زد:
 - سوگل، بگو چی شده؟ چته؟
 - صدایم بالا رفت و با داد گفتم:
 - هیچی، چی شده! شوهر سابقم اومده و ادعای هدیه رو کرده!
 - جمله ام مثل پتک بر سرش فرود آمد. لحظه ای بهت آلود به من نگریست حتی پلک هم نمی زد. من هم مثل او نا باور، از پشت پرده ی اشک بهش خیره بودم. پس از چندی، نگاهش را از من گرفت و زمزمه وار گفت:
 - امکان نداره!
 - حق گریه امانم را برید و پشت سر هم گفتم:
 - چرا، امکان داره! خودش زنگ زد، می گه بچه ام رو می خوام! علی من بدبخت شدم! علی، من بدون بچه ام می میرم! علی، من خونه خراب شدم!
 - صورتم را با دستانش گرفت و گفت:
 - کمی به خودت مسلط باش عزیزم.
 - نه، نه!
 - حتما به راهی هست!
 - هیچ راهی نیست، آخه من نمی فهمم چرا این قدر باید بدبخت باشم. چرا این قدر خوشی و شادی باید با من بیگانه باشه. هر وقت برای مدتی شادی به دلم می یاد باید صد برابرش رو تاوان پس بدم. من دیگه خسته شدم. بریدم...
 - تو که از همین الان داری از نا امیدی حرف می زنی.
 - به نظر تو امیدی هم هست؟
 - چرا امیدی نباشه. خب تو چی بهش گفتی؟
 - انتظار داشتی چی بهش می گفتم. اون قدر شوکه و ناراحت شده بودم که نتونستم حرفی بزنم.
 - سکوت سنگینی میانمان طنین افکند هر کدام به فکر فرو رفتیم. پس از آن علی رضا از جا بلند شد و رفت.
 - هر کدام در سکوت و تنهایی خود اشک ریختیم...

بعد از آن میان خواب و بیداری بودم که علی رضا با صدای بی سیمش مثل برق گرفته ها پرید و بعد راهی اداره ی آگاهی شد.

آهی کشیدم و به سقف خیره شدم زیر چشمانم از بس گریه کرده بودم سوز افتاده بود و قلبم سوزن سوزن می شد و با حرص دندان هایم را به هم می فشردم و بر خودم و بختم لعنت می فرستادم.

لعنت به تو علی رضا که تنهائیم گذاشتی! لعنت به تو کاوه بی غیرت نامرد که برای من ادعای پدر بودن گل کرده. آن موقع تا به حال کجا بودی لعنتی! فکر کنم توی آب نمک خوابیده بودی تا بیایی و خوشی و خوشبختی مرا تبدیل به غم و بدبختی کنی. ساعتی بعد با به یاد آوردن مدرسه ی هدیه به سرعت از جا بلند شدم صورتم را شستم و بساط صبحانه را محیا کردم هدیه را از خواب بیدار کردم.

او به محض این که صورتم را دید با تعجب پرسید:
-مامان گریه کردی؟
-نه.

-چرا دروغ می گی. چشمات ورم کرده. من می دونم از یه چیزی ناراحتی. اما نمی دونم از چه چیزیه!
سرش را نوازش کردم و گفتم:
-من گریه نکردم عزیزم.

-دوباره با مادر، بابا علی یا مامان مرجان دعوات شده؟
کاش همین طور بود که هدیه می گفت، بود. آهی کشیدم و گفتم:
-نه عزیزم، فقط کمی حالم خوب نیست. الان بهترم. تو هم دیگه ناراحت نباش. زود صبحونه اتو بخور که باید بری مدرسه.

WWW.MAHROMAN.IR
-مامان دیشب بابا علی کی اومد؟
پوز خندی بر لب نشاندم و گفتم:
-طبق معمول دیر وقت عزیزم.
-من خیلی بیدار موندم که بینمش.

-اشکالی نداره عزیزم عوضش بابا علی قول داده که یه روزی زود بیاد و بیرتمون پارک.
آن روز صبح مادر علی اشتهايش را از دست داده بود و به زور چند لقمه ای به خوردش دارم و وقتی هدیه را به مدرسه می بردم نگران این بودم که نکند کاوه توی راه مدرسه با هدیه بر خوردی داشته باشد و همه چیز را بهش بگوید یا اصلا برش دارد و ببردش. آخر چه طور امکان دارد! کاوه که مدرسه ی هدیه را بلد نیست. اما اگر شماره ی مرا پیدا کرده باشد پس

حتما مدرسه ی هدیه را مثل آب خوردن پیدا کرده است. با این افکار دلشوره ی بدی بر وجودم چنگ انداخت. راه را عوض کردم و عصبی گفتم:

-امروز مدرسه نمی ری هدیه.

هدیه با اعتراض گفت:

-برای چی مامان، من باید برم مدرسه.

-همین که گفتم، امروز مدرسه نمی ری.

-من که مریض نیستم.

با عصبانیت گفتم:

-چه قدر حرف می زنی هدیه. می گم نمی خواد بری مدرسه.

-خانم معلم باهام دعوا می کنه.

-می گم مریض بودی.

-می خوایی دروغ بگی! من که مریض نیستم.

-اه... تو چه قدر لجبازی. من نمی فهمم بچه ها جون می دن که یه روز مدرسه نرن اون وقت تو این طوری! اصلا بگو مادرم مریضه و داره می میره.

اشک هایم پایین ریختند و هدیه با بعض گفت:

-من از این حرف ها خوشم نمی یاد!

دلم گرفت از این که ناراحتش کرده بودم از خودم بدم آمد:

-منو ببخش دخترم. من عصبانی بودم و یه چیزی گفتم.

هدیه در سکوت به پنجره ی ماشین نگریست سرش را نوازش کردم و گفتم:

-هدیه، می گم ببخشید.

-به شرطی که دیگه از این حرف های بد نذنی.

-باشه قول می دم. قول.

وقتی به خانه برگشتیم نمی دانستم چه کنم مثل دیوانه ها شده بودم. هدیه لباس هایش را تعویض کرد و رفت توی اتاقش. با شماره ی مدرسه اش تماس گرفتم و نیامدنش را اطلاع دادم. شانس آوردم آن روز کلاسی نداشتم چون در هفته دو روز را تدریس در آموزشگاه خصوصی زبان را داشتم. وگرنه باید عذر و بهانه ای برای آموزشگاه می آوردم.

هدیه داشت بازی می کرد و من مشغول آشپزی بودم که تلفن همراهم زنگ خورد:

-الو

با شنیدن صدایش مو به تنم راست شد می خواستم قطع کنم که گفت:

-قطع نکن.

با اکراه گفتم:
 - حرفتو بزن.
 - بین من به دنبال حق طبیعی خودم هستم به عنوان پدر هدیه...
 نگذاشتم صحبتش را ادامه دهد و با لحنی عصبی گفتم:
 - گفتمی تو کی هستی؟
 - پدر هدیه!
 - چی؟! کی؟!
 - من پدر هدیه هستم. تو باید اینو بفهمی.
 - تو هیچ کس نیستی. دیوونه ی عوضی.
 - درست صحبت کن. خودت خوب می دونی که ...
 هنوز جمله اش تمام نشده بود که گفتم:
 - خفه شو، برو گمشو.
 دکمه ی قطع را فشردم و با عصبانیت تلفن را روی اپن آشپزخانه کوبیدم.
 در همین لحظه هدیه از اتاقش بیرون دوید و گفت:
 - چی شد مامانی؟ با کی حرف می زدی؟
 سرم را میان دستانم گرفتم و مستاصل گفتم:
 - هیچ کس...
 هدیه از این رفتارم بعضی آلود بهم نگریست دلم سوخت این روزها اصلا رفتارم با او درست نبود.
 دستم را برایش گشودم تا به آغوشم بیاید. از خدا خواسته دوید و خودش را توی بغلم انداخت اشک از چشمانم پایین چکید و سرش را بوسیدم و گفتم:
 - هدیه عزیزم منو ببخش.
 با صدای زنگ تلفن قلبم هری ریخت.
 اعصابم داغون شده بود و با هر صدای از جا می پرتم. با دیدن شماره ی مادرم قلبم آرام گرفت با اکراه از هدیه جداشدم و تلفن را برداشتم.
 - الو سوگل چرا گوشی روبر نمی داری.
 - سلام مامان. ببخشید دیرشد.
 - چه خبر سوگل جان؟
 نگاهی به هدیه انداختم که داشت به من می نگریست.

می خواستم برای مادرم دردودل کنم و بگویم که کاوه دوباره تماس گرفته اما صلاح ندیدم جلوی هدیه حرفی بزنم آب دهانم راقورت دادم و گفتم: خوب مامان. حال تو چه طوره خوبی؟

-هدیه پیشته؟ نرفته مدرسه؟

خیلی کوتاه پاسخ دادم: نه.

-چرا؟

-خب چطوری بگم می ترسم.

-می فهم چی می گی سوگلجان اما تا کی!

-نمی دونم، نمی دونم، دارم دیونه می شم.

-مثل این که خونه هامون یه قدم راه است خب پاشو بیا این جا.

-شما چرا نمی یایی مامان! من به وجود شما ها احتیاج دارم.

-برو ببین اگه مادر علی خوابه. بیا این جا، دخترم.

-باشه.

بعد از پایان تماس، رفتم توی اتاق مادر علی، او خواب بود. به خاطر داروهایی که می خورد تمام مدت را در خواب می گذراند.

انگار سال ها بود که مادرم را ندیده بودم در آغوشش کشیدم و می خواست گریه ام بگیرد خیلی خودم را نگه داشتیم که گریه نکنم. مادرم مرا دعوت به صبر کرد و نشستیم.

هدیه را در آغوش کشید و بوسید و گفت:

-حالت خوبه عزیزم؟

-آره خوبم اما امروز نرفتم مدرسه.

-دلت می خواست مدرسه باشی؟

-آره.

دست نوازش بر سر هدیه کشید و گفت:

-اشکالی نداره عزیزم می ری. حالا پاشو برو حیاط بازی کن.

وقتی هدیه سرگرم بازی شد مادرم گفت:

-این طوری که نمی شه سوگل چرا بچه رو مدرسه نبردی؟

-می گی چی کار کنم مادر جان، اگه تو راه مدرسه بیاد و بخواد همه چی رو بهش بگه یا ببرتش چی!

-مگه الکیه که بخواد ببرتش. بعدش هم تا کی می خوایی این طوری کنی بالاخره بچه باید بره مدرسه.

-نمی دونم چی بگم! خودم الا ببرمش و بیارمش.

- پس روزهایی که کلاس داری چی!

مستاصل و درمانده گفتم:

- نمی دونم چی کار کنم. من خودم می بردمش و می اوردمش سرویسش فقط روزهای سه شنبه و دوشنبه می یاد دنبالش. ممکنه تو همون دو روز بیاد و همه چی رو خراب کنه. من اصلا نمی خوام هدیه رو یک لحظه تنها بذارم.
- باهاش منطقی صحبت کن.

- اون منطق سرش نمی شه. من حرفی هم باهاش ندارم. ازش متنفرم هنوز یادم نرفته که سه ماه این بچه رو ندید و چه رفتارهای زشتی از خودش نشون داد.

- حالا می خوایی چی کار کنی؟

جوابی برای گفتن نداشتم. مادرم گفت:

- علی رضا چی می گه!

- کاراش اون قدر سنگینه که...

- به هدیه گفتی؟

یک دفعه مثل برق گرفته ها پریدم و گفتم:

- نه، نمی دارم هدیه بفهمه نباید چیزی هم بدونه، پدر هدیه علی رضا است. برای همیشه! حتی اگر لازم باشه هدیه رو می برم یه شهر دیگه، یه کشور دیگه اما نمی دارم دست اون نامرد بهش برسه...

شب وقتی پدرم به خانه آمد، کمی با هم صحبت کردیم قرار شد او با کاوه صحبت کند.

اما من به شدت مخالفت کردم و گفتم:

- مگه یادتون رفته اون بی شرف چی کار کرد. حق ندارید یک کلمه باهاش صحبت کنید. نه شما نه هیچ کس دیگری.

موقع شام خوردن بودیم که چند ضربه ای به در خانه مان زده شد. پدر از جا بلند شد و در را گشود به ناگاه هدیه با خوشحالی فریاد زد:

- بابا، بابا علی...

وقتی این جمله را شنیدم انگار قلبم دو نیم شد. علی رضا هدیه را در آغوش کشید و غرق

بوسه کرد. بغض گلویم را فشرد. خدایا چه بر سرم خواهد آمد! هدیه به علی رضا خیلی

وابسته بود او را به معنای واقعی کلمه پدر خود می دانست. حالا چه طور به هدیه بگویم

علی رضا پدرش نیست! چه طور ازش جدا شوم! علی رضا را تعارف کردند تا کنار من

بنشیند و شام بخورد. چشمانم داشت سیاهی می رفت که صدای مهربان علی رضا توی

گوشم پیچید:

-سوگل، عزیزم حالت خوبه؟

دلَم ازش پر بود اما مسخ نگاه و صدایش، گله مند بهش نگرستم. آرام گفت:

-ببخش، عزیزم. ببخش امروز سعی کردم زود برگردم چون می دونستم که چه قدر به

وجودم احتیاج داری.

-باز هم خوبه که حداقل می دونستی.

-ببخش. خواهش می کنم.

می خواستم حرفی بزنم که پدرم گفت:

-حتما خیلی خسته ای آقا علی، بخور...

مادرم گفت:

-به مادرتون هم الان سر زدم و غذاشو بردم.

-بله دستتون درد نکنه. الان پیشش بودم. مادر کم اشتها شده.

دلَم سوخت، مادر علی از وقتی این موضوع را فهمیده بود غمگین و کم اشتها شده بود. با

وضعیتی که من داشتم مجبور بودم دایم تنهایش بگذارم. اما نه، نباید بگذارم ذره ای دلش

بسوزد!

بعد از خوردن شام علی رضا و پدرم مشغول صحبت شدند. هدیه یک لحظه هم دست از

سر علی رضا بر نمی داشت. پدر و علی رضا با اسم مستعار در مورد کاوه صحبت می کردند.

این وسط دل من را ریش ریش می کردند و احساس می کردند فشارم بالا زده است.

ساعتی بعد همراه علی رضا به خانه برگشتیم هدیه در آغوشم خواب رفته بود را برای علی

رضا تعریف کردم که کاوه دوباره تماس گرفته و علی رضا به فکر فرو رفت. خانه علی رضا،

هدیه را رخت خوابش خواباند. بعد هر دو کنار هم نشستیم. آهی کشیدم و گفتم:

-اصلا فکرش رو نمی کردم که یه روزی برگرده و همچین ادعایی کنه.

-چه طور فکرش رو نمی کردی! اتفاقا باید احتمال همچین روزی رو می دادی.

-هر چه قدر هم از بی مهری و بی غیرتی این مرد نسبت به بچه اش بگم باز هم کمه! برای

این بی تعصب بودن و بی مهر بودنش که می گم فکرشم نمی کردم بیاد و همچین ادعایی

کنه.

-بالاخره که همچین روزی رسیده.

-فکر کرده نمی دارم.

-کاش به نمی دارم های تو باشه.

-منظورت چیه؟

-منظورم کاملا روشنه. اون مرد پدر هدیه است.

با تشر گفتم:

-عوض این که مشکلم رو حل کنی. نشستی و می گی اون مرد عوضی پدر هدیه است. هیچ وقت یادم نمی ره بچه ام به خاطر این که این آقا آب و برق و گاز رو رومون قطع کرده بود عفونت ادراي گرفت یادم نمی ره که یه قرون پول توی خونه نمی داشت تا من و هدیه رو اذیت کنه...

شانه هایم را گرفت و با تکان آرامی گفت:

-سوگل، عزیزم...آروم باش.

گریستم و مرا در آغوشش گرفت سرم را نوازش کرد و گفت:

-برای من از گذشته ات حرف نزن. من رو ناراحت می کنی.

-نمی تونم تا کی این همه عقده رو تو دلم نگه دارم. به کی بگم! از تو هم گله دارم، از همه تون چرا منو درک نمی کنین چرا نمی فهمین من چه احساسی دارم. برای من بهتره که تو همون سرکارت باشی تا تو روی من بایستی و بگی اون نامرد پدر هدیه است. مگه تو پدر هدیه نیستی! مگه به من قول ندادی که پدر هدیه باشی و برانش پدری کنی. مگه تو به من قول ندادی که نذاری هدیه هیچ کمبودی توی زندگیش داشته باشه. مگه هدیه تو زندگیش چه کمبودی به غیر از وجود پدر داشت!

-من همین الان هم سر قولم هستم و تا آخر عمرم هم قولمو فراموش نمی کنم تا آخر عمر برانش پدری می کنم حتی اگه پنج، شش تا بچه ی دیگه هم داشته باشم. الان هم بهت قول می دم تا آخرش باهات هستم نمی دارم اذیت بشی. تو این ماجرا هر کمکی از دستم بر بیاد برات انجام می دم...

صبح بعد از نماز حین خوردن صبحانه بودیم که علی رضا آمد و کنارم ایستاد نگاهی به صورت غمگینم انداخت و گفت:

-حالت خوبه؟ WWW.MAHROMAN.IR

بی اختیار بغض کردم. دستم را گرفت و با لحنی مهربان گفت:

-همه چی درست می شه. سوگل توکلت به خدا باشه.

اشک هایم گر گرفتند و بیشتر شدند انگار منتظر شنیدن این جمله بودم دوست داشتم دلداریم بدهد او هم همین کار را کرد با انگشتانش اشک هایم را از روی گونه هایم پاک کرد و گفت:

-با گریه چیزی درست نمی شه.

-چه انتظاری ازم داری، علی رضا

-ازت می خوام که قوی باشی و پر از امید.

-تو من رو می شناسی علی رضا، می دونی که با هر مشکلی ساختم و هر کس جای من بود دیگه قید همه چی رو می زده بود. اما خودت می دونی من در تمام اون لحظات سعی کردم صبور باشم و با مشکلاتم بجنگم. مگه غیر از اینه علی رضا. مگه زمانی که مجبور شدم تن به یه ازدواج اجباری بدم نگفتم باشه و سعی در ساختن زندگی ام نداشتم! مگه وقتی به تقاص گناه گذشته، محکوم شدم سعی نداشتم که زندگیمو با چنگ و دندون حفظ کنم. اما در عوض چی شد؟ من همه چی رو باختم.

سرم را نوازش کرد و گفت:

-مگه بعد از اون همه سختی، خدا تو رو در مسیر جدیدی از زندگی قرار نداد. مگه سر و سامون نگرفتی اون هم با کسی که به قول خودت می تونست تکیه گاه خودت و هدیه باشه. مگه بهترین دوستت لادن رو پیدا نکردی. درس و دانشگاه نخوندی و سرکار نرفتی! خدا این همه نعمت و رحمت برات فرستاد.

-قصدم نا سپاسی نسبت به خدا نیست. من همه ی این حرف هایی رو که می گی قبول دارم حرف من اینه که اگر هر مشکلی داشته باشم می تونم تحمل کنم اما بدون هدیه می میرم.

-بهبتره به جای این فکرها، توکل و امیدت رو بالا ببری.

بلند شد و پیشانی ام را بوسید و با خداحافظی رفت. خدا را شکر می کردم که در این روزهای سخت علی رضا را در کنار داشتم. دقایقی بعد رفتم توی اتاق مادر علی، او بیدار شده بود داشت با تسیحش آرام آرام ذکر می گفت. کنارش روی تخت نشستیم و دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

-مادر علی...

با چشمان غمگینش به من نگریست. بغض گلویم را فشرده و گفتم:

-من رو ببخش. این چند روز اصلا...

نگذاشت صحبتیم را تمام کنم و گفت:

-اصلا حرفشمن زن. من خدا را شکر می کنم که تو هستی و مادرت هم نسبت به من خیلی لطف داره.

-تو خیلی مهربونی. مادر علی.

-تو هم همین طور، افسوس که من اون سال ها رفتار درستی با تو و هدیه نداشتم.

-این حرف ها رو زن مادر علی.

-الان هم هیچ کاری جز دعا ازم بر نمی یاد که برات انجام بدم.

-مادر علی، خیلی کم اشتها شدی. خواهش می کنم الان می رم صبحونه رو می یارم با هم بخوریم. من دوست ندارم تو این شرایط شما رو ناراحت و بیمار ببینم.
-تو خیلی صبور و مقاوم هستی. ای کاش کمی از تو یاد می گرفتم.
گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-من به وجودت احتیاج دارم مادر علی. خواهش می کنم سعی کن غذاتو به خوبی بخوری.
-باشه...

بعد از آن، هدیه را با بوسه و نوازش از خواب بیدار کردم تا صبحانه اش را بخورد و به مدرسه برود. اضطراب داشتیم و اصلا دلم نمی خواست هدیه بیرون برود اما چاره ای نداشتیم. وقتی او را به مدرسه سپردم و به خانه برگشتم که تلفن همراهم زنگ خورد.
-الو...

-الو، می خوام هدیه رو ببینم.

-دست از سر من و بچه ام بردار.

-من می خوام دخترم رو ببینم فهمیدی.

-بهتره صداتو بالا نبری. هدیه هیچی در مورد تو نمی دونه.

-بهش همه چی رو بگو. من دیگه خسته شدم، دلم برایش یه ذره شده می فهمی.

پوز خندی بر لب نشاندم و گفتم:

-تو اون روز تا حالا کجا بودی که یه دفعه یادت اومده در این دنیا دختری هم داری که بخوایی دلتنگش بشی.

-من حوصله ی این بحث های الکی رو ندارم. بهت می گم می خوام دخترمو ببینم. این کار رو هم می کنم.

-تو این کار رو نمی کنی.

-اون وقت این تو هستی که برای من تعیین تکلیف می کنی که من این کار رو می کنم یا نه!

بین خانم محترم من به هر طریقی که شده بچه ام می خوام. دلم برایش تنگ شده، می

خوام ببینمش. درسته که در گذشته برای بچه ام پدری نکردم اما همه اش به خاطر نحسی

تو بوده که ازت متنفرم ولی الان همه چی فرق کرده می خوام برای بچه ام پدری کنم و همه

چی رو جبران کنم.

عصبی گفتم:

-فکر می کنی می تونی تمام اون ناحقی هایی رو که در حق هدیه کردی جبران کنی.

خیلی محکم گفت:

-جبران می کنم.

-نمی تونی!

-تمام سعی خودم رو می کنم. دلم برایش تنگ شده فقط خدا می دونه چه قدر مشتاق دیدنش هستم. بهتره بهش حقیقتو بگی و ذهنش رو برای همه چی آماده کنی وگرنه خودم همه چی رو بهش می گم.
این جمله را که گفت به مکالمه پایان داد. قلبم آتش گرفت. صدایش توی گوشم چندین بار پیچید.

وگرنه همه چی رو بهش می گم...

این طور که معلوم بود کاوه، هدیه را می دید. شاید هم توی راه مدرسه می آید و او را می بیند. است. سرم گیج رفت و قلبم به تپش افتاد. با هر سختی که بود از جا بلند شدم و در یخچال را گشودم، لیوانی آب خنک خوردم. دلم می خواست در این مورد با کسی صحبت می کردم، رفتم سراغ تلفن گوشی را برداشتم و می خواستم با علی رضا صحبت کنم اما پشیمان شدم و سریع شماره ی راننده ی سرویس هدیه را گرفتم و ازش خواستم تا دیگر به دنبال هدیه نرود. قرار شد که دیگر خودم او را ببرم و بیاورمش. زمانی هم که سرکار بودم به مادرم یا طناز می گفتم برود دنبال هدیه، نباید می گذاشتم کاوه به خواسته اش برسد. کاوه هر بار تماس می گرفت و می گفت، می خواهم هدیه رو ببینم و هر بار با گستاخی من روبه رو می شد. صبح هدیه را راهی مدرسه می کردم و ظهر خودم از نیم ساعت قبل از تعطیل شدنش به دنبالش می رفتم هر بار که با استرس به اطرافم می نگریدم هدیه می گفت:

-مامان چی شده؟

دستپاچه می گفتم: هیچی.

اما او نمی دانست در دل من چه آشوبی است.

اعصابم بهم ریخته بود نمی دانستم باید چه کنم. نه حوصله ی کاری داشتم نه این که می توانستم بی کار باشم.

علی رضا دایم در ماموریت بود. این جدایی ها برایم عادی بود چه بسا شب هایی که اصلا به خانه نمی آمد و روزهایی که نمی دیدمش حتی روزهای تعطیل و عید که هر مردی در کنار خانواده اش بود علی رضا به خاطر کارش از من دور بود. من گله ای نداشتم و می دانستم او کار سختی دارد و باید برای امنیت جامعه در صحنه باشد. علی رضا کارش را خیلی دوست داشت و با دل و جان آن را انجام می داد. اما واقعا در این شرایط دوست داشتم در کنارم باشد. کاوه هم دایم تماس می گرفت و خواسته اش را تکرار می کرد و وقتی که خسته شد از راه تهدید وارد شد:

-ازت شکایت می کنم زن روانی.
 -من به تو اجازه نمی دم که این طوری باهام صحبت کنی.
 -من هم به تو اجازه نمی دم که از حق طبیعیم محرومم کنی.
 -تو هیچ حقی نداری.
 -این حق رو تو تعیین می کنی؟!
 -بله این حق رو من تعیین می کنم من که شب و روزها به پای هدیه زجر کشیدم و اونو با چنگ و دندون بزرگ کردم با بدترین شرایط اون موقع تو کجا بودی هان؟ اون موقع که هدیه احتیاج به پدر داشت تو کجا بودی. تو یک آدم بی مسئولیت، روانی و بی غیرتی هستی که به جز خودت به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کنی. تو هیچ وقت غیرت و عاطفه نداری. نامرد بی انصاف، تو کسی بودی که آب و برق رو روی من و بچه ات قطع کردی یک هزار تومنی توی خونه نداشتی که حتی بتونم نون خشکی تهیه کنم. دیگه چه برسه به شیر خشک! هیچ وقت یادم نمی ره اون قدر کتکم می زدی که بی هوش می شدم! تو برای بچه ات شناسنامه هم به زور گرفتی الان اومدی و ادعای چی رو می کنی! ادعای هدیه، هدیه ی من، بچه ی من و از حقت صحبت می کنی! اون روز تا به حال کجا بودی. که بیهو سر و کله ات پیدا شد و بختک شدی روی زندگی من! الان هم به خوبی می دونم که که تو دلت واسه هدیه نمی سوزه فقط اومدی که من رو عذاب بدی. هدیه تو رو نمی شناسه و تو رو به عنوان پدرش قبول نداره.
 -این قدر سخنرانی نکن این حق رو تو با رفتنت از اون خونه از من گرفتی توی بی همه چیز با کارهایی که کردی با اون گذشته ات همه چیز رو خراب کردی. تو به خاطر خودخواهی های خودت این بچه رو درست در شرایطی که من اصلا روحیه ی خوبی نداشتم وسط کشیدی.
 -خفه شو. بی همه چیز خودتی! بی خود از جا به جایی مکان من صحبت نکن. من رو احمق فرض کردی تو خیلی خوب می تونستی خبری از بچه ات بگیری اما خودت نخواستی تو منتظر بهونه بودی که همه چی رو ول کنی و بری بی مسئولیت و بی غیرت بودن خودت رو به پای من نذار. تو به خاطر خودت پا روی فرزندت گذاشتی و شونه خالی کردی. هیچ وقت در قید فرزند نبودی.
 - بچه نیاز به پدر داره. می فهمی پدری که از خون و گوشت خودش باشه.
 -آره اما نه پدری مثل تو. پدر هدیه، علی رضا است کسی که بدون هیچ کم و کاستی برای هدیه ایثار می کنه که از پوست و خون خودش نیست.

-بذار بچه ی خودش پا به عرصه بذاره اون وقت می فهمی ایثار یعنی چی! اما فکر کردی من می دارم دخترم زیر دست یک نا پدری نامحرم بزرگ بشه. من پدر هدیه هستم و نمی دارم دست کنیفشو به دخترم بزنه.

-خفه شو، خفه شو. خفه... اجازه نمی دم پشت سر شوهر پاک من این طوری حرف بزنی. کسی که یه تار موش می ارزه به توی بی غیرت.

-تو خفه شو و گوش کن که چی می گم، من به دادگاه مراجعه کردم. به زودی حقمو ازت می گیرم.

این جمله را گفت و گوشی را گذاشت رعشه ای بد به جانم افتاد و گوشی تلفن از دستم افتاد. حالم بد بود و کف از دهانم بیرون می آمد. فقط صدای گریه ی هدیه را می شنیدم... وقتی توی بیمارستان چشم گشودم دوست داشتم اولین کسی را که ببینم علی رضا باشد.

اما مادرم دستم را گرفت و گفت:

-سوگل، حالت خوبه؟

چند باری پلک زدم و سپس گفتم:

-هدیه کجاست؟

-هدیه خونه است پهلووی مادر علی.

با هراس گفتم:

-من می خوام برم خونه.

-تو حالت خوب نیست. سوگل. بهتره بخوابی تا سرم تموم بشه.

بی تاب گفتم:

-نمی خوام. یه لحظه هم که شده هدیه رو نباید تنها بذارم.

-هدیه جاش امنه. بهتره نگران نباشی.

اشک از هر دو چشمم پایین چکید و گفتم:

-آخه چه طور نگران نباشم. این لعنتی همیشه مایه ی عذاب منه. فکر کنم اون دنیا هم از

دستش رهایی ندارم و تو جهنم بخواد مامور عذاب من باشه.

-این حرف ها چیه که می زنی دخترم.

پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-اگه قراره هدیه ازم جدا بشه بهتره که زنده نباشم.

در همین لحظه بود که تلفن همراه مادرم زنگ خورد و او با علی رضا صحبت کرد و گفت:

-سوگل، علی رضا می خواد باهات صحبت کنه.

رویم را برگرداندم و چشمانم را بستم.

مادرم باز اصرار کرد و وقتی با مخالفت من روبه رو شد اخم هایش را در هم برد و به علی رضا گفت:

-علی پسر من، سوگل الان نمی تونه صحبت کنه. نگران نباش. ممنون که زنگ زدی. بعد از پایان تماس رو به من گفت:

-این چه رفتاریه که از خودت نشون دادی. با خشم گفتم:

-اول این که به خودش حتی یه زحمت نمی ده که بیاد حضوری داشته باشه. همیشه به صورت مجازی باید باشه. دوم این که چرا گفتین که حال من خوبه من حالم خیلی خرابه. از همه ی عالم خراب تره. بعدش هم هنر کرده که زنگ زده! یه وقت کاراش عقب نیفته! اشک هایم پایین ریخت و ادامه دادم:

-از همون روز اول هم بختم سیاه بود دلم خوش بود که بعد از اون همه بدبختی شوهر خوبی کردم و خوشبختم.

-این حرف ها درست نیست دختر من.

-ولم کن ماما، درد و دلم زیاده و کو گوش شنوا کو کسی که تکیه گاه و یار و یاورم باشه... برگشتیم خانه هیچ وقت نمی توانستم تصور کنم که با چه ذوق و شوقی هدیه را در آغوش گرفتم و بوسیدم. دیگر یک لحظه هم دوست نداشتم هدیه را از خودم جدا کنم.

آخر شب که می خواستیم بخوابیم صدای در آمد و پدرم در را گشود. با شنیدن صدای مهربان و خسته ی علی رضا که سلام می کرد دلم پر کشید به سویش اما با دلخوری و حرص خودم را به خواب زدم. علی رضا بعد از سلام و احوالپرسی با پدرم خواهش کرد که به اتاقم بیاید. مادرم گفت:

-حتما خیلی خسته ای بذار یه لیوان شربت چینی برات بیارم.

-نه ممنون. فقط می خوام سوگل و هدیه رو ببینم. تو اتاقشون هستن، بفرمایین.

علی رضا بعد از چند ضربه به در آهسته آن را گشود و وارد شد. آمد و کنار تختم نشست. سوگل، سوگل عزیزم.

هیچ نگفتم و دستم را آرام گرفت، بوسید و گفت:

-می دونم بیداری. می دونم خوابت نبرده منو ببخش که به موقع نیامدم.

باز جوابی نشنید ملتسانه گفت:

-خواهش می کنم، عزیزترینم باهام حرف بزن.

با شنیدن این جمله بغضم ترکید و گریستم. کمک کرد نشستم و سرم را روی شانه اش گذاشتم.

با هق هق گریه گفتم:

-اون حق نداره این ظلم رو در حق من کنه. من بدون هدیه می میرم.

علی رضا در حالی که سعی داشت آرامم کند گفت:

-کی گفته که تو قراره بدون هدیه بشی.

-امروز زنگ زد و منو کلی تهدید کرد که ازم شکایت کرده و بهم گفت؛ به هر طریقی که شده هدیه رو ازت می گیرم.

سرم را برداشتم و بهش نگریستم سپس با لحنی ملتمسانه گفتم:

-علی رضا، بیا، بیا از این جا بریم. بریم یه جایی که دست هیچ کس بهمون نرسه.

-عزیزم، سوگل جان، آخه کجا می خوایی بری. تا کی می خوایی فرار کنی. ازت توقع ندارم

که این طوری فکر کنی.

عاجزانه گفتم:

-پس می گی چی کار کنم! چه طوری فکر کنم. اون از دادگاه شکایت کرده و وکیل گرفته.

-گوش کن سوگل، دلم می خواد قوی و محکم باشی. خودت می دونی که با گریه و غصه

خوردن چیزی از پیش نمی بری. تو یه مادری و می تونم درک کنم چی می کشی. اگه گریه

و زاری کنی خودتو از بین می بری و دیگه رمقی برای مبارزه برات نمی مونه.

-موندم که یه آدم چه قدر می تونه تحمل داشته باشه. دوست داشتم بعد از اون همه

سختی، یه جای آرام تو این دنیا من و تو و بچه هامون به خوبی و خوشی زندگی می کردیم.

-سوگل عزیزم، آدما همیشه فکر می کنن که مشکلات فقط برای خودشون هست و

خودشون بزرگ ترین مشکلات رو دارن. اما همین طور که توی زندگی مشکل هست شادی

هم هست چرا موقع خوشی ها مون یادی از خدا نمی کنیم! دوست ندارم از زبون تو چیزی

بشنوم که نا شکری باشه. اون سوگلی که من می شناسم قوی و پر از شجاعت بود.

-خوش به حالت علی رضا، تو ایمانت خیلی زیاده و از تاریکی ها نمی ترسی.

-همه چی رو به خدا واگذار کن و تمام تلاشتو به کار ببر. اینم امید و توکل هست که انسان

رو زنده نگه داشته و به سمت سعادت می کشونه.

-واقعا بهت احتیاج داشتم علی جان. خدا را شکر می کنم که تو هستی. هر چند خیلی کوتاه.

-از هیچی نترس. یکی از دوستانم یک وکیل زبر دسته. بهتره تو هم وکیل داشته باشی و با

راهنمایی های اون و توکل به خدا دادگاه رو پیروز بشی.

-ازت ممنونم علی.

صبح قبل از اذان که از خواب بیدار شدم علی رضا در حالی که برای نماز آماده می شد رو به من گفت:

-من صبحونه نمی خورم، یه کاغذ و خودکار بیار.

یک کاغذ و خودکار در اختیار علی رضا قرار دادم. او شماره تلفن و آدرس دوستش را نوشت و به من داد:

-آقای رستمیان وکیل خوبیه. همین امروز باهاش تماس بگیر و پی جور کارت باش.
-باشه.

-حالا خودم هم هر وقت تونستم باهاش تماس می گیرم اما تو کوتاهی نکن. همین امروز دنبالش باش.

نمازش را خواند هدیه را آرام بوسید و نوازش کرد بعد با پوشیدن لباس فرمش رفت. ای کاش علی رضا هم می توانست روزی فرزند خودش را نوازش و برایش پدری کند هر چند که هدیه را مثل فرزند خودش دوست داشت و در حقش پدری می کرد. دلم خیلی گرفت و با خودم گفتم ای کاش از همان ابتدا با علی رضا ازدواج کرده بودم و این قدر زجر نمی کشیدم. اما اگر این طور می شد دیگر هدیه ی عزیزم هم وجود نداشت. حالا که تقدیرم این چنین بود آرزو می کردم تا آخر عمر هدیه در کنارمان باشد و صاحب فرزند دیگری نیز بشویم...

طبق گفته ی علی رضا دنبال وکیل رفتیم. آقای رستمیان مرد جا افتاده و محترمی بود. او به من قول داد که در دادگاه کمک کند تا پیروز شوم و گوشزد کرد باید هدیه را نیز در جریان قرار بدهیم و کم کم برایش همه چیز را بگوییم. چون ممکن بود یک دفعه همه چیز را بفهمد و باعث شوک عصبی اش شود. بعد ازم خواست لیستی از اخلاقیات همسر سابقم تهیه کنم حتی چیزهایی که خیلی جزئی و کوچک باشند و باید در دادگاه آرام باشم و بهانه ای دست کسی ندهم. ازش تشکر کردم و او در آخر گفت:

-من هر کاری که لازم باشه برات انجام می دم اما امیدت به خدا باشه.
-بله حتما.

به خانه که برگشتم احساس می کردم برگ برنده در دست هایم است. من باید هدیه را برای خودم نگه می داشتم حالا به هر قیمتی که شده.
غصه ای که داشتم این بود که حالا باید هدیه را در جریان قرار بدهیم. خدایا چه طور به هدیه بگوییم که علی رضا پدرش نیست. هدیه به شدت وابسته ی علی رضا است چه طور بهش بگوییم که کاوه پدرش است در حالی که تا چشم گشوده علی رضا را دیده. اصلا هدیه، علی رضا را خیلی دوست دارد مثل یک پدر واقعی!

خدایا چه می شود! خدایا دارم دیوانه می شوم! هر چه فکرش را می کردم خودم طاقت و تحمل این را نداشتم که به هدیه همه چیز را بگویم اما چه کسی باید می گفت؛ پدرم، مادرم، طناز!

نه، نه هیچ کدام! شاید نتوانند از عهده ی این کار بر آیند. ای کاش در این شرایط لادن بود. او می توانست مرا کمک کند. افسوس که به خاطر تصادف پدر و مادرش، مجبور شده به شهرشان در رفت و آمد باشد.

خدایا این چه زجری است که باید تحمل کنم. واقعا با فهمیدن این واقعیت چه احساس و چه حالی به هدیه دست می دهد. آینده اش چه می شود؟ روحیه اش! در همین افکار غوطه ور بودم که تلفن همراهم به صدا درآمد با دیدن شماره ی علی رضا سریع پاسخ گفتم:

-الو، سلام آقا، خسته نباشی.

-سلام عزیزم، چه خبر چی کار کردی؟

-همون طور که گفتمی رفتیم و با آقای رستمیان صحبت کردم و ایشان هم قبول کرد.
-خیلی خوبه.

می خواستم راجع به موضوع هدیه با علی رضا صحبت کنم اما منصرف شدم. می دانستم که کار دارد و نمی تواند زیاد صحبت کند و بیش تر از آن دوست داشتم این موضوع را حضوری برایش بازگو کنم.

هر چند که خود هدیه می دانست اوضاع نا به سامان است اما حقیقت را نمی دانست. فقط فکر می کرد ما با کسی دعوا داریم. هیچ کدام جلوی جملہ ای را نگفته بودیم که به حقیقت پی ببرد و تا به حال هر چه می خواستیم بگویم در غیابش می گفتیم. حالا نمی دانم چگونه بهش بگویم این طور سقف آرزوهایش فرو می ریزد. او علی رضا را بهترین پدر دنیا می دانست و به وجود پدر پلیسش افتخار می کرد. دختری کاملا بابایی.

باز مشکلات هجوم آورده بود سایه ی نحس کاوه بر زندگیم افتاده است. این گذشته ی سرتاسر اشتباه من ول کن نبود و تا مرا نابود نمی کرد دست بردار نبود. هر وقت با اعضای خانواده ام و مادر علی در مورد مشکلات پیش آمده صحبت می کردم همگی بر این اعتقاد بودیم که باید صبر پیشه کرد و همه چیز را به خدا سپرد.

وقتی علی رضا خسته و کوفته به خانه برگشت برایش غذا گرم کردم و مشغول خوردن شد.
-من نتونستم با آقای رستمیان صحبت کنم.

-اشکالی نداره خودم صحبت کردم کافیه.

-سوگل مثل این که حالت خوب نیست؟

-آقای رستمیان گفت که باید همه چی رو به هدیه بگیریم.
 لحظه ای به من نگریست و سپس یک لیوان آب برای خودش ریخت و خورد:
 -دیر یا زود باید می فهمید.
 -چه راحت این حرف رو می زنی.
 -عزیزم، تو فکر می کنی من از این مسئله ناراحت نیستم! بهتره آروم آروم بهش بگیرم تا خودش یک دفعه همه چی رو بفهمه. سال های سال هم اگر ازش مخفی می کردیم بالاخره می فهمید. اصلا چه طور می خواستی ازش پنهون کنی در حالی که هدیه فامیل جلالی رو نداره و فامیل پدرشو داره.
 -همین طوره که تو می گی.
 -کی می خواهی بهش بگی؟
 -نمی دونم. نمی دونم!
 -چه کسی می خواد بهش بگه؟
 -اینم نمی دونم. هر کس رو که فکرشو می کنم مناسب گفتن این حقیقت نیست.
 -بهتره یه روز بریم پارک و همه چی رو بهش بگیریم.
 -من و تو!
 -تو راه حل بهتری داری.
 -نه عقلم در این مورد کار نمی کنه. ولی بهتره هر دو با هم این موضوع رو بهش بگیریم.
 فردای همان روز، قرار شد برای گفتن حقیقت به پارک برویم. دلم برای هدیه می سوخت. فکر می کرد باز بعد از مدت ها قرار است در کنار هم روز خوبی داشته باشیم. اضطراب داشتم و دلم نمی آمد روحیه ی فرزندم را خراب کنم. هر بار در گوشی پشیمان بودم را می گفتم لبخندی تلخ می زد و می گفت:
 -چاره ای نیست سوگل جان، صبور باش.
 ای کاش، هرگز این روزها را نمی دیدم. وقتی علی رضا آرام، آرام همه چیز را برای هدیه تعریف کرد، رنگ هدیه مثل ماست سفید شد و اولین جمله ای را که با فریاد گفت این بود:
 -دروغه!
 نگاهی به هر دوی ما انداخت. قلبم داشت می ایستاد با لب هایی لرزان گفتم:
 -هدیه جان. دروغ نیست.
 هنوز جمله ام تمام نشده بود که هدیه با پرخاش سه بار تکرار کرد:
 -دروغه! دروغه! دروغه!

گریه کرد و دوید. می خواستم دنبالش بروم از جا بلند شدم اما پاهایم توان حرکت نداشت. علی رضا به دنبالش دوید او را گرفت و روی دو پا کنار هدیه نشست. به زور خودم را کنارشان رساندم.

شنیدم که هدیه با گریه می گفت:

-تو، فقط تو بابای من هستی. مگه نه؟!

علی رضا با بغض گفت:

-خب من،

-نمی خوام دروغ بگی.

اشک از چشمان علی رضا پایین چکید و با صدایی خفه گفت: نه.

در همین لحظه بود که هدیه گریست و گفت:

-یعنی چی؟ هان! یعنی چی؟

چند ضربه ای به سر و سینه ی علی رضا کوبید.

علی رضا دست هدیه را گرفت و بوسید با صدایی گرم و مهربان گفت:

-اما من همیشه مثل یک پدر دوستت دارم. مگه غیر از اینه؟!

هدیه با صدای بلند گریست و علی رضا او را بغل کرد و به سمت ماشین حرکت کردیم و

سوار شدیم. من و هدیه گریه می کردیم و علی رضا با چشمانی اشکبار به سمت خانه

حرکت کرد. هدیه بدترین روز عمرش را می گذراند. وقتی به خانه رسیدیم دوید رفت توی

اتاقش، حالش اصلا خوب نبود. به هیچ عنوان نمی خواست باور کند. همه اش گریه می کرد

و آن شب تب کرد و هذیان می گفت. نمی دانستم چه کنم خودم هم حال درستی نداشتم

وقتی دیدم حالش اصلا خوب نیست، او را به بیمارستان رساندیم.

علی رضا وقتی بی تاب می دید گفت:

-آروم باش سوگل، هدیه الان بهت احتیاج داره درست نیست که تو این شرایط بخوایی

ضعیف و بی حال باشی.

-اصلا فکرشو نمی کردم این قدر ضربه بخوره. اون خیلی تو رو دوست داره. کاش هیچ وقت

نمی فهمید.

-هدیه، دیر یا زود همه چی رو می فهمید.

-می تونستم براش یه شناسنامه ی دیگه...

میان صحبتیم گفت:

-این چه حرف غیر منطقی است که می زنی!

-پس چی بگم! به خدا عاقلم رو از دست دادم...

به خانه که برگشتیم. علی رضا هدیه را توی تخت خواباند. هدیه هنوز تب داشت و هذیان می گفت. تمام اعضای خانواده نگران بودیم و هر کدام به دنبال راه حلی مناسب برای بهتر شدن اوضاع بودیم.

صبح وقتی علی رضا رفت سرکار کنار هدیه نشستیم و دستم را روی پیشانیش گذاشتم هنوز تب داشت و حالش اصلا خوب نبود. طاقت این که فرزندم را در این وضعیت ببینم نداشتم. رفتم تلفن را برداشتم و با تلفن همراه کاوه تماس گرفتم از شنیدن صدایش به شدت منزجر شدم اما چاره ای نداشتم باید به خاطر هدیه التماسش می کردم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-هدیه همه چی رو فهمید. از وقتی بهش گفتیم حالش خوب نیست و تب کرده. همه اش گریه می کنه. هیچی هم نمی خوره.

-از کی این طوری شده؟

-از دیشب. ازت خواهش می کنم اون طاقت این جدایی رو نداره. این کار رو نکن. دار و ندارم رو بهت می دم فقط این بچه رو ازم جدا نکن.

-هدیه بچه ی من هم هست. می فهمی! من پدرشم.

-می دونم. می دونم. اما داره نابود می شه. تو که نابودی اونو نمی خوایی.

-می خوام کنارم باشه. دلم واسه اش تنگ شده.

-اگه دوست داری پدر باشی خب ازدواج کن و بچه دار شو. اون وقت می تونی با بچه هات زندگی خوبی داشته باشی. اما هدیه رو کاری نداشته باش همون طور که سال های سال ازش خبری نمی گرفتی.

-درسته که در گذشته اشتباهاتی داشتم اما الان همه چی فرق کرده می خوام بچه ام رو داشته باشم و از دیدنش لذت ببرم.

-همین بچه ات داره از غصه داغون می شه تو چه طور می تونی این طوری از دیدنش لذت ببری.

-هدیه حالش خوب می شه. مدتی گریه می کنه و وقتی می یاد پیش خودم اون وقته که همه چی رو فراموش می کنه. هدیه از پوست و خون خودمه.

-ازت خواهش می کنم. جون هر کی که دوست داری هدیه رو ازم بگیر.

-تو برای خودت نگرانی مگه نه.

-آخه تو چرا این قدر بی درک هستی بهت می گم هدیه حالش اصلا خوب نیست لعنتی.

-حتما تو خیلی صاحب درک و کمالات هستی. اگر دختر من به این روز افتاده به خاطر تو و کارهای دور از عقلته. کی بهت اجازه داد دختر من رو برداری و ببری ازدواج کنی و یه غریبه رو به عنوان پدرش معرفی کنی. اگه بلایی سر بچه ام بیاد روزگار تو سیاه می کنم. تلفن را گذاشتم و های های گریستم.

-خدایا، روزگار از این سیاه تر! به دادم برس. هدیه اموا از خودت می خوام...

ربع ساعتی نگذشته بود که مادرم و طناز آمدند.

-هدیه چه طوره؟

-همون طوری! آخه چرا دیشب رفتین. می موندید همه مون همین جا.

-عزیزم این خونه و اون خونه نداره. همه یه خانواده هستیم دیگه.

طناز رفت توی اتاق و رو به هدیه گفت: سلام.

هدیه از جایش تکانی نخورد و لب به سخن نگشود.

طناز عروسک بزرگی را که خریده بود کنار هدیه گذاشت و گفت:

-هدیه جان سلام کردم، سلام سلامتی می یاره.

هدیه زیر لب گفت: سلام خاله.

-هدیه جان، ما رو تحویل نمی گیری حداقل این عروسکتو تحویل بگیر.

هدیه نگاهی به عروسکش انداخت و لادن آن را از توی پلاستیک بیرون آورد و گفت:

-این کوچولوی سیاه رو برات خریدم چون خیلی تنها بود. می دونم تو برات دوست خوبی می شی و از تنهایی بیرون می یاد.

هدیه به عروسک و حرف طناز جذب شد.

عروسک را بغل کرد و بهش نگریست. طناز سر هدیه را نوازش کرد و گفت:

-واسه اش یه اسم خوب انتخاب کن و نذار تنها بمونه.

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم: WWW.MAHROMAN.IR

-می تونی مامانش باشی.

اخم های هدیه در هم رفت و با عصبانیت گفت:

-نمی خوام.

مادرم با لحنی مهربان گفت:

-هدیه جان، مامانت برات خیلی زحمت کشیده. تو نباید باهات این طوری حرف بزنی.

-مامان به من دروغ گفته. بابا علی هم همین طور.

بلافاصله گفتم:

-نه من نه بابا علی هیچ کدوم بهت دروغ نگفتم. هدیه جان من و...

مادر دستش را روی دست من گذاشت و ازم خواست ساکت باشم. بعد خیلی آرام رو به هدیه گفت:

-هدیه جان، مادرت و آقای کاوه یعنی همون پدر تو، وقتی خیلی کوچیک بودی از هم جدا شدن. به خاطر این که یه ازدواج ناموفق داشتن. بعد از اون مادرت با آقای علی رضا ازدواج می کنه. یعنی همون بابا علی تو. مادرت نمی خواسته بهت دروغ بگه. فقط می خواست کمی بزرگ تر بشی و این موضوع رو برات توضیح بده.

-آقای کاوه کیه؟ چه طوریه؟

مادر با صبوری گفت:

-اون هم یه پدره و مهربونه.

سپس نگاهی به من انداخت و آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-همین طوره عزیزم.

-من هیچ وقت ندیدمش. نمی دونم چه طوریه؟

با بغض و اکراه گفتم:

-اون هم هیچ وقت موفق نشده که تو رو ببینه الان هم خیلی دلش برات تنگ شده. دوست

داره تو رو ببینه.

-مهربونه.

-خب همه ی پدرا باید مهربون باشن.

-اما هیچ کس به مهربونی بابا علی رضا نمی شه.

طناز به جای من پاسخ داد:

-تو که هنوز ندیدیش پس نمی تونی از حالا در موردش نظر بدی و بگی مهربون نیست.

-پس چرا تا به حال نیمده من رو ببینه؟

-چون نمی دونسته تو کجا هستی.

-مگه می شه!

دوست نداشتم این بحث ها ادامه پیدا کند با عصبانیت می خواستم حرفی بزنم که مادرم

گفت:

-سوگل جان، خواهش می کم اگه اذیت می شی برو بیرون. هدیه حق داره بدونه و هر چی

که لازم باشه بهش می گم نه بیش تر و نه کم تر. بچه ها خیلی خوب همه چی رو می فهمن

و درک می کنن.

از جا بلند شدم و اتاق را ترک کردم. اعصابم بهم ریخته بود و دستانم می لرزید. رفتم توی

آشپزخانه و برای خودم بساط چای گذاشتم تا بلکه کمی آرام بگیرم.

دقیقه ای بعد مادر و طناز از اتاق بیرون آمد و کنارم نشست پرسیدم:

-خب چی شد؟

مادر گفت:

-هدیه داره با عروسکش بازی می کنه. در واقع من باهاش صحبت کردم و هر سوالی داشت برایش گفتم. الان هم بهتره کمی تنها باشه.

-خواستی بهش بگی من چه قدر برای حفظ زندگیم تلاش کردم. اون حق نداره من رو محکوم کنه که چرا راضی به جدایی شدم یا این که این مدت چرا راجع به پدرش حرفی نزدم.

اشک هایم پایین ریختند و گفتم:

-ابروی شکسته و جای زخم بازوم گواه همه چی هست.

-این حرف ها یعنی چه! بین سوگل، هر اتفاقی هم که بیفته تو نباید بازوتو نشون بدی یا هر جای دیگه ای رو. ممکنه مجبور بشه با پدرش زندگی کنه اگه تو اینا رو تعریف کنی تصویر بدی توی ذهنش می مونه و نمی تونه طاقت بیاره.
با تشر گفتم:

-کی گفته که اون قراره با پدرش زندگی کنه هان؟ مگه من مرده باشم.

-منظورم این بود که بالاخره هدیه چه بخواد چه نخواد گاهی اوقات باید با پدرش روبه رو بشه خوب نیست این چیزا رو بفهمه.

سرم را میان دستانم گرفتم و مستاصل گفتم:

-خدایا چی کار کنم. من تا روز دادگاه دوام نمی یارم.

-تو کلت به خدا باشه. مطمئن باش خودش همه چی رو درست می کنه. فقط باید امیدوار باشی. بهتره به سوالات هدیه هم با صبوری بدون این که بخوایی کاوه رو تو چشمش سیاه کنی جواب بدی. کاوه ممکنه که برای تو همسر مناسبی نبود اما...

-کاوه پدر خوبی هم نبود.

طناز گفت:

-خواهش می کنم سوگل، این حرف ها رو نزن.

-طناز تو مو به موی زندگی من رو می دونی تعجب می کنم از تو!

-می فهمم چی می گی. اما می خوایی از کاوه یه دیو برای بچه ات بسازی.

-می گی ازش فرشته بسازم.

- تو چرا از هر حرف من برداشت دیگه ای می گیری. یه درصد هم احتمال بده که هدیه مجبور بشه با پدرش زندگی کنه و نود و نه درصد هم اگه قراره پیش تو باشه اما بالاخره که باید پدرش رو گاه گاهی ببینه یا نه!
- نه هدیه مال منه. نمی دارم. اون صلاحیت پدر بودن رو نداره.
- ایشالا که دادگاه رو می بری. اما...
- هدیه از اتاق بیرون آمد و طناب حرفش را خورد و با چشم ابرو به هم فهمانیدیم که دیگر در این مورد صحبت نکنیم. ساعتی بعد، تلفن همراهم زنگ خورد با دیدن شماره ی کاوه با حرص دندان هایم را بهم فشردم و دور از چشم بقیه رفتم توی حیاط خلوت و پاسخ گفتم:
- الو، چی می خوایی؟
- سلام.
- گفتم سلام.
- علیک سلام. خب چی می خوایی؟
- خواستم بدونم با هدیه صحبت کردی چی شد؟ حالش بهتر شده؟
- چی از جونم می خوایی؟ هان! تا منو نکشی دلت راحت نمی شه. هان!
- این حرف ها چیه می زنی!
- فکر می کنی نمی دونم از این که فهمیدی من بیچاره یه جایی تو این دنیای بزرگ دارم به خوبی و خوشی و خوشبختی زندگی می کنم داشتنی از حسادت خفه می شدی و اومدی باز عامل بدبختی ام بشی.
- من نه بدبختی ات رو می خوام نه کاری به خوشبختی ات دارم. من بچه ام رو می خوام.
- بی انصاف. خب بدبختی و خوشبختی من هم همینه دیگه!
- بی انصاف، چرا نمی فهمی من بچه ام رو می خوام. می فهمی! یا نمی فهمی!
- چرا تو نمی فهمی... WWW.MAHROMAN.IR
- می خوام ببینمش می خوام صداشو بشنوم.
- نه می دارم ببینیش نه این که صداشو بشنوی.
- مگه دست تو است! گوشه رو بهش بده می خوام با دخترم صحبت کنم.
- تا زمانی که زنده ام نمی دارم همچین اتفاقی بیفته.
- وقتی توی دادگاه به التماس افتادی و خواهان یه لحظه دیدنش باشی چی!
- مگه خواب اون روز رو ببینی!
- اون موقع می فهمی که من دارم در چه حسرت بزرگی دست و پا می زنم من پدر هدیه هستم لعنتی و حق این رو دارم که بچه ام رو ببینم. همین طور که تو مادرش هستی.

- تو پدر هدیه نیستی. هیچ وقت هم نخواهی بود. می خواهی تمام نامردی هات و پستی هات رو در قبال بچه ات رو به خاطرت بیارم. مثل این که یادت رفته!

- من اشتباه کردم. سرم داغ بوده که به خاطر تنفر از تو، از عزیزترین کسم دل بریدم. حالا پشیمونم و می خوام جبران کنم. من با تمام وجود فرزندم رو دوست دارم. دیگه دوری اش تا همین جا بسه. دیگه تقاص چی رو می خواهی ازم بگیری. من دارم از دوری بچه ام ذوب می شم می فهمی!

- بخوایی بمیری هم نمی دارم به آرزوت برسی.

- می خوام باهانش صحبت کنم.

- اجازه نمی دم.

با تماس پایان دادم و عصبی روی تخت نشستم. او حق نداشت! او پدر نبود! در حق هدیه پدری نکرده بود! من نباید بگذارم که به خواسته اش برسد. هر کاری می کنم تا هدیه را داشته باشم. حتی فرار!

دقیقه ای بعد، کاوه دوباره تماس گرفت و خواسته اش را تکرار کرد و با توپ و تشر من مواجه شد و در آخر گفت:

- تو داری من رو از حق طبیعی ام محروم می کنی! وقتی با ۱۱۰ اومدم سراغت اون وقت می فهمی.

پوز خندی زدم و گفتم:

- برو با یگان ویژه بیا!

- باشه خود دانی!

تماس پایان پذیرفت. حالم بد بود و انگار می خواستم کف بالا بیاورم. داشتم دیوانه می شدم و دگر به یک چیز فکر می کردم فرار، به هر کجا که شد، حتی به نا کجا آباد! شب، هدیه شامش را خورد و مجبورش کردم مسواک کند و به رخت خواب برود. شروع کردم برایش کتاب خواندن تا شاید زودتر بخوابد و من بهتر بتوانم روی نقشه ی فرارم کار کنم.

حین خواندن کتاب بودم که تلفن همراهم صدا کرد. هدیه پرسید:

- کیه؟ مامان که این قدر بهت زنگ می زنه؟

- نمی دونم عزیزم برم جواب بدم ببینم کیه. تو بخواب و به نقاشی های این کتاب نگاه کن تا پیام.

- باشه.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. تلفن همراهم را برداشتم و دکمه ی پاسخ را با عصبانیت فشردم:

-دست از سر من و زندگی ام بردار لعنتی.

-بین خانم محترم، اون روز تا به حال خیلی با زبون خوش باهات حرف زدم و رفتار کردم. من می خوام بچه ام رو ببینم یا صداشو بشنوم. الان هم دارم برای بار آخر می گم فقط یه لحظه هدیه رو بیار بیرون تا من ببینمش. اون پدرشو ببینه و باهاش حرف بزنم. من روبه روی در خونه اتون هستم. میل خودته. با زبان خوش یا ۱۱۰.

از این که رو به روی در خانه ام بود ترسیدم. اما باورم نمی شد. برای اطمینان بیشتر چادر گل دارم را سر کردم و رفتم توی حیاط و از سوراخ کوچکی که روی در بود بیرون را نگریدم. وقتی دیدمش سگته نکردم جای تعجب بود! به ماشینش تکیه داده بود و تلفن همراهش در دستش بود.

آب دهانم را قورت دادم و با تلفنش تماس گرفتم. فوری جواب داد:
-چی شد؟

-این جا رو از کجا پیدا کردی!

-به دنبال گمشده ام همه جا می رم. مثل سگ بو می کشم و پیداش می کنم.

-برو، من این جا آبرو دارم.

-آبرو، آبرو نکن، انگار که چی شده! من فقط اومدم بچه ام رو ببینم.

-هدیه خوابیده.

-دروغ می گی.

-برو، عوضی! برو.

-باشه.

تماس پایان پذیرفت. گریه سراغم آمد و رفتم توی خانه و تمام چراغ ها را خاموش کردم. هدیه از اتاقش بیرون آمد و گفت:

-مامان چی شده؟

-هیچی! چرا از اتاق اومدی بیرون. برو تو اتاق.

سریع دستش را گرفتم و بردم توی اتاق، دایم سوال می پرسید و نمی دانستم چه کنم.

مغزم هنگ کرده بود. سعی کردم خودم را به بی خیالی بزنم. هدیه را مجبور کردم بخوابد. روی تختش دراز کشید و به من می نگرید. دقیقه ای بعد، صدای زنگ در آمد. قلبم هری ریخت. خودم را به نشنیدن زدم. هدیه گفت:

-خب مامان، پاشو در رو باز کن شاید بابا علی باشه.

-بگیر بخواب هدیه، علی الان خونه نمی یاد و کلید داره. تازه مان جون و بابا بزرگت هستن و در رو باز می کنن.

صدای زنگ در دایم می آمد. با اعصاب خردی بلند شدم و گفتم:

-از جات تکون نخوری ها.

رفتم توی حیاط، از همان سوراخ بیرون را نگریستم.

با دیدن ماشین ۱۱۰ تمام ستون فقراتم تیر کشید. فقط خدا می داند در آن لحظه چه حس

و حال عجیبی داشتم. نمی دانستم چه کنم. خدایا حالا جواب علی رضا را چه می دادم.

شوهرت پلیس امنیت اخلاقی باشد و برایت ۱۱۰ بیاورند! آن قدر دندان هایم را از عصبانیت

می فشردم که هر لحظه امکان فرو ریختنشا در همین لحظه در خانه ی مادرم باز شد و پدر

آمد بیرون، گفت:

-سوگل، چی شده؟

رفتم کنار پدر و زمزمه وار گفتم:

-بابا کاوه پلیس آورده.

با شنیدن این جمله پدرم عصبی شد و گفت:

-ای لعنتی.

می خواست برود در را باز کند که بازویش را گرفتم و ملتمسانه گفتم:

-بابا، نه.

-می خوام ببینم چه مرگشه.

-می خواد هدیه رو ببینه. بابا جون، محل نذار بیا بریم داخل، هدیه الان آمادگی دیدنشو

نداره. بیا، بیا بریم داخل. تا خودشون برن.

حین راضی کردن پدرم بودم که صدای کاوه را می شنیدم که می گفت؛ من می دونم تو

خونه هستن. WWW.MAHROMAN.IR

من و پدرم نگاهی به یکدیگر انداختیم و رفتیم داخل خانه.

مادرم و طنز هم از خواب بیدار شده بودند. آن ها عادت داشتند زود بخوابند اما پدرم

همیشه تا دیر وقت تلویزیون نگاه می کرد. مادرم گفت:

-چی شده فریبرز؟

-آقا رفته پلیس آورده، که هدیه رو ببینه.

-این دیگه شورشو در آورده!

درمانده دور حال می چرخیدم. قلبم تند می تپید و دهانم تلخ شده بود. دلم می خواست

بنشینم وسط خانه و آن قدر جیغ و داد کنم و ناله و فغان راه بیندازم تا دست از سرم بردارد.

-خدایا، خدایا، چه کنم!

تلفن همراه مادرم زنگ خورد و همه با تعجب به یکدیگر نگرستیم. مادرم تلفنش را برداشت و با دیدن شماره ی علی رضا گفت:

-علی! حتما موضوع رو فهمیده و الان زنگ زده به تو بر نداشتی زده این جا. از جا بلند شدم و گوشی را از دست مادرم گرفتم.

با ترس و لرز پاسخ گفتم:

-الو.

-الو سوگل، جریان چیه؟ شنیدم بچه ها اومدن در خونه!

-درست شنیدی. علی رضا بگو برن.

-سوگل...

-علی رضا جون مادرت، ارواح خاک پدرت بگو برن.

-سوگل، به جون علی رضا، در رو باز کن. بذار اون هدیه رو ببینه.

-نه.

از صدای دادش پشت تلفن ترسیدم که گفت:

-بهت می گم، بذار...

فریادش نصفه کاره رها شد و ملتسانه گفتم:

-هدیه خوابیده. علی رضا، قربونت برم، عزیزم، یه کاری کن.

-آخه تو چه توقعی از من داری. سوگل، عزیزم ازت خواهش می کنم الان برو پایین و بگو هدیه خوابه.

-اما...

-اما و آخه نداره، سوگل، برو، خواهش می کنم، عزیزم! قربونت برم، ازت تمنا می کنم، قربونت برم. خواهش دارم...

WWW.MAHROMAN.IR

اشک توی چشمانم جمع شد بدون هیچ حرفی تلفن را قطع کردم و رو به پدرم گفتم:

-بابا کلید در حیاط رو بده.

-می خوایی من برم.

محکم و قاطع گفتم:

-نه، شما حق نداری یه کلمه هم با اون کاوه لعنتی دهن به دهن بشی.

کلید را از دست پدرم گرفتم و رفتم در را که گشودم داشتم از خجالت می مردم.

همکارهای علی رضا! خدایا این کاوه تا کجا می خواهد مرا شکنجه بدهد!

چادرم را سفت گرفته بودم و بدون این که بهشان نگاهی بیندازم گفتم: سلام.

کاوه گفت:

- بهش بگین بچه ام رو بیاره می خوام ببینم.
- خیلی ببخشید اما به ایشون بگین که اون بچه خوابیده.
- دروغ می گه.
- بچه خوابیده.

سپس رو به ماموری که آمده بود گفتم:

- می خواین بفرمایین ببینید.

کاوه کمی سکوت کرد و بعد با صحبت مامورین راضی شد. این وسط می خواست من را سنگ روی یخ کند و آبروی علی رضای بیچاره را ببرد! تمام بدنم می لرزید انگار برق سه فاز بهم وصل کرده بودند. وقتی رفتند با گریه برگشتم خانه. مثل یک تل گوشت خودم را روی مبل انداختم. سرم به شدت درد می کرد و دهانم خشک شده بود. طناز دوید و برایم آب قند آورد، اشک از چشمانم جاری شد و گفتم:

- طناز جان، آب لطفا...

رفت برایم آب آورد و خوردم. مادرم شروع کرد به غر غر کردن و هر چه به ذهنش می رسید نثار کاوه می کرد. حوصله ی هیچ چیز را نداشتم از جا بلند شدم و رفتم خانه ی خودمان. نگاهی به هدیه انداختم که واقعا غرق در خواب بود. اشک هایم بی اختیار جاری شدند... نفهمیدم ساعت چند بود که علی رضا به خانه برگشت. خیلی خسته و عصبی روی مبل نشست. سکوت سردی بر فضا حاکم بود که با هق هق خفه ی من شکست.

- می رم، از این جا می رم.

- کجا؟

- باید برم و این کار رو هم می کنم.

عصبی داد زد: WWW.MAHROMAN.IR

- می گم کجا؟

عصبی جواب دادم:

- هر جا، حتی اگه شده تمام شهرهای ایران رو می رم اما نمی دارم.

- بیا برو سر قبر من.

- حرف دهنتمو بفهم.

- جای خیلی خوبی هم هست هیچ کس پیدات نمی کنه.

- من اعصاب ندارم. می فهمی. نمی خوام حرف های الکی بشنوم.

-به نظرت این که داری می گی می رم این ور و اون ور تا دستش به بچه اش نرسه حرف الکی نیست!

-هدیه بچه ی اون نیست.

-بالا بری پایین بری هدیه ی بچه ی اونه. می خوایی چی کار کنی! قانون و شرع و عرف این رو می گه. اگه تا افغانستان و آمریکا هم بری هیچ چی عوض نمی شه.

-قانون و شرع و عرف برای خودشون می گن. همه ی اینا رو، من، یه مادر دل شکسته، تعیین می کنه. چه طور هیچی عوض نمی شه خدا داده شهر تو این کشور هر سال یه جایش زندگی کنیم.

-چرا نداشتی اون با بچه اش صحبت کنه تا کار به این معرکه بازی ها بکشه.

-این قدر بچه اش بچه اش نکن! یادت رفته تا چند سال پیش برام خیلی از هدیه دم می زدی حاضر بودی براش هر کاری بکنی و پدرش باشی و...

-تا الان ذره ای کوتاهی کردم که این قدر شر و ور می بافی بهم.

-من شر و ور می بافم بهم!! خیلی راحت می ایستی تو روی من و می گی اون کاوه، پدر هدیه است این یعنی چی!

صدایش را بالا برد و گفت:

-یعنی این که کمی به خودت بیا و واقعیت رو درک کن همین!

فصل یازدهم

کاوه علت طلاقش را رهایی از یک ازدواج ناموفق بوده است. در دادگاه از هر چیزی برای این که هدیه را به دست بیاورد استفاده کرد حتی این را نیز مطرح کرد که من هدیه را از او جدا کرده، محل سکونت من را از او مخفی نگه داشته ام و این که بارها و بارها خواسته تا فرزندش را ببیند اما من اجازه نمی دادم و او را از دیدن هدیه مرا محروم کرده ام. ماجرای تلفن های مکررش و شبی که مجبور به دخالت ۱۱۰ نیز شده است را مطرح کرد. او حتی به خوردن قرص توسط هدیه به خاطر سهل انگاری من اشاره کرد. به ماجرای قهر من و علی رضا که بر سر عصبانیت علی رضا به هدیه بود اشاره کرد و می گفت علی رضا عصبی است و حتی تحمل سر و صدای بچه را نیز ندارد. مغزم هنگ کرده بود نمی دانستم این اطلاعات را از کجا آورده است. داشتم می مردم و همه چیز را بر علیه خودم می دیدم قلبم انگار خون رسانی نمی کرد. گنگ شده بوم و تمام حرف هایی را که برای گفتن داشتم فراموش کرده بودم و در هر جلسه ی دادگاه فقط اشک می ریختم. وکیلیم تا جایی که می توانست از من دفاع می کرد. به هیچ وجه تا زمانی که زنده ام نباید بگذارم هدیه برای کاوه باشد.

روزها سخت تر و به کندی می گذشت. دلم می خواست زمان رای دادگاه به سرعت بیاید و تکلیفم را یکسره کند. آرامش نداشتم و دایم بی تابی می کردم. وقتی رای دادگاه به نفع کاوه صادر شد. مثل یک کوه شیشه ای فرو ریختم. با تمام وجود آه از نهادم برخاست و به رای دادگاه اعتراض کردم. یادم نیست که چه می گفتم اما می دانم که از گذشته ها و نامردی های کاوه گفته بودم. آن قدر حالم بد بود که تعادل روحی و جسمی ام را از دست داده بودم.

بعد از هوش رفتن و به بیمارستان منتقل شدم. آن روزها آرزوی مرگ خودم را داشتم. تمام رویاهایم از دست رفته بود. فقط آه می کشیدم و گریه می کردم. هیچ کسی جرئت نداشت با من صحبت کند، پرخاشگر و ستیزه جو شده بودم و تحمل کوچکترین صدایی را نداشتم. در این مدت علی رضا با صبوری همدرد و سنگ صبورم بود. دادگاه زمان تحویل هدیه را عصر چهارشنبه اعلام کرده بود. خدایا داشتم اندک، اندک جان می دادم. در این فاصله چه می توانستم کنم. اگر سر به بیابان می گذاشتم جای تعجب نداشت.

عصر چهارشنبه با ناراحتی توی اتاق مادر علی خوابیده بودم و می گریستم. همه جمع بودند و هر کدام سعی داشتند به طریقی مرا آرام کنند. هدیه روحیه ی مناسبی نداشت. لادن که برای چند روزی به خانه اش برگشته بود کنارم نشست و گفت:
- سوگل درست نیست جلوی هدیه این قدر بی تابی می کنی. بچه گناه داره.
- دست از سرم بردار لادن. خودت همچین مشکلی نداری فکر می کنی. آسونه.
- من دایم می گفتم این دو روزه که هدیه این جاست سعی کنید بهش خوش بگذره اما تا الان فقط گریه و زاری بوده هدیه ی بیچاره با خودش چی فکر می کنه. با خودش نمی گه دارم می رم عزا!

سپس رو به هدیه که نشسته بود و به من می نگرست گفت:
- پاشو خاله بیا پیش خودم.

می خواست هدیه را ببرد که نگذاشتم.

- سوگل این رفتارهای تو روحیه ی هدیه رو خراب می کنه.
با فریاد گفتم:

- بس کن لادن من اصلا حوصله ندارم. برو بیرون.

وقتی لادن رفت، در را قفل کردم و هدیه را در آغوش کشیدم. خیالم راحت شد همین را می خواستم. هدیه در حالی که اشک می ریخت سرش را روی شانم گذاشت و گفت:
- مامان من نمی خوام برم.

سرش را بوسیدم و گفتم:

-نترس عزیزم نمی دارم تو رو از ما جدا کنن. تو جایی نمی ری.
صدای زنگ در که آمد انگار حکم مرگ مرا صادر کردند. کاوه آمده بود که هدیه را ببرد.
صدایشان را می شنیدم. از این که موفق شده بودم در را قفل کنم خوشحال بودم. از پنجره
ی اتاق به بیرون نگریدم. هیچ کس حاضر نبود با کاوه صحبت کند. نمی دانم اگر لادن نبود
کاوه می خواست با چه کسی هم کلام شود.

-سوگل در رو باز کن.

جوابی ندادم و رو به هدیه اشاره دادم تا ساکت باشد.

-سوگل، این چه کاریه آخه. بیا در رو باز کن.

خواستم بهش تشر بزنم اما ترجیح دادم سکوت کنم.

هر کاری کردند من در را باز نکردم. حتی خود کاوه آمد و در زد و ازم خواست که هدیه را
بهش بدهم.

-هدیه دختر من هم هست. طبق حکم دادگاه اومدم در رو باز کن.

در سکوت اشک می ریختم و فرزندم را تنگ تر در آغوش می فشردم. حال و احوال آن
لحظه ام را هیچ وقت نمی توانم توصیف کنم.

-دخترم هدیه، بیا در رو باز کن و بریم پیش بابا...

هدیه با تمام وجود فریاد زد:

-نمی یام.

-این حرف ها چیه می زنی. دلم برات تنگ شده. من خیلی دوستت دارم دخترم.

من، مادر علی و هدیه هر سه اشک می ریختم و صدای نفس های پر اضطراب مان فضای
اتاق را پر کرده بود. هدیه با گریه گفت:

-من می خوام پیش مامانم باشم. من تو رو نمی شناسم. بابای من علی رضا است.

-این ها همه اش مزخرفه. همه اش تقصیره توی لعنتیه سوگل لعنتی. بهت می گم در رو باز
کن و بچه ی من رو بهم بده.

این را گفت و رفت. مادرم آمد پشت در و با التماس گفت:

-سوگل دخترم عزیزم در رو باز کن دیر یا زود هدیه باید بره پیش پدرش. سوگل دخترم...

-ولم کنین، از همه اتون بدم می یاد. هیچ کدومتون درک ندارین. هیچ کدومتون درد منو نمی
فهمین. آخه چه انتظاری ازم دارین!

این جمله را که گفتم دیگر صدایی از هیچ کدامشان نیامد و کاوه از در تهدید وارد شد.

خودم را برای هر اتفاقی آماده کرده بودم حاضر بودم بمیرم اما هدیه از پیشم نرود.

- سوگل آجی، کاوه زنگ زده ۱۱۰
 - لعنت به روحت بیاد کاوه لعنتی...
 دقیقه ای بعد شوهرم آمد. تلخ ترین لحظه ی زندگیم بود. آمد در را امتحان کرد و گفت:
 - سوگل بیا در رو باز کن، عزیزم
 با گریه گفتم:
 - دستت درد نکنه. حالا دیگه تو هم برای من دشمن شدی! من این در رو باز نمی کنم.
 - دشمن کیه! سوگل عزیزم، قربونت برم. بیا، بیا عزیزم این در رو باز کن.
 - نه، نه، من هدیه رو به کسی نمی دم.
 - آروم باش و کمی منطقی فکر کن. آخرش که چی!
 - علی، برو...
 - در رو باز کن.
 - گفتم برو... برو...
 - هدیه عزیزم. پاشو بیا این در رو باز کن.
 هدیه گریست و خودش را به من فشرد.
 عصبی فریاد زدم:
 - با چه رویی اومدی و این حرف ها رو می زنی. اصلا می فهمی با این کارت چه احساس
 بدی رو نسبت به خودت در قلب من بوجود آوردی.
 - سوگل من باید وظیفه امو انجام بدم.
 - مرده شور وظیفه اتو ببرن. این وظیفه های تو چه سودی برای من داشته جز چند ماه به
 چند ماه ماموریت و دیر وقت به خونه اومدنت و...
 - خجالت بکش این حرف ها چیه می زنی. در رو باز کن و گرنه مجبورم قفل در رو بشکونم.
 - تو این کار رو نمی کنی. WWW.MAHROMAN.IR
 - سوگل قسم می خورم اگه در رو باز نکردی در رو می شکونم.
 - هر کاری دوست داری بکن، اما اینو بدون باید از روی نعش من رد بشی.
 نفهمیدم کی در شکسته شد و در یک لحظه تمام وجودم از نفرت علی رضا پر شد. از هدیه
 گریه که نمی روم و از من گریه که هدیه را نبرید محکم هدیه را در آغوش می فشردم و او
 هم دست به گردنم آویخته بود و هیچ کدام راضی به جدایی از یکدیگر نبودیم. گریه های
 هدیه جگرم را خراش می داد. من زار می زدم و علی رضا دست هدیه را گرفت تا او را از من
 بکند. التماس کردم و میان گریه ی من و هدیه دستپاچه شده بود. هدیه محکم تر دستش را
 دور گردنم آویخت. علی رضا گفت:

-خواهش می کنم...

هدیه زجه زد:

-نمی خوام، نمی خوام، من مامانم رو می خوام.

در همین لحظه بود که علی رضا محکم تر دست هدیه را کشید. در این درگیری گردن بندم پاره شد و هدیه هم ازم جدا شد. جیخ بلندی کشیدم و با نفرت سعی می کردم کنارش بزنم و به کاوه برسم و نگذارم هدیه را ببرد. گریه ها و فریاد هایم فضا را پر کرده بود.

. دویدم و جلوی کاوه را گرفتم التماسش کردم تا هدیه را نبرد. او کلافه شده بود و حس می کردم اگر کمی دیگر گریه کنم دلش به رحم می آید.

خواستم جلوی پایش بیفتم و ازش بخواهم زندگیم را ازم نگیرد که علی رضا مانع شد بازویم را گرفت و به طرفی هول داد.

تا خواستم به خودم بیایم کاوه و دخترم رفته بودند.

سر علی رضا فریاد زد:

-علی رضای عوضی چرا دخالت کردی.

دنیا پیش چشمانم تیره شد و افتادم. توی بیمارستان فقط می گریستم و زمین و زمان را نفرین می کردم. احساس می کردم بدبخت تر از خودم دیگر وجود ندارد. حاضر نبودم یک لحظه چشمم به علی رضا بیفتم.

وقتی مرخص شدم. به خانه ی مادری برگشتیم. آن قدر گریسته بودم که زیر چشمانم می سوخت. آن شب از اثر دارو زود به خواب رفتم. اما صبح تا چشم گشودم گریه سراغم آمد. مادرم با سینی صبحانه کنارم نشست و گفت:

-سوگل، اگه این طوری ادامه بدی می میری.

-به جهنم ای کاش بمیرم.

-این حرف رو نزن. دخترم. پاشو یه چیزی بخور.

-نمی خوام. هیچ کس نیاد. نه می خوام چیزی بخورم نه با کسی حرفی بزنم و نه کسی رو بینم.

-مگه دست خودته. پاشو یه چیزی بخور.

گریستم و گفتم:

-این روزگار دست از سر من بر نمی داره. مگه این که بمیرم شاید از این همه غم راحت بشم.

-با این کارها مشکلات حل نمی شه. سوگل،

-دیگه هیچی برام مهم نیست. خدایا آخه بدبخت تر از من هم هست!

-سوگل...

آن قدر داد و قال کردم که مادرم بیرون رفت.

هر کس به اندازه ی خودش می خواست مرا تسکین دهد. ظهر پدرم با سینی ناهار وارد اتاق شد. روی برگرداندم و به گوشه ای خیره شدم.

-سوگل، دخترم، فکر می کنی با غذا نخوردن چیزی درست می شه؟ سکوت بود و دیگر هیچ ادامه داد:

-اگه غذا نخوری بچه ات بر می گرده؟ اوضاع زندگیت عوض می شه؟
-نه، نه، نه.

-پس این غذا نخوردن یعنی چه!

سرم را زیر پتو پنهان کردم و گریستم:

-برید بیرون، همین الان!

پدرم ناراحت بیرون رفت و من همین را می خواستم دوست نداشتیم کسی بیاید و آرامشم را بهم بزند. نگاهی به ظرف غذایی که پدرم آورده بود انداختم میل به غذا نداشتیم از گلویم پایین نمی رفت. انگار یک سنگ بزرگ توی معده ام افتاده و بغض کشنده قصد خفه کردنم را داشت.

روزهای خوش با هم بودن را هیچ وقت فراموش نمی کردم. دایم چهره ی هدیه را در نظر داشتیم صحنه ی رفتنش را به یاد ندارم. فقط یادم می آید با علی رضا درگیر بودم حالم ازش بهم می خورد. در آن شرایط سخت درست مثل دشمنم رفتار کرد. مگر یک همسر نباید در هر شرایطی یار و یاور باشد!

نفهمیدم چه زمانی را به کارهای علی رضا فکر کردم که صدای در آمد. روی برگرداندم و علی رضا وارد شد. تمام بدنم از عصبانیت و شدت ناراحتی شروع به لرزیدن کرد. علی رضا پرسید:

-می تونم پیام داخل؟

با تمام قوا از جا بلند شدم و گفتم:

-خودت که می دونی جوابت چیه!

-سوگل آروم باش.

-حرف الکی می زنی، اومدی این جا بهم بگی آروم باش. با اون کاری که کردی!

-چه توقعی از من داشتی تو اون شرایط.

-عین قوم مغول ریختن سرم و بچه ام رو ازم گرفتین.

- سوگل، خسروی حکم دادگاه داشت. زنگ زده پلیس ۱۱۰ انتظار داری من به عنوان یه مامور چه کار کنم؟

- تو مامور بودی یا شوهر من؟

- سوگل، من بابت دیروز ازت معذرت می خوام.

- معذرت خواهی و دیگر هیچ آره!

- من نمی دونم چی باید بگم. با تمام وجود ناراحتم و اظهار تاسف می کنم. هیچ توجیهی به جز این که من باید انجام وظیفه می کردم ندارم.

- توجیحت رو واسه خودت نگه دار. ازت بدم اومده. بهت هم گفته بودم اگه کاری کنی که... سوگل من زمانی که به این شغل در اومدم قسم خوردم که تو کارم... حاله ازت بهم می خوره. برو بیرون حوصله اتو ندارم.

- سوگل، سوگل عزیزم اگه من گردن شکسته هم نبودم که ای کاش اون روز ماموریت به شهر دیگه ای داشتم خسروی حق قانونی و شرعی خودش رو داشت. اون پدر هدیه است. خیلی راحت در این مورد حرف می زنی خب من هم مادرش هستم. حق طبیعی و شرعی ندارم! من مادرشم می فهمی! می فهمی مادر بودن یعنی چی!

- زمانی که از هم جدا شدین و بچه داشتین باید فکر این روزها هم می کردین. با فریادی بی سابقه گفتم:

- خفه شو، علی رضا، من بارها و بارها به خاطر همین روزهایی که تو می گی جنگیدم و می خواستم زندگیمو با چنگ و دندون حفظ کنم بارها و بارها غرورم رو شکستم تحقیر شدم کتک خوردم فحش و ناسزا و توهین و تحقیر و تهمت شنیدم تا زندگیمو حفظ کنم اون روزها وقتی اون لعنتی احترام پدرم رو نگه نداشت و دست روش بلند کرد تو کجا بودی؟ چرا وقتی چیزی نمی دونی حرف الکی می زنی!

بازوهایم را گرفت و گفت: WWW.MAHROMAN.IR

- عزیزم، من رو ببخش. خواهش می کنم.

سعی کردم خودم را از دستش بیرون بکشم اما نمی شد. اشک از چشمانم جاری شد و گفتم:

- من تو رو نمی بخشم. نمی دونم هر کس دیگه ای جای من بود چی کار می کرد اما من تو رو نمی بخشم. برو گمشو، نمی خوام چشمم بهت بخوره!

اشک توی چشمانش جمع شد و با صدایی لرزان گفت:

- من هر اشتباهی کردم مجبور بودم. اول از خدا می خوام که من رو ببخشه چون خودش می دونه که من چاره ای نداشتم و بعد ازش می خوام دل تو رو نرم کنه و قلبت با من صاف

بشه. اما چیزی که من رو اذیت می کنه اینه که داری خودتو نابود می کنی. این طوری که پیش می ری چیزی ازت نمی مونه.

-به تو ربطی نداره.

-این طوری نگو سوگل، اگه به من ربطی نداره پس به کی ربط داره! من تو رو دوست دارم. عازانه گریستم و گفتم:

-من به تنهایی نیاز دارم. ازت متنفرم، از همه تون متنفرم. از جا بلند شد و گفت:

-سوگل، قربونت برم عزیزم فقط یه چیزی بخور.

این جمله را گفت و تنهایی گذاشت. امروز برای اولین بار به من گفت؛ دوستت دارم. جمله ای که همیشه دوست داشتم به زبان بیاورد اما هیچ وقت از دهانش نشنیده بودم.

بعد از آن لادن کنارم آمد و گفت:

-سوگل، مادر علی خیلی برات نگرانه. تو همیشه کنارش بودی و بهش رسیدگی می کردی. اون الان خیلی تنهاست و بهت احتیاج داره.

-کی به فکر تنهایی منه!

-اشتباه نکن همه ی ما به فکر تو هستیم و داریم اذیت می شیم.

-شما ها هیچ کدوم من رو درک نمی کنین.

-این حرف رو زن ما همه اعضای یه خانواده هستیم اگه مشکلی برای هر کدوممون پیش بیاد همه امون اذیت می شیم و اروم و قرار نداریم.

-هیچ کس به اندازه ی من اذیت نمی شه.

-این که درست. ولی...

-ولی چی لادن! خواهش می کنم تو یکی دیگه این حرف ها رو زن. خوش به حالت تو چته!

این منم که دایم تو زندگیم دارم زجر می کشم.

لادن به یکباره بغض کرد و گفت:

-سوگل جان شاید الان تو در وضعیتی نیستی که من این حرف ها رو بهت بزنم. اما هیچ وقت زندگی خودت رو با کس دیگه ای مقایسه نکن. مخصوصن وقتی چیزی در مورد زندگیش نمی دونی! حتی اگه با کسی دوست هم باشی! بالاخره یه چیزایی تو زندگیش هست که ممکنه ندونی. به نظر من این خوش به حالت گفتن ها و حسرت زندگی کس دیگه ای رو خوردن ها درست نیست. ما آدما فقط ظاهر زندگی همدیگه رو می بینیم آدمی اگه دوست همدیگه باشن هیچ وقت به همدیگه خوش به حالت نمی گن در عوض با هم درد و دل می کنن و اگه بتونن مشکلات همدیگه رو بر طرف می کنن.

از جا بلند شد و رفت.

خیلی ناراحت شد. رنگ چهره اش نیز عوض شده بود و می خواست گریه کند. نمی دانم ای کاش بهش این طور نگفته بودم. هر چه باشد من از دلش خبر نداشتم و راست می گفت من فقط ظاهر زندگیش را دیده بودم. لادن هیچ وقت اهل این نبود که بخواهد راجع به زندگیش با من یا کسی دیگر صحبت کند یا بخواهد گله و شکایتی کند هیچ وقت لابه لای حرف هایش خودش را با کس دیگری مقایسه نکرده بود. تند رفته بودم و از حرفم پیشیمان شده بودم. تا به حال دل کسی را نشکسته بودم و حال بهترین و اولین دوستم را رنجانده بودم.

از این که این طور با لادن حرف زده بودم از خودم بدم آمد. من هیچ چیزی از زندگی خصوصی او نمی دانستم نباید قضاوت می کردم. اصلا با خودم پرسیده بودم چرا همیشه شوهرش به خانه نمی آید در صورتی که شغل سختی ندارد! و مثل زن و شوهرهای دیگر نیستند! نباید این حرف را می زدم. نباید بهش تشر می زدم! آخر من چه می دانستم! او هیچ وقت از سختی های زندگیش به من نگفته بود. این طور درست نبود حالا او چه در مورد فکر می کرد! نه من حسود نبودم! حسودی در ذات و وجود من نیست! کاش لادن را می دیدم و از دلش در می آوردم. او باید می فهمید که من حسود نیستم. به یاد مادر علی افتادم که در آن شرایط تنها افتاده بود. حالا چه کسی داشت! دختری هم نداشت که در شرایط سخت کنارش باشد. پسرش هم که عذرش موجه بود! حالا چه کسی به حرف هایش گوش کند! چه کسی به درد و دل های من گوش دهد! اگر تشنه یا گرسنه بود رو نداشت به کسی چیزی بگوید یا این که چه کسی به بهداشتش می رسید. می خواستم از جا بلند شوم و از اتاق بیرون بروم تا لادن و مادر علی را ببینم اما نمی توانستم. حوصله اش را نداشتم. خجالت می کشیدم. دوباره روی تخت دراز کشیدم و عزا گرفتم.

– خدایا مرا چه می شود. به دادم برس.

در این مدت منتظر بودم که لادن یک بار دیگر به دیدنم بیاید. اما او نیامد. پلک هایم را روی هم گذاشتم و اشک هایم بی امان جاری شدند. چند روزی را در تنهایی خودم سپری کردم. تا این که علی رضا به دیدنم آمد و کنارم نشست و با لحنی مهربان گفت:

– سوگل عزیزم حالت چه طوره؟

جوابی نداشتم که بدهم. آهی کشید و گفت:

– می دونم سوال بی ربطی پرسیدم. خب معلومه که حالت خرابه.

خواستم بپرسم مادر علی چه می کند اما منصرف شدم. مثل این که لال شده بودم.

-سوگل جان عزیزم. تو رو خدا بلند شو، تو از این قوی تر از این حرف ها بودی. باور نمی کنی تو این روزها اصلا حال و حوصله ی هیچ چیز رو ندارم. فکر تو امانم رو بریده همه اش به این فکر می کنم که داری چی کار می کنی و نکنه که حالت خوب نباشه!
خواستیم بگویم من در تمام مدت به هدیه فکر می کنم. یعنی تو به هدیه فکر نمی کنی! به همین راحتی با رفتنش فراموش شد!

-سوگل، عزیزم امروز می خوام با خسروی نژاد تماس بگیرم و بگم هدیه رو بیاره تا با هم بریم بیرون. راستی بیا با هدیه صحبت کن، بهش زنگ بزن و باهاش حرف بزن تا کمی آرام بشی. من باهاش صحبت کردم حالش خوبه.
غضبناک نگاهش کردم و گفتم:

-تو باهاش حرف زدی! می خوایی با خسروی نژاد تماس بگیری و ازش بخوایی بچه ی خودمو بیاره تا من باهاش برم بیرون! هدیه حالش خوبه!
گریستم و در درون خودم پیچیدم. سعی کرد مرا در آغوش بگیرد و آرامم کند اما مثل گربه ای وحشی ناخن هایم را به صورت و گردنش کشیدم و جیغ کشیدم تا برود. تسلیم نشد و مقاومت کرد. محکم دست هایم را گرفت و با صدای محکمش گفت:
-با این رفتارها می خوایی چی رو ثابت کنی! اون بچه به وجودت نیاز داره. دلتنگ توست. خودش به اندازه ی کافی از این جدایی ناراحته و مشکل داره. نمی خوایی حتی بهش زنگ بزنی و آرامش کنی. نمی خوایی مثل یک مادر در شرایط سخت کنار بچه ات باشی! در تمام این مدت منتظر زنگ یا خبری از تو، داره روزشو شب می کنه. مگه صبر یه بچه تا چه قدره! بلند شو و دست بردار از این گوشه نشینی. تو یه مادری باید آرامش کنی.
به شدت تکانم داد و گفت:
-هدیه به وجود تو نیاز داره.

این جمله را گفت و رفت. با صدای بلند گریستم و ناسزا گفتم.
نمی دانم به علی رضا، به خودم، کاوه و یا این زمانه!
مدتی را در تنهایی گریستم. این طور فایده نداشت! حالا چه قدر پشیمانم که با هدیه تماس نگرفتم و به پیشنهاد علی رضا عمل نکردم. دلم هوای هدیه را کرده بود حتی این که یک لحظه صدایش را بشونم یا این که ببینمش.
از جا بلند شدم و تلفن همراهم را آوردم و موسیقی مورد علاقه ام قرار نبود را با صدای علیرضا طلیسچی را پلی کردم تا کمی آرام شوم.

بعد از پایان موسیقی تلفن همراهم را خاموش کردم و به فکر فرو رفتم. فقط تصور این که یک لحظه هدیه پیشم باشد و دلشوره هایم آرام بگیرد. چه قدر شیرین بود! جرات، جرات پاشدن را نداشتم.

عشق، به خاطر عشق مادرانه بلند شدم. حتی اگر شده یک لحظه هم ببینمش. آرام می گیرم.

بلند شدم و روی پاهای لرزانم ایستادم. سرم گیج رفت. اما توجهی نکردم. در را گشودم. مادرم با دیدنم بغض آلود گفت:

-سوگل، دخترم...

فکر می کرد مثل روزهای پیش فقط برای دستشویی بیرون آمده ام ملتمسانه گفت:

-حالت خوبه عزیزم. این جوری خودتو کشتی! تو رو خدا بیا چیزی بخور.

اشک روی گونه هایم غلتید و با صدایی لرزان گفتم:

-علی رضا کجاست؟

مادر با لبخندی تلخ گفت:

-الان رفت پیش مادرعلی، چی کارش داری دخترم؟

با شنیدن نام مادر علی دلم پر کشید به سویش. بی توجه به مادر از خانه بیرون رفتم.

-سوگل کجا؟

در خانه ی مادر علی را زدم. لحظه ای بعد زنی در را گشود. از دیدن آن زن مثل مجسمه ایستادم و بهش نگریستم. آن زن، این وقت روز وقتی که علی رضا خانه است چه می کند؟! تمام بدنم از عصبانیت می لرزید. بدون هیچ حرفی به خانه ام برگشتم و با عصبانیت گفتم:

-من رو بگو رفتم تا این آقا مشکلم رو حل کنه. با هم بریم بچه امو ببینم. دو سه روز من رو جا ناراحت و افسرده افتاده بودم برداشته یه زنه رو آورده تو خونه...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که علی رضا خودش را سریع به خانه امان رساند.

-سوگل، سوگل عزیزم! این تو هستی که پاشدی! خیلی خوشحالم کردی!

با تشر گفتم:

-خیلی خوشحال شدی!

-همین طوره عزیزم.

اشک از چشمانم جاری شد و گفتم:

-برات متاسفم.

این جمله را که گفتم به اتاقم پناه بردم با عجله به دنبالم راه افتاد. می خواستم در را ببندم

که مانع شد ملتمسانه می گفت:

- سوگل، سوگل جان صبر کن ببینم چی می گی!

نتوانستم در را ببندم و قفل کنم. علی رضا وارد اتاق شد. در حالی که تمام هیكلم می لرزید روی برگرداندم و گفتم:

- برو بیرون.

- سوگل، خواهش می کنم. آخه من نمی فهمم چی شده؟

با گریه گفتم:

- خیلی خوب شریک غم و غصه هام بودی! آدم شوهری مثل تو داشته باشه چه نیازی به دشمن داره.

- این حرف ها چیه که می زنی. من نمی فهمم!

- دو سه روز نتونستی بیماری و بدخلقی من رو تحمل کنی.

- چی داری می گی!

- این قدر خودتو به نفهمی نزن! اون زن تو خونه و زندگی من چه می کنه؟ وقاحت تا این حد!

از این که نه جا خورد و نه ترسید و تعجب هم نکرد لجم گرفت فقط ایستاده بود و بهم می نگریست. وقتی دید که عصبی و لرزان منتظر جواب هستم. سری به نشانه ی تاسف تکان داد و زیر لب گفت:

- سوگل، اون خانم پرستار مادرمه! من که خونه نیستم. تو هم تو این وضعیت هستی انتظار داشتی چی کار کنیم!

آرام شدم و انگار آبی خنک به خوردم دادند.

- من نمی دونم چرا هر چی می شه تو دایم می خوایی به من بگی که یار و یاورت تو زندگی نیستم. من با تمام وجود همیشه سعی داشتم سنگ صبورت باشم اما تو هیچ وقت من رو باور نداری.

WWW.MAHROMAN.IR

- من، من آخه تو چه انتظاری از من داری! چند روزیه که از همه چیز و همه جا بی خبرم. آخه از کجا باید می دونستم.

- موندم که چه زود ما آدما همدیگه رو قضاوت می کنیم.

سر به زیر افکندم این حرفی بود که لادن هم بهم زده بود. نمی دانم شاید هجوم مشکلات باعث شده بود این قدر از خود بی خود شوم و همه را اذیت کنم. با صدایی خفه گفتم:

- معذرت می خوام.

- می دونی چیه از یه طرف ناراحت این هستم که همچین قضاوتی در موردم کردی! از یه طرف هم خوشحالم برای این که فهمیدم هنوز دوستم داری. وقتی توی بردن هدیه با اون

خسروی نژاد همکاری داشتیم با خودم گفتم دیگه محاله دل تو با من صاف بشه. از این ناراحت بودم که احساس تنفر نسبت به من همه ی وجودت رو پر کرده باشه.

-هنوز دلم ازت گرفته.

-منو ببخش سوگل، جز این ندارم که بهت بگم.

-می خوام هدیه رو ببینم.

-باشه، باشه عزیزم.

می خواست با تلفن همراهش به کاوه زنگ بزند که گفتم:

-قبلش می خوام مادر علی رو ببینم.

با لبخند بهم نگریست و گفت:

-اون منتظرته.

وقتی وارد اتاق مادر علی شدم. بی اختیار بغض سراغم آمد. مثل یک ماهی مرده افتاده بود و به سقف می نگریست. علی رضا به آرامی گفت:

-مادر سوگل اومده.

با شنیدن این جمله انگار جان تازه ای گرفت و ناباورانه و خوشحال به من نگریست. جلو رفتم و دستش را که پیش آورده بود گرفتم و بوسیدم. اشک چشمان هر دویمان را تر کرده بود.

-کلی دعوات کردم. می گفتن نه خواب داری نه خوراک! کلی دعوات کردم که پاشی و جون بگیری.

-مگر که با دعاهاى شما بوده چون من مرده ای متحرک بیش نبودم.

دستش را فشردم و ادامه دادم:

-برام دعا کن. هنوز برام دعا کن. یه چیزایی تو ذهن دارم که باید بهشون برسیم.

پلک هایش را روی هم گذاشت و تایید کرد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-می خوام برم دیدنش.

-نباید تنهاتش بذاری.

پیشانیش را بوسیدم و گفتم:

-باشه.

-شنیدم چیزی نمی خوردی. داری خودتو از بین می بری باید قبل از رفتنت چیزی بخوری. قبول کردم. باید هر چه می گفتند قبول می کردم. می خواستم هدیه را ببینم! خانواده از این حالت من بسیار خوشحال بودند. مادر برایم غذا آورد و مجبورم کرد بخورم. دایم خدا را شکر می گفت و می گفت:

-بین چی به روز خودت آوردی. لاغر و ضعیف شدی.
من در این فکرها نبودم. فقط می خواستم هدیه را ببینم!
وقتی هدیه را دیدم انگار سال ها بود ندیده بودمش. ناباور بغلش کردم و سر و صورتش را بوسیدم. دلم می خواست گریه کنم اما نمی توانستم دوست نداشتم روحیه اش بیش از این خراب شود.

علی رضا هدیه را در آغوش گرفت. سخت بود به خوبی می توانستم اشک تلخی را که گوشه ی چشم علی رضا بود ببینم. دلم به حال هدیه کباب شد می خواست بگوید بابا علی! اما نمی گفت؛ نمی توانست بگوید! اما دوست داشت که بگوید.
روی برگرداندم و تا این صحنه را نبینم. سپس با اجازه ی کاوه قرار شد با هدیه به پارک برویم.

باورم نمی شد! هدیه، هدیه ی من! حالا باید با اجازه ی کاوه خسروی نژاد با من به پارک می رفت.

از آن روز به بعد روحیه ی جدیدی گرفتم. فقط به یک چیز فکر می کردم جلب اطمینان کاوه و این که یک روز با هدیه به جایی دور برویم که دست هیچ کس به ما نرسد.
در آن روزها با مادر علی درد و دل می کردم و همه ی حرف هایم را به او می گفتم. باز مثل سابق خودم تر و خشکش می کردم و غذایش را قاشق به قاشق دهانش می گذاشتم. از هدیه می گفتم از این که چه قدر احساس تنهایی می کند و لاغر شده. حتما از نظر درسی هم افت کرده. از روزهای خوش گذشته، بزرگ شدنش، غذا خوردن و بازی هایش. از بی مهری ها و بی غیرتی های همسر سابقم از تنهایی هایم، روزهایی که علی رضا ماموریت بود و شب هایی که دیر به خانه می آمد و شب هایی که شیفت بود و به سرکار می رفت! مادر علی به خوبی حرف هایم را می شنید.

دیگر کمتر با علی رضا صحبت می کردم. هنوز ازش دلخور بودم و احساس می کردم این دلخوری هیچ وقت از بین نخواهد رفت.

در همین روزها بود که لادن به خاطر رسیدگی به پدر و مادرش دوباره به شهرشان برگشت بدون این که بتوانم ازش عذر خواهی کنم.

یک روز وقتی کنار مادر علی، نشسته بودم. علی رضا با تلفن همراهم تماس گرفت و گفت:

-سوگل عزیزم، امروز چیزی درست نکن می خوام از بیرون غذا بخرم.

-لازم نیست. ما غذا داریم.

-خب به مادرت بگو که امروز ناهار مهمون من هستن.

-فکر نمی کنم ما حوصله ی مهمونی و سور دادن و این حرف ها رو داشته باشیم.

-منظورم سور دادن نیست. سوگل، امروز دوست داشتم که..

-گفتم که لازم نیست. من که پیش مادرم اینا هستم. برای مادر علی هم که خودم ظهر می یارم و می خوره. اگه می خوایی برای خودت بخر و بخور.

با این جمله می خواستم بهش بفهمانم که راهم را از راهش جدا کرده ام و اگر چه به خانه اش رفت و آمد دارم تنها به خاطر وجود مادر علی است.

آهی کشید و گفت:

-باشه، عزیزم. هر چی که تو بگی.

پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-از لطفت ممنونم. خداحافظ.

وقتی تماس پایان پذیرفت. مادر علی بعد از پایان تماس دستم را گرفت و مهربانانه فشرد و گفت:

-سوگل، می دونم دلت از علی رضا گرفته. اما خواهش می کنم این طوری باهانش رفتار نکن. اون طاقت این رفتارهای تو رو نداره.

-باور کنین دست خودم نیست.

-علی رضا جونش به تو بنده. اون خیلی دوستت داره. کارش خیلی سخته و اعصاب خردی زیاد داره. باور کن اگه تو هم بخوایی این طوری باهانش رفتار کنی چیزی ازش نمی مونه. اشک از چشمانم پایین چکید و گفتم:

-ازش توقع نداشتم. اون روز خیلی بهم بر خورد.

-باور کن برای خودشم خیلی سخت و مشکل بوده. علی رضا مجبور بوده. باورت نمی شه که بعد از اون ماجرا تمام شب رو نخوابید و من برای بار دوم گریه اشو دیدم. اولین باری که به شدت گریه می کرد برای مرگ یکی از دوستان نزدیکش بود که تو یه عملیات خیلی مظلومانه شهید شد.

WWW.MAHROMAN.IR

مادر علی را بوسیدم و گفتم:

-می رم خونه امون خواهش می کنم کمی استراحت کن. بخواب. بهت دوباره سر می زنم.

-از زحماتی که برام می کشی. ممنونم دخترم. تو مثل دختر نداشته ی من می مونی. می دونی بارها به خاطر اون روزهایی که با زبونم باعث می شدم که تو ناراحت بشی خودم رو سرزنش می کنم. وقتی یادم می یاد که چه حرف هایی بهت زدم و چه قدر قلبتو رنجوندم از خودم بدم می یاد. با تمام این همه بدی، تو به من خیلی محبت داری و شرمنده ام می کنی.

-این حرف ها رو زن مادر علی. همیشه دوست داشتم منو جای دخترم بدونی.

-همین طوره عزیزم. تو جای دختر نداشته ی منی.

-محتیج دعوات هستم. خیلی زیاد.
 -من همیشه دعوات می کنم.
 دوباره بوسیدمش و ازش خداحافظی کردم. خدا را شکر این شانسی را آورده بودم که خانه هایمان در یک قدمی یکدیگر بود و گرنه شرایط برایم خیلی سخت می شد.
 افراد خانواده مشغول انداختن سفره بودند. رفتم توی آشپزخانه و گفتم:
 -مامان غذای مادر علی رو بذارین بعد می برم. خیلی خسته بود خوابید.
 -باشه عزیزم.
 گرچه اشتها نداشتم اما با اصرارهای پدر مشغول خوردن شدم. تمام فکر و ذکرم پیش هدیه بود. یعنی او الان چه می کند؟ چه خورده!
 آهی کشیدم و صورت معصومش را پیش خودم مجسم کردم در حالی که کنارم مشغول خوردن بود.
 کارم به کجا رسیده بود! حالا دیگر باید در رویاهایم با هدیه سیر می کردم!
 آن قدر فکر کردم که نفهمیدم چه خوردم.
 بعد از آن ظرف غذای مادر علی را برداشتم و به خانه اش رفتم. وقتی وارد اتاقش شدم. با دیدن علی رضا که داشت نیمرو می خورد جا خوردم و لحظه ای بهش خیره شدم. علی رضا لبخندی تلخ بر لب نشانده و سلام گفت. توجهی نکردم و ظرف غذا را جلوی مادر علی گذاشتم و گفتم:
 -مادر علی، بهتره خوب بخوری.
 مادر علی ناراحت گفت:
 -دستت درد نکنه سوگل جان، اما من اشتها ندارم.
 علی رضا با همان صدای گرم و مهربانش گفت:
 -بخور مادر، سوگل این قدر زحمت کشیده و آورده.
 -از گلوم پایین نمی ره.
 -پس چی از گلوت پایین می ره. مادر جان، تا همونو برات بیارم. من که بهت گفتم با من نیمرو بخور قبول نکردی. نبینم کم اشتها باشی.
 از رفتاری که با علی رضا جلوی مادرش داشتم. شرمنده شدم. بغض گلویم را فشرده و گفتم:
 -مادر علی، بخور برای علی رضا هم می یارم.
 -نه دخترم. تو فکر کردی که من یا علی رضا به خاطر غذا هست که ناراحت می شیم. من که بهت گفتم علی رضا طاقت قهر و دلخوری تو رو نداره.
 اشک از چشمانم روان شد و گفتم:

-من که بهتون گفتم دست خودم نیست. اصلا مادر علی، خودتو بذار جای من. چه رفتاری از خودت نشون می دادی!

-تو همین الانش هم از خودت بزرگواری نشون دادی. دختر قشنگم اما...
علی رضا میان صحبت مادرش دوید و گفت:

-اجازه بدین بقیه اشو خودم بگم مامان، سوگل عزیزم، بارها ازت عذر خواهی کردم و صدها بار دیگر هم ازت عذر خواهی می کنم می دونم که چیزی رو عوض نمی کنه. اما اگر در اون لحظه من به وظیفه ی خودم عمل نمی کردم. کس دیگه ای از کلانتری محمدیه ۱۴ مجبور به انجام این کار می شد. چون با قانون نمی شه شوخی کرد یا این که جنگید. می دونم، می دونم حق داری ناراحت باشی. تو یه مادری و از جگر گوشه ات جدا شدی. باید بدونی که هدیه بچه ی من هم بوده و هست و من بیشتر از اون چیزی که فکرشو می کنی ناراحت هستم. خب چندین سال از زمانی که هدیه کوچک بود تا الان به عنوان یه پدر در کنارش بودم و بزرگ شدنش رو دیدم.

مادر بودن تنها به زایش و پدر بودن فقط به خون نیست. این وسط هیچ کس نگفت که تو دل علی رضا چی می گذره!

در مقابل صحبت های علی رضا نمی دانستم چه جوابی باید بدهم. سکوت چند لحظه ای بر فضا طنین افکند. بعد از آن علی رضا آهی کشید و گفت:

-سوگل، من باید برم اهواز.

-برای چی!

-ماموریت.

-چرا اهواز! تا کی می مونی؟

-نمی دونم.
WWW.MAHROMAN.IR

بی اختیار از رفتنش دلم گرفت. در این شرایط حالا باید از علی رضا هم دور می شدم. آن هم به خاطر شغلش.

-نمی شه نری؟

از این که این جمله را شنید خوش حال شد. به من نگریست و زیر لب گفت:

-نه...

از جا بلند شد و رفت. دلم از این که می خواست برود گرفت. می خواستم بروم و با گریه ازش بخواهم که نرود. اما غرورم اجازه نمی داد. بی حوصله از جا بلند شدم و رو به مادر علی گفتم:

-می رم خونه امون.

دیگر منتظر جوابی از مادر علی نماندم. سریع خودم را به خانه مان رساندم. مادر ازم

پرسید:

-خورد؟

-علی رضا هم اون جا بود. گذاشتم تا هر دوشون بخورن.

این جمله را گفتم و برای این که مادر دست از سرم بردارد گفتم:

-می رم بخوابم.

رفتم توی اتاق و در را محکم به هم کوبیدم. روی تخت خوابیدم. عاجزانه گریستم. هدیه نبود و حالا علی رضا هم می خواهد به ماموریت برود. حالم بهم می خورد وقتی به زندگی فکر می کردم. هر چه قدر هم که بخوام بگویم از علی رضا ناراحت و عصبانی بودم اما در این شرایط دوست داشتم کنارم باشد.

پوزخندی بر لب نشاندم و با خودم گفتم:

-مگه کی بوده! تو چه شرایطی همدم بوده! همیشه کارشودر اولویت زندگیش قرار می ده. انگار هیچ کس دیگه پلیس وظیفه شناسی نیست و این علی رضا جلالی از آسمان به زمین افتاده و وظایفی داره! مهم نیست، مهم نیست. من باید به چیزهای مهم تری فکر کنم. هدیه!

علی رضا خیلی غریبانه رفت. ساکش را برداشت و با اعضای خانواده خداحافظی کرد. وقتی جلو آمد تا ازم خداحافظی کند حتی سر بلند نکردم نگاهش کنم. ازش عصبانی بودم و نمی خواستم کارهایش را بپذیرم.

سرم را بوسید و گفت:

-چشمای مشکی قشنگتو ازم دریغ می کنی!

روی برگرداندم و پوزخند زدم. باز سرم را بوسید و گفت:

-خداحافظ عزیزترینم.

وقتی رفت تازه فهمیدم چه قدر به وجودش نیاز دارم. بغض گلویم را فشرد و در تنهایی خودم گریستم.

داشتم گریه می کردم که تلفن زنگ خورد. با دیدن شماره ی نا آشنا با تردید جواب دادم:

-بله.

-الوو... مامانی...

ضربان قلبم شدت گرفت و با خوش حالی گفتم:

-سلام قربونت برم. هدیه جان.

-سلام. مامانی. حالت خوبه؟
 -من، من الان خیلی خیلی خوبم. تو چه طوری دختر گلم.
 -من این تلفنو خریدم که باهات همیشه صحبت کنم. مامانی.
 -قربونت برم عزیزم خوب کردی.
 -بابا علی کجاست؟ حالش خوبه؟
 از این که بچه ام هنوز می گفت بابا علی، دلم گرفت پوز خندی بر لب نشاندم و گفتم:
 -اون هم خوبه. طبق معمول. سر کار.
 -ازش خواستم که شماره ی تو رو برام بذاره تو تلفن و یادم بده.
 -مگه الان کجاست؟
 -رفته غذا بخره.
 دلم سوخت. بچه ام مجبور بود غذای بیرون بخورد!
 -تو تنهایی؟
 -آره.
 -قربونت برم. هدیه جان نری سراغ گاز؟ دست به برق زنی ها.
 -چشم مامان. حواسم هست.
 -تو رو خدا مواظب خودت باش.
 -من مواظبم. مامانی فکر کنم اومد. این شماره ی منه. کی می یای منو ببینی؟
 -عزیزم. فردا عصر.
 ملتمسانه گفت:
 -نه دیره.
 -عزیزم صبح باید بری مدرسه.
 -باشه. منتظرم. WWW.MAHROMAN.IR
 -زنگ می زنی به خسروی نژاد می گم.
 -باشه. خداحافظ
 -خداحافظ همه کسم.
 بعد از پایان مکالمه با شنیدن صدای هدیه و وعده ی دیدار جان تازه ای گرفتم. حس عجیبی بود! همه چیز را توام داشت.
 صبح فردا با امید تازه ای چشم گشودم. دوست داشتم زودتر عصر شود و بتوانم در کنار فرزندانم باشم. با اکراه به کاوه زنگ زدم و ازش خواستم تا عصر را در کنار هدیه باشم. اول کمی فکر کرد و سپس گفت:

-اما قرار روزهای یکشنبه و چهارشنبه است.
 -می دونم خب می خوام امروز عصر ببینمش.
 -چه ساعتی و کجا؟
 -می ریم پارک نزدیک خونه اتون. یک ساعتی اون جا می مونیم و بر می گردیم.
 کمی فکر کرد و گفت:
 -اما...
 -دلیم برایش تنگ شده.
 -مگه وقتی اون روزها بهت می گفتم دلیم برای بچه ام تنگ شده رو یادت نمی یاد که چی جوابم می دادی.
 جا خوردم و ترسیدم. نکند کاوه بخواد به تلافی آن روزها مرا از دیدن هدیه محروم کند.
 سعی کردم سیاست داشته باشم و گفتم:
 -نمی دونم اون موقع چرا اون حرف ها رو می زدم اما در شرایط خوبی نبود. الان به خوبی می تونم درک کنم که تو چه حس و حالی داشتی.
 لب گزیدم و منتظر موافقتش بودم.
 -بالاخره درک کردی آره!
 -درسته. اما من به عمر با هدیه بودم همیشه چشم باز کردم و اونو دیدم قبول داشته باش که الان شرایط سختی دارم.
 -من هم شرایط سختی داشتم سال ها بود که بچه امو ندیده بودم.
 لجم گرفته بود باید برای دیدن جگر گوشه ام التماس می کردم! دیگر داشتم نا امید می شدم که گفت:
 -پس سعی کن زود بیاریش خونه.
 از خوشحالی می خواستم فریاد بزنم.
 WWW.MAHROMAN.IR
 -ممنون.
 وقتی می خواستم از مدرسه به خانه برگردم به بازار رفتم. می خواستم برای هدیه چیزی بخرم تا از دیدنش خوشحال شود. هدیه کتاب داستان خیلی دوست داشت. اما می خواستم هدیه ای که برایش می خرم متفاوت باشد. بیشتر اسباب بازی ها را گشتم و در آخر بدون این که چیزی پیدا کنم با خرید یک بلوز سفید و دامنی قرمز به خانه برگشتم. وقتی با خوشحالی وارد خانه شدم مادر با تعجب گفت:
 -سوگل کجا بودی؟ این چیه تو دستت.
 -سلام مامان. رفته بودم بازار اینا رو هم برای هدیه خریدم.

- خرید هایم را به مادر نشان دادم و گفتم:
- عصر قراره برم پیش هدیه.
- مادر لبخندی بر لب نشاند و گفت:
- چه بلوز دامن قشنگی.
- در همین لحظه طناز از اتاقش بیرون آمد و گفت:
- راست می گی، سوگل، می خوایی بری پیش هدیه؟
- آره.
- مگه دادگاه روزهای یکشنبه و چهارشنبه رو برای دیدن هدیه تعیین نکرده بود.
- دلَم براش تنگ شده کلی با خسروی نژاد صحبت کردم تا تونستم راضیش کنم.
- آهی کشیدم و ادامه دادم:
- می بینی مادر، دنیا رو، یه مادر برای دیدن بچه اش باید کلی التماس کنه.
- چی بگم سوگل، من از این قصه ها زیاد شنیده بودم اما هیچ وقت فکرشو نمی کردم برای خودمون هم پیش بیاد.
- همیشه همین طوره ما آدما فکر می کنیم این طور مسائل باید برای دیگران اتفاق بیفته.
- گاهی اوقات آدمی یه چیزایی با چشم خودش می بینه که هیچ وقت باور نمی کنه همچین چیزی رو دیده باشه.
- آره. همین طوره.
- کاش ما هم می تونستیم بیایم و هدیه رو ببینیم.
- اگه اجازه بدید. امروز عصر خودم تنها برم.
- هر جور دوست داری دخترم.
- ممنون که درک می کنید.
- بعد از آن رفتم سری به مادر علی بزنم. او با دیدنم خوشحال شد و گفت:
- چرا امروز دیر کردی.
- خریده هایم را نشانش دادم و گفتم:
- رفته بودم اینا رو بخرم.
- خیلی قشنگن و تو تن هدیه هم قشنگ تر می شن.
- عصر قراره برم ببینمش.
- عالی شد. دخترم.
- دعا م کن مادر علی... می دونم تا الان هم دعایم می کردی اما بیشتر دعایم کن.
- باشه. دخترم. باشه.

کارهایش را انجام دادم و بعد نهارش را بهش دادم. خودم هم بعد از خوردن نهار با کلی امید و آرزو نشستیم و بلوز و دامن هدیه را کادو گرفتیم. در همین لحظه بود که علی رضا با تلفن همراهم تماس گرفت.

-الو...

-سلام عزیزم. حالت چه طوره؟

-سلام، بد نیستیم.

-امیدوارم هیچ وقت بد نباشی. چه خبر؟ خبری از هدیه نداری؟

-هدیه خوبه. با هم در تماس هستیم. خسروی نژاد برایش یه گوشی خریده و هر وقت دلش برام تنگ می شه باهام تماس می گیره.

-گوشی برایش خریده!

-آره چه طور مگه!

-فکر می کنم خریدن گوشی توی این سن اشتباهه است.

از این حرفش خوشم نیامد و با سرزنش گفتم:

-اون وقت چه طوری با من حرف بزنی.

-خب اگه بخواد با مادرش حرف بزنی از پدرش بخواد تا با تلفن خونه با تو تماس بگیره. عصبی شدم و گفتم:

-این قدر پدرش، پدرش نکن. بعدش هم این روزها دیگه تو دست بچه ی پنج ساله هم گوشی موبایل هست.

-می دونم. اما کار درستی نیست.

-همه داشته باشن و فقط بچه ی من نداشته باشه! بچه ی من تازه به گوشی هم نیاز داره.

-شاید همه بخوان همه چی داشته باشن. ممکنه پدرش به خاطر مشغله های کاری نتونه

نظارت کامل داشته باشه. WWW.MAHROMAN.IR

-بسه دیگه. از این کلمه ی پدرش، پدرش چی نصیبت می شه. اصلا منظورت چیه هان؟! می خوایی چی رو ثابت کنی!؟

-هیچی! سوگل! چرا این طوری صحبت می کنی!

-در تمام لحظات می خوایی بگی که اون خسروی نامرد پدر هدیه است. دایم این کلمه رو

تکرار می کنی.

-سوگل! خواهش می کنم.

دیگر نفهمیدم چه می گفتم. فقط یادم هست که آمپریم بالا زد و هر چه در دل داشتم چه درست و نادرست به علی رضا نسبت دادم و مکالمه بدون خداحافظی پایان پذیرفت.

ساعت رفتنمان را به پارک با هدیه هماهنگ کردم و خودم زودتر از موعد در پارک حاضر شدم.

کاوه و هدیه سر رسیدند هدیه با دیدنم به طرفم دوید. از جا بلند شدم و به سویش رفتم. در آغوشش گرفتم و با همدیگر روبوسی کردیم نیم نگاهی به کاوه انداختم و زیر لب گفتم:
- خیلی ممنون.

- خواهش می کنم سر موقع برش گردون.

- باشه.

از هدیه خداحافظی کرد و در حالی که از ته دل به این کار راضی نبود رفت. وقتی با هدیه تنها شدم دستی بر سرش کشیدم و گفتم:

- خوبی قربونت برم؟ نمی دونی که چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

- منم همین طور.

بلافاصله از توی کیفم کادویش را بیرون آوردم و گفتم:

- این هدیه هم برای هدیه خانم.

با خوشحالی از دستم گرفت و گفت:

- وایی خیلی ممنون.

- بازش کن دختر گلم بین خوشت می یاد؟

کادویش را گشود، با دیدن بلوز و دامن قشنگش با خوشحالی مرا در آغوش کشید و تشکر کرد.

بعض گلویم را گرفت و دل می خواست این جدایی سر برسد. خیلی خودم را کنترل کردم تا گریه نکنم نمی خواستم این ساعتی را که فرصت داریم و در کنار هم هستیم با

گریه بگذرد.

- خب از مدرسه بگو؟

- هیچی.

- درسات رو خوب می خونی دختر گلم؟ تکالیفت رو خوب انجام می دی؟

- آره مامانی.

- دلم می خواد در هر شرایطی که هستی درس خوندن رو ول نکنی و پشتکار داشته باشی.

- بابا علی کجاست؟

- بابا علی رفته اهواز.

-چرا؟ کی می یاد.
 -برای ماموریت. نمی دونم.
 -کاش می دیدمش. می شه زنگ بزنی و من باهات صحبت کنم. دلم خیلی برات تنگ شده.
 تلفن همراهم را بیرون آوردم و گفتم:
 -ممکنه الان کار داشته باشه.
 -مامانی خواهش می کنم.
 شماره ی علی رضا را گرفتم، خاموش بود. بهش نگریستم و گفتم:
 -خاموش بود. فکر کنم سر کار باشه و نتونه با تلفن صحبت کنه. اشکال نداره. می خوایی بریم با هم قدم بزنینم.
 -نه.
 خب پس می خوایی بری تو وسایل بازی.
 -نه. دلم می خواد پیش تو باشم.
 دلم گرفت و در آغوشش کشیدم و هدیه با گریه گفتم:
 -مامانی. چرا این طوری شد. آخه من دلم برای تو و بابا علی تنگ می شه. می خوام پیش شما باشم.
 اشک هایم بی محابا پایین چکید و با صدایی لرزان گفتم:
 -عزیزم من هم همین طور به خدا یه لحظه هم نیست که به تو فکر نکنم. از غصه ی جدایی دارم دق می کنم. ولی تحمل کن عزیزم این جدایی به زودی تموم می شه.
 -چه طوری! من خیلی تنهام.
 -صبر داشته باش دخترم. صبر، فکر می کنی من می دارم زندگیمون همین طوری بمونه. من به عشق وجود تو زنده ام و نمی دارم این جدایی بیش تر از این طول بکشه فقط می گم که باید صبور باشی و یه مدت تحمل کنی.
 -قول می دی.
 -قول می دم دخترم. تو فقط هر چی که این خسروی نژاد بهت گفت گوش کن. سعی کن به خودت بد نگذرونی و درستو به خوبی بخونی. بهت قول می دم که ندارم بیش تر از این از هم جدا باشیم. حالا هم ازت می خوام گریه نکنی و خوش بگذرونیم.
 اشک هایش را پاک کردم و گفتم:

- قربونت برم. دختر گلم. هدیه، تو عزیزترین کسی هستی که تو زندگی ما دارم فکر می کنی می دارم همین طور اذیت بشی. نه، نه، فقط باید قول بدی که صبور و مقاوم باشی. گریه نکن دخترم. گریه نکن.
- چشم. مامانی. خیلی دوستت دارم.
- من هم همین طور. راستی گوشی تلفنت رو نشونم بده ببینم.
- هدیه تلفن همراهش را از توی کیف کوچکش بیرون آورد و بهم نشان داد.
- خیلی قشنگه.
- کلی بازی داره.
- خوبه. هدیه جان یه وقت نشینی همه اش بازی کنی و به درسات نرسی.
- باشه.
- خب بیا حالا یه عکس دو نفره بندازیم.
- با خوشحالی استقبال کرد و از یک رهگذر خواستیم تا ازمان عکس بیندازد. بعد نشستیم و عکس ها را نگریستیم.
- هدیه جان، این عکس ها رو نشون خسروی نژاد ندی ها.
- باشه. اما تو نشون بابا علی بده.
- راستی برام بفرستشون تا ظاهرشون کنم و به دیوار اتاق بچسبونم.
- مان جون و مادر علی و خاله چی کار می کنی. بابا فریبرز؟
- اونا هم خوبن. مان جون و خاله قول دادن که بیان دیدنت اما من بهشون گفتم که دلیم می خواد امروز رو خودمون تنها باشیم و روزهای بعد اونا هم می یان و می بینت. امروز رو می خواستم با هم تنها باشیم تا بهت بگم که نگران نباشی و غصه نخور. به هر طریقی که شده نمی دارم از هم جدا بمونیم.
- عکسا رو نشون اونا هم بده.
- با اشتیاق بوسیدمش و گفتم:
- باشه عزیزم. خب حالا پاشو تا بریم بازی...
- هدیه مدتی را مشغول بازی شد و بعد در حال خوردن بستنی بود که کاوه تماس گرفت و پرسید، دقیق کجا نشسته ایم. وقتی آدرس را بهش گفتم دقیقه ای بعد سر رسید و به شادی امان پایان داد. هدیه را بوسیدم و گفتم:
- روز خوبی بود عزیزم.
- دوباره هم می یای؟
- آره عزیزم.

رو به کاوه گفتم:

-مادرم گفت، یه روز هدیه رو دعوت کنیم خونه امون برای نهار.

-این طوری که...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که هدیه با ناراحتی گفت:

-می خوام برم... می خوام برم.

کاوه به ناچار گفت:

-باشه. اما تو که قراره روزهای یکشنبه و چهارشنبه کامل پیششون باشی.

-به هر حال اگه لطف کنیدی بهتره. راستی می خواستم بپرسم که هدیه زمانی که شما سر کار هستین پیش کی هست؟

از سوال من جا خورد و سرش را خاراند بعد گفت:

-خب، براش پلی استیشن خریدم و تا اومدن من بازی می کنه.

-اگه گرسنه و تشنه شد چی اگه یه وقت به برق دست زد یا...

-نه همه چی آماده است.

-به هر حال تنهایی براش خوب نیست.

-اما خیلی از بچه ها هستن که...

-بله، اما بازم می گم که تنهایی براش خوب نیست. درساش چه طور؟

-دیکته اش رو که خودم بهش می گم. تکالیفش هم تا از مدرسه می یاد خودش انجام می ده.

-می دونم اما هدیه تو درس ریاضی یه کمی ضعیفه. هدیه عادت نداره که غذای بیرون بخوره.

-تا جایی که بتونم همه ی اینا رو رعایت می کنم.

دست هدیه را گرفت و گفت:

-دخترم، بابا خداحافظی کن تا بریم.

قلبم فشرده شد. اما سعی کردم خودم را کنترل کنم. هدیه هم ناراحت شد. توی صورتش لبخند زد و گفتم:

-دختر گلم. باز هم همدیگه رو می بینیم. مسواک یادت نره. زود بخواب تا توی مدرسه سر حال باشی.

گونه اش را بوسیدم و آهسته توی گوشش گفتم:

-حرف هام یادت نره.

سپس با اکراه ازش خداحافظی کردم و به سختی از هم جدا شدیم. به خانه که برگشتم برای خانواده از هدیه تعریف کردم. بعد رفتم پیش مادر علی، کارهایش را برایش انجام دادم و کنارش نشستیم.

-دیدیش؟

-آره. باورت نمی شه مادر علی، صورتش عین ماه می مونه. بچه ام چه قدر مظلومه. فکر کنم یه کمی لاغر شده. بچه ام مثل خودم مقاومه و زیاد اهل گله و شکایت نیست.

-حتما غذا خوب نمی خوره. این درست نیست.

-ای کاش می شد یه کاری کرد. می دونی مادر علی، هدیه خودش بد غذاست. فکرشو کن غذای بیرون و این که مجبوره تو تنهایی بخوره.

-کاش براش غذا می بردی. مگه نمی گی که شوهر سابقت ظهرها خونه نیست.

-نه اون هیچ وقت ظهرها خونه نیست. بمیرم واسه هدیه که تنهاست.

اشک هایم را با دست لرزانش پاک کرد و گفت:

-باز اگر مادرش بود می تونست هم غذای خونگی برای هدیه بپزه و هم این که تنها نباشه.

-عمه بتول بیچاره. خیلی زن خوبی بود. خدا بیامرزد وقتی ما مشکل داشتیم خیلی اذیت شد.

-راحت شد. کاش من هم از این فلاکت راحت می شدم.

-این حرف ها رو نزن مادر علی.

-این فلاکت نیست به نظر تو! تازه من شانس اوردم که تو رو دارم. بهتره نگم شانس! خدا

کمکم کرده وگرنه به احتمال زیاد جای من هم توی خونه ی سالمندان بود.

-فکر نمی کنم علی رضا اهل این کارها باشه.

-نه از جانب علی رضا خیالم راحت. اما اون که هیچ وقت نیست. هست؟!

-به هر حال هیچ وقت این حرف ها رو نزن. آگه تو نبودی من از غصه دق می کردم. با کی

درد و دل می کردم. WWW.MAHROMAN.IR

-همیشه از خدا می خواستم نمیرم و بچه ی علی رضا رو ببینم. بچه ی علی رضا رو که

ندیدم هیچ، هدیه هم...

سکوت میانمان طنین افکند. آهی کشیدم و گفتم:

-می دونی چیه. من عادت ندارم که تسلیم بشم. هیچ وقت تو زندگیم ننشستم تا روزگار هر

چی خواست برای تقدیرم رقم بزنه. من اهل تسلیم شدن نیستم.

-گاهی اوقات چاره ای جز تسلیم شدن نداریم. من همیشه از زمین گیر شدن بدم می اومده

و همچین چیزی رو دوست نداشتم. اما الان چاره ای جز قبول این شرایط ندارم.

-تا زمانی که راهی نباشه باید جنگید. مادر علی...

یک دفعه که انگار جرقه ای به ذهنم رسیده باشد گفتم:

-راستی مادر علی بیا عکس ها مونو ببین.

عکس ها را نشان دادم و بعد از آن احساس کردم که خسته شده است.

پیشانیش را بوسیدم و ازش خواستم بخوابد.

شب هر کاری می کردم خوابم نمی برد. برای فردا های دیگر و دیدار بیشتر با هدیه نقشه می کشیدم. از این که هدیه دایم مجبور بود غذای بیرون بخورد ناراحت بودم. ساعاتی که در خانه تنها بود. نکند به برق دست می زد. نکند در را روی غریبه ای باز می کرد یا این که گرسنه و تشنه سراغ گاز برود! هزاران فکر و خیال امانم را بریده بود. حتی به رفتن کاوه هم فکر می کردم. دایم در جملاتش کلمه ی دخترم را پتک می کرد توی سرم. می دانستم این کلمه را به عمد می گوید. درست مثل علی رضا که هی دایم می گفت پدرش، پدرش! حرصم می گرفت و دندان هایم را بهم می ساییدم. خدایا اگر دیوانه نمی شدم. خوب بود. به راستی چرا در این شرایط سخت آرزوی مرگ نمی کردم. برای من این شرایط از مرگ هم بدتر بود. روزی را تصور نمی کردم که بدون هدیه سر به بالشت بگذارم و بخوابم. آری مرگ و دیگر از همه ی این مشکلات رهایی پیدا کردن! چه شیرین می شد، دیگر دلشوره و نگرانی، اضطراب و ترس و دلواپسی، غم وجود نداشت.

غم جانکاه فراق و تحمل بدترین شرایط. مرگ و دیگر تمام! خاک و دیگر هیچ! خاک!

اما این عشق و امید وجود هدیه بود که مرا به زندگی وا داشته بود. تنها به خاطر عشق!

عشق مادر به فرزندش. نه، نه!

نباید این طور می شد. نباید با مرگ همه چیز تمام شود. این طور که برای خیلی ها خوب می شود. اول این که خودم راحت می شوم و دیگر در این دنیا نمی خواهم با بدبختی هایم دست و پنجه نرم کنم. کاوه خسروی نژاد هم که به زودی یک نا مادری بالای سر دخترم می آورد! علی رضا هم با آن همه ادعا و اظهار عشقش بالاخره زن می گیرد. اطرافیان دو سه روزی گریه می کنند و بعد همه چی عادی می شود. این وسط این هدیه ی من است که زجر می کشد. حاضرم خودم همه ی عذاب های دنیا را به دوش بکشم اما فرزندم لحظه ای درد و غمی نداشته باشد. باز هم در این شرایط این من هستم که با دیدن ناراحتی های هدیه روحم در عذاب است. پس مرگ پایان کار نیست. من حالا حالاها باید باشم و میدان را خالی نکنم.

برنامه ی زندگییم به کل عوض شده بود. صبح که از خواب بیدار می شدم و نمازم را می خواندم. به مادر علی می رسیدم و با هدیه تماس می گرفتم و با هم صحبت می کردیم لحظه ای نبود که از هم غافل باشیم به هر بهانه ای که شده به هم زنگ می زدیم و صحبت

می کردیم. بعضی از روزها تنها به عشق این که هدیه غذای خانگی بخورد و فقط به خاطر این که هدیه غذای مادرش را بخورد. غذا می پختم. مثلن برای خودم و مادر علی غذا می پختم نزدیک ظهر که می شد باز یه سر به مادر علی می زدم اگر کاری داشت انجام می دادم و بعد بدون این که چیزی به کسی بگویم مقداری از غذا را توی ظرفی می گذاشتم و می بردم دم در خانه به هدیه می دادم و بر می گشتم. برنامه ام را برای هیچ کس توضیح نداده بودم فقط مادر علی می دانست. خانواده ام فکر می کردند این که من آشپزی می کنم و بیرون می روم برای روحیه ام خوب است دیگر نمی دانستند من چه منظوری دارم. هدیه از این بابت بسیار خوشحال بود و فکر می کنم روحیه اش نیز بهتر شده بود.

یک روز در حالی که منتظر بودم هدیه در را باز کند و غذایش را بگیرد یک زن در حالی که داشت از پله ها پایین می آمد یک طوری بهم نگاه کرد که خودم به خودم شک کردم. بهش توجهی نشان ندادم و روی برگرداندم. اما مثل این که دست بردار نبود آمد، کنارم ایستاد با لحنی که یعنی من خیلی خوش مشرب هستم سلام گفت.

معذب جواب سلامش را دادم و او پرسید:

-می بخشید با آقا کاوه نسبتی دارید؟

مانده بودم چه جوابی بدهم. وقتی دید دستپاچه شده ام گفت:

-چند روزیه که می بینمتون می یابن و می رین. تا به حال این جا هم ندیده بودمتون.

نمی فهمیدم که چه می گوید. فقط سرم به دوران افتاد. مثل این که پیش خودش هر فکری که دوست داشته کرده! هدیه که در را گشود بی توجه به زن همسایه گفتم:

-چرا این قدر دور در رو باز کردی عزیزم.

-ببخش مامانی کلید رو پیدا نمی کردم.

نگاهی به خانم همسایه انداختم و گفتم: WWW.MAHROMAN.IR

-ببخشید.

او هم عذر خواهی کرد و با خداحافظی از من و هدیه رفت. در حالی که هنوز نگاه کنجکاو و بدش را داشت. برای این که اعصابم کمی راحت شود وارد خانه شدم. هدیه خوشحال از این بابت دستم را گرفت و به اتاق خودش کشاند. وقتی وارد اتاقش شدم، همه چیزش مرتب و سر جای خودش بود. از شوق این که در کنار فرزندم هستم حرف های زن همسایه را فراموش کرده و لبخندی بر لب زدم و گفتم:

-آفرین دخترم. همیشه تمییز بودی.

رفت سراغ کیفش و دفتر تکالیفش را بیرون آورد و بهم نشان داد. دست خطش حرف نداشت. درست مثل همان موقع ها که در کنار خودم بود.

دایم تحسینش می کردم و خودم را خوشحال نشان می دادم. با دیدن تخت خوابش از جا بلند شدم و روی آن نشستیم. آلبوم کوچکی کنار بالش هدیه بود آن را برداشتم و در آن عکس هایی را که در این مدت با هم انداخته بودیم را دیدم. با ناراحتی رو به هدیه گفتم: هدیه مگه قرار نبود که خسروی نژاد این عکس ها رو نبینه.

چرا قرار بود. اما مامانی، من هر شب قبل از خواب به عکس های توی موبایلم نگاه می کردم. یه شب هم که اومد تو اتاقم متوجه شد. بعدش خودش برام چاپشون کرد. لبخندی زورکی زدم و گفتم:

اشکالی نداره.

عوضش این طوری راحت ترم.

نمی خوایی غذا تو بخوری؟

الان نه. می خوام پیش تو باشم.

اما من باید برم.

نه مامانی نرو...

نمی شه هدیه جان.

با بغض بهم نگریست و دلم کباب شد.

فقط یه کم دیگه باشه؟

با خوشحالی پرید توی بغلم و گفتم:

ممنونم مامانی.

به شرطی که همین الان تا نشستیم بری و غذا تو بخوری.

باشه.

تلفن همراهم را از توی کیفم بیرون آوردم و رو به هدیه اشاره دادم تا ساکت باشد. با مادرم تماس گرفتم و گفتم که دیرتر می آیم. مادر پرسید که کجا هستم اما من خیلی سر بسته بهش گفتم که جایی هستم و گیر افتاده ام کمی دیرتر می آیم.

هدیه داشت ناهارش را می خورد که به تکالیف درسی اش نگریستم این طور که معلوم بود هدیه تکالیفش را تمییز می نوشت اما سر کلاس اصلا حضور ذهن نداشت این را از یادداشتی که معلمش گوشه ی دفترش نوشته بود فهمیدم. آهی کشیدم و ناراحت به هدیه نگریستم.

آخر معلمش چه خبر داشت که در خانه ی هدیه چه می گذرد! چرا او سر کلاس اصلا دل به درس نمی دهد؟! این طور که معلوم بود کاوه هم چیزی از این بابت نمی دانست. عصبی شدم و در دلم به کاوه لعنت فرستادم یعنی حتی به تکالیف هدیه نگاه هم نمی کند که بی خبر است!

در همین افکار غوطه ور بودم که صدای کلید در آمد قلبم هری ریخت. چادرم را سریع سر کردم و رو به هدیه گفتم:

- تو که گفته بودی ظهر ها اصلا نمی یاد!

- نمی دونم.

وقتی کاوه وارد شد از دیدن من تعجب کرد و من شرمگین سر به زیر داشتم. زیر لب سلام گفتم.

- سلام، اومده بودم که برای هدیه غذای مورد علاقه اش رو بپارم. گفتم که به تکالیفش هم نگاهی بندازم.

- اشکالی نداره. راحت باشید.

- ممنون. من دیگه باید برم.

- من اومدم چیزی ببرم و سریع برگردم سر کار.

لبخندی چندانش آور زد و گفت:

- راستی مدتی بود که غذای خونگی نخورده بودم.

حالم بهم خورد و عصبی شدم و در دل به خودم لعنت فرستادم که چرا این جا هستم. سعی کردم خودم را کنترل کنم و آرام باشم. خیلی خشک و جدی گفتم:

- این طور که معلومه شما نظارتی رو تکالیف هدیه ندارید؟

- آخه نیازی نیست هدیه ی من اون قدر زرنگ هست که به محض اومدنش از مدرسه می ره سراغ درس و مشقش.

از جمله ی هدیه ی من بدم آمد. آب دهانم را قورت دادم تا کمی آرام شوم.

- فقط درس و مشق که نیست. از نحوه ی رفتارش تو مدرسه اطلاع دارین؟ حضور ذهنش در کلاس درس!

من و منی کرد و سپس گفت:

- خب نه.

- من خودم فردا می رم و به مدرسه اش سر می زنم.

- آگه این کار رو کنی که ممنون می شم.

پوز خندی بر لب نشاندم و گفتم:

- کسی که مسئولیتی قبول می کنه باید پای همه چیزش بمونه.
چادرم را درست کردم و کیفم را برداشتم و رو به هدیه گفتم:
- من دیگه باید برم دخترم.
هدیه را بوسیدم و ازش خداحافظی کردم. حین رفتن بودم که باز کاوه بابت غذا تشکر کرد.
می خواستم بایستم و بگویم مگر من برای تو غذا می آورم اما این کار را نکردم. نمی توانستم! به خاطر این که بتوانم هدیه را بیشتر ببینم و این جدایی را به پایان برسانم.
وقتی به خانه برگشتم. مادرم گفت:
- کجا بودی سوگل؟
- من، من، هیچ جا. یه کاری برام پیش اومده بود. مجبور شدم دیر برگردم.
- تو گفتی و من هم باور کردم. سوگل.
می خواستم بروم تا از سوال هایش رها شوم اما او دست بردار نبود به دنبالم راه افتاد و گفت:
- دارم با تو حرف می زنم. نمی فهمی!
- ببخشید مامان. من یه مقدار سرم درد می کنه. الان هم باید برم به مادر علی برسیم.
- خودم همه ی کارهایش رو انجام دادم. بعدش هم تا جواب من رو ندی حق نداری جایی بری. کجا بودی؟
- خب، رفته بودم...
- خواست باشه سوگل، دروغ تحویل من ندی!
طناز سر رسید و گفت:
- مامان چه خبره؟
- من باید پرسیم که این جا چه خبره. چند روزیه که هر روز ظهر ظرف غذا بر می داره می ره ازش می پرسیم غذا برای کی می بری می گه برای یه بنده خدا که خودش ضعیفه و نمی تونه غذا درست کنه بخوره.
- خب این که خیلی خوبه مامان. که سوگل به هم نوع خودش کمک می کنه.
- نه، اگه واقعا همین طور بود خیلی هم خوب بود اما داره به ما دروغ می گه هر روز می ره خونه ی اون کاوه لعنتی! فکر کردی نمی فهمم. خیلی هم نفهم باشم بالاخره یه مادرم همه چی رو می فهمم.
- آره، می رم خونه ی اون کاوه لعنتی! خوب شد!
- دختره ی چشم سفید! فکر حرف مردم رو نمی کنی و هر غلطی که دلت خواست می کنی!
با گریه گفتم:

-من چی کار دارم می کنم که مردم باید حرف در بیارن! جز این که یه مادرم و دوست ندارم بچه ام غذای بیرون بخوره. مسموم می شه مادر من! می فهمی! من که برای مهمونی نمی رم. برای دلربایی اون پست فطرت که نمی رم. اصلا اون خونه نیست! بچه ام مامان، دخترم. تنهاست! تمام روز رو تو خونه تنهاست! تو درساش ضعیف شده! لاغر و افسرده شده! شب ها کابوس می بینه! می فهمی!

-تو یه زن هستی که از اون طلاق گرفتی و الان ازدواج کردی! این رفت و آمدت به اون خونه درست نیست.

-چه انتظاری از من داری مادر! دخترم داره نابود می شه! خودم دارم دق می کنم!

-ازت انتظار دارم که عاقلانه رفتار کنی! کسی که با خودش نمی گه تو به خاطر این که یه مادری و نگران بچه اتی می ری و می یای! هیچ فکر کردی چند نفری تو رو اون حوالی ببینن با خودشون چی می گن! دیگه حق نداری بری اون جا. یا این که با بابات در میون بذارم کاراتو!

گریه امانم را برید و به اتاقم دویدم. چنان دل از حرف های مادر گرفت که دوست داشتم همین الان ساکم را جمع کنم و بروم آپارتمان خودمان. شنیدم که طناب با اعتراض گفت:

-چی کارش داری مامان!

-تو برو حرف نزن! این متوجه نیست چه کار می کنه!

نگاه های توهین آمیز و حرف های کنایه دار آن زن، را به یاد آوردم. حرف های کاوه از همه بدتر! آخ که اگر مادرم این ها را می فهمید دیگر اجازه نمی داد پای از خانه بیرون بگذارم. اما او نمی توانست جای من باشد که چه زجری می کشم! اصلا او می توانست مرا درک کند! با صدای بلند گریستم و به بخت خودم لعنت فرستادم. تا آمدن پدر از اتاقم بیرون نیامدم. کسی هم کاری به کارم نداشت! این طور راحت تر بودم.

پدر وقتی پرسید چرا سوگل از اتاقش بیرون نیامده، مادر همه چیز را گذاشت کف دستش. از این کار مادر بدم آمد!

دقیقه ای بعد طناب به اتاقم آمد و گفت:

-سوگل، بابا کارت داره.

-باشه. برو الان می یام.

طناب رفت و در را بست. از جا بلند شدم و اشک هایم را پاک کردم. صلواتی فرستادم و سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم. از اتاق بیرون رفتم و روبه روی پدرم ایستادم.

-سلام.

-سلام دخترم. بیا بشین.

سر به زیر افکندم و روبه رویش نشستم.

-مادرت راست می گه!

-ببین بابا، نمی تونم بی تفاوت بشینم و شاهد ناراحتی و عذاب دخترم باشم. شاید اگر کس دیگری بود بهتر می تونست با شرایطش کنار بیاد و همین طور که خیلی ها توی شرایط من هستن و تونستن دوام بیارن و به هر حال تسلیم شدن. اما من این طور نیستم. من یه مادرم با تمام نگرانی هاش! نمی تونم بی تفاوت باشم. دلم می خواد زنده نباشم و هدیه تو اون وضع زندگی کنه. در حالی که می گم خیلی ها هستن که بچه هاشون تو این شرایط زندگی می کنن. حتی خود مادرها ول کردن رفتن. نمی دونم در زندگی اونا نبودم اما من نمی تونم بچه ام گرسنه باشه و منتظر باشه که از بیرون غذا بیارن. اون هیچ وقت تو خونه ی من فست فود و این طور غذاها نخوره. همیشه بعضی جمعه ها اون هم اگر علی رضا باشه با هم می رفتیم رستوران یا این که پیتزا یا ساندویچی می خوردیم. معده ی هدیه به این چیزا عادت نداره و مریضش می کنه. بچه ی من تو خونه ی من نشده تنها باشه خدا می دونه در این ساعاتی که تنهاست چه به سرش می یاد. نشده گاهی صبحونه اش، شامش، نهارش عقب بیفته! نشده که شب ها خوابش نبره و کابوس ببینه. کسی که همواره مورد حمایت بزرگترش بوده حالا به یکباره تنها شده! مگه چند سالشه! خیلی چیزهای دیگه که امان من مادر رو بریده!

-تمام این چیزایی که می گی درک می کنم دخترم.

خواستم بگویم هیچ کس نمی تواند عمق فاجعه ای را که من می گویم درک کند اما پشیمان شدم.

-اما بهتره به کاری که می کنی یه کمی فکر کنی دخترم با تعصبی که علی رضا داره... اصلا تعصبی هم که نداشته باشه، تو باید مواظب رفتار و کردارت باشی.

-فکر نمی کنم کار اشتباهی انجام داده باشم. اون آقا ظهرها خونه تشریف نداره. من هم فقط غذا رو می بردم و به دخترم می دادم تا بخوره. حتی اگه خونه هم باشه شما که من رو می شناسین چرا این طوری می گین!

-هیچ فکرشو کردی که اگه همسایه ها تو رو اون جا ببینن. چی فکر می کنن. خب بالاخره همه می دونن که اون آقا یه مرد تنها بوده که از زنش جدا شده. اونا که تو رو نمی شناسن. خب با دیدنت چی فکر می کنن! وقتی داریم اون جا رفت و آمد داشته باشی. کاری هم نکرده باشی. چهل کلاغ می کنن و دو سه مورد الکی هم می ذارن روش و قصه می بافن. چهره و نگاه های آن زن را که هر وقت مرا می دید به من می انداخت در ذهنم تجسم کردم.

-بهبتره بذاری کار به روال طبیعی خودش پیش بره. دادگاه برای تو روزی رو تعیین کرده و در همون روز ها تو می تونی در کنار دخترت باشی. به همین قانع باش دخترم. این دیدار ها نه برای تو خوبه نه برای هدیه! وقتی طلاق بنیان یک خانواده رو بهم ریخت اولین کسایی که ضربه می خورن بچه ها هستن. تو فکر می کنی که با تمام این تلاش هایی که می کنی بالاخره هدیه اذیت نمی شه! ضربه نمی خوره! تا کی می خوایی ادامه بدی!

سرم تیر می کشید و دیگر طاقت نداشتم. پیشانیم را گرفتم و گفتم:

-هر چی شما بگین بابا.

-خوشحالم که درک می کنی. دخترم. مطمئن باش که ما هر چی می گیم صلاح تو می خواییم.

-بله ممنون. می خوام برم.

-برو دخترم. حرف های من رو فراموش نکن.

-باشه.

عصبی رفتم توی اتاقم. اشک هایم بی امان پایین می ریخت. روی تخت نشتم و زار زدم. آدم ها چه خوب می توانستند برای دیگری تصمیم بگیرند بدون این که یک لحظه خودشان را جای آن شخص بگذارند. فقط گفتنش آسان بود. آن هم برای کسی که در شرایط من نبود. خدایا ما آدم ها کی می خواهیم دست از قضاوت های بی جا برداریم. کی می خواهیم یاد بگیریم که هر کسی در دلش دردی دارد و کسی نمی تواند دیگری را سرزنش کند یا این که بگوید فقط من هستم که در وجودم غصه نهفته است. کی می خواهیم یکدیگر را درک کنیم و به جای دیگری تصمیم نگیریم. از توی تلفن همراهم آهنگ مورد علاقه ام را گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن.

نه نباید قبول می کردم. تازه دارم به آن چه که می خواهم نزدیک می شوم. باید نقشه ام را عملی کنم. خیلی تلاش کردم تا بتوانم اطمینان کاوه را جلب کنم. نباید کوتاه می آمدم. آری به ظاهر به پدرم قول دادم اما نباید به همین زودی تسلیم شوم. آن قدر فکر کردم تا خوابم برد.

بعد از نماز صبح، سینی صبحانه را بردم تا مثل هر روز با مادر علی صبحانه بخورم. او به محض دیدنم گفت:

-کجا بودی سوگل جان؟ چرا دیروز نیمدی! نگرانت شدم. دختر قشنگم.

-دلم خیلی گرفته. مادر علی!

-چرا مگه دیروز هدیه رو ندیدی؟

-دیدمش روز خوبی هم بود اما به محض رسیدنم به خونه، خانواده ام سرزنشم کردن که دیگه حق ندارم برم این طوری باعث می شم که برامون حرف در بیارن. آهی کشید و گفت:
-نمی دونم چی بگم.
-شاید هم درست بگن. آره اونا پدر و مادرن و هر چی می گن به صلاحه. اما...
-حالا می خوایی چی کار کنی؟
-نمی دونم.
-من فکر می کنم، این جوری درست نیست بخوایی هر روز بری اون جا.
-دعام کن مادر علی.
-من که همیشه دعوات می کنم. می دونی در حال حاضر بهتره یه مدت این برنامه رو تعطیل کنی.
-تا ببینم چی می شه.
صبحانه مان را خوردیم و بعد از آن مادر علی ازم خواست تا با شماره ی علی رضا تماس بگیرد. همین کار را کردم اما تلفن همراهش خاموش بود. مادر علی گفت:
-نمی دونم چرا دلم شور می زنه.
-نگران نباش مادر علی. ایشالا حال علی رضا خوبه. علی رضا مرد شجاعیه.
وقتی به مدرسه ی هدیه رفتیم. با شنیدن اوضاع روحی هدیه که گوشه گیر و افسرده شده بود داغ دلم تازه شد.
بغض گلویم را فشرد و هر چه قدر سعی کردم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم نشد.
-اتفاقی افتاده؟ خانم خسروی؟
زمزمه وار گفتم:
-بله، راستش من و خسروی از همدیگه جدا شدیم.
-آه، ببخشید که شما را خسروی خطاب کردم. پس برای همینه که هدیه اوضاع روحی خوبی نداره.
-هدیه خیلی کوچیک بود که ما جدا شدیم. من دوباره ازدواج کردم و زندگی خوبی هم داشتیم. یه خانواده ی گرم سه نفری اما همین خسروی اومد و بچه رو ازم گرفت. خواهش می کنم خانم معلم، هدیه ضربه ی روحی بدی خورده. تو مدرسه حواستون بهش باشه.
-بله. حتما. اتفاقن خوبه که با مشاور مدرسه هم در مورد هدیه صحبتی داشته باشین.
-بله، چشم.

دلم گرفت و وقتی به خانه برگشتم. توی اتاقم گریستم. دیگر درنگ جایز نبود باید نقشه ام را عملی می کردم.

ظهر مشغول انداختن سفره، تلفن همراهم زنگ خورد. از روی اپن آشپزخانه برداشتم و به شماره ی حک شده روی صفحه ی نمایشگر نگریستم. با دیدن شماره ی هدیه سریع رفتم توی اتاقم و در را بستم.

-الو سلام هدیه جان.

-سلام مامانی حالت خوبه.

-خوبم عزیزم. تو چه طوری؟

-چرا امروز نیمدی؟

دلم گرفت و با ناراحتی گفتم:

-گلم امروز نمی تونم بیام. شاید یه چند روزی نتونم بیام. اما تو ناراحت نباش. الان زنگ بزن و هر چی خواستی خسروی نژاد برات بخره. یه وقت خودت سراغ گاز نری ها. هدیه با اکراه گفت:

-باشه. اما چرا نمی یای.

-به حرف های من گوش کن عزیزم. قربونت برم چون مامانی نری سر گازها!
-باشه.

-بعدش هم به خسروی نژاد بگو تا از شب قبلش یه غذایی بپزه.

-اما مامانی من منتظرت بودم.

-دخترم. ناراحت نباش می گم که این روزها بالاخره تمام می شن. من بهت قول دادم.

-آخه چه طوری!

صدایم را آهسته تر کردم و گفتم:

-یه روز می یام و می برمت یه جایی که دست هیچ کس بهت نرسه. فقط خودمون باشیم. مثل سابق.

-بابا علی هم می یاد.

-اون هم اگه ما رو دوست داشته باشه. باید بیاد. نیاد هم دیگه برام مهم نیست. فقط خودت تو برای من مهم هستی.

-نه. بابا علی هم باید باشه. خودت گفتی که مثل سابق! هر سه تایی مون.

-باشه. حالا تا اون موقع. فقط باید به هر چی که می گم گوش کنی. باشه دختر گلم.

-باشه. مامانی.

-یادت باشه راجع به چیزی که بهت گفتم نباید به کسی چیزی بگی حتی بابا علی.

-باشه. اما بابا علی...
 -گفتم که این یه رازه. یه راز بین من و تو. من خیلی زحمت کشیدم تا تونستم اعتماد این خسروی رو به خودم جلب کنم دخترم. تو نباید همه چی رو خراب کنی. بابا علی مرد قانونه خودت که می دونی اگه بهش بگی چی می شه! اون همه چی رو با قانون می سنجه! بازم دارم بهت می گم هیچ کس نباید بفهمه باشه؟
 -باشه. مامانی... اما کی با هم می ریم؟
 -به زودی دخترم. هنوز یه کارایی هست که باید انجامشون بدم و بعد با هم بریم.
 -کجا؟
 -فکرشو کردم. می ریم پیش خاله لادن یه مدت اونجا می مونیم و بعدش دوباره یه فکرای می کنم.
 -باشه.
 -فقط حواستو جمع کن اگه کسی بفهمه همه چی بهم می خوره.
 -باشه. مامانی. باشه...
 -قول بده دخترم. قول.
 -قول می دم. به جون بابا علی قول می دم.
 در همین لحظه بود که طنز چند ضربه ای به در زد و گفت:
 -سوگل بیا نهار.
 -باشه. اومدم.
 بعد از خداحافظی با هدیه، احساس کردم حالا که دخترم چیزی از این غذا نمی خورد من هم راه گلویم بسته است. اما چاره ای نداشتم. از اتاق بیرون رفتم و به حالت نمایشی شروع به خوردن کردم. در تمام لحظات فکرم پیش هدیه بود. حالا چه می خورد!
 تصمیمم را گرفته بودم و باید آن را عملی می کردم. این راه قلبم بود که بهم نشان می داد و دست خودم نبود. دیگر داشتم دیوانه می شدم. بله باید نقشه ام را عملی می کردم. هر چه زودتر بهتر.
 بعد از خوردن نهار و جمع آوری ظرف ها، با هدیه تماس گرفتم و ازش پرسیدم چه خورده. اولش نمی خواست جواب دهد اما وقتی اصرار کردم گفت:
 -نون و پنیر و گردو.
 قلبم شکست و با ناراحتی گفتم:
 -مگه زنگ نزدی به...

- نه. می خواستم برای خودم یه چیزی بپزم اما گفته بودی که به گاز دست نزن.
ترسیدم و ملتمسانه گفتم:
- قربونت برم هدیه جان، به گاز دست نزن. اشکالی نداره. غذای سالم و سبکی هم هست. بهتره غذاهای بیرونه و این که تو بری سراغ گاز.
- مامانی عصری می یایی بریم پارک؟
- کنترلم را از دست داده بودم و دلم می خواست گریه کنم. به زور گفتم:
- حالا ببینم چی می شه. الان کار دارم و باید قطع کنم دخترم مواظب خودت باش. باشه؟
- باشه. مامانی. خداحافظ.
- وقتی تماس پایان پذیرفت زدم زیر گریه. هر چه خورده بودم زهر شد توی تنم! لعنت به تو کاوه لعنتی مگر تو چه کار می کنی! مگر اصلا می دانی مسئولیت چیست! مردک خوشگذران بی بند و بار تو در تمام مدت زندگیت نمی دانستی زن و فرزند یعنی چه!
- دیگر نباید درنگ می کردم.
- مردک نامرد بی غیرت! باید ازت در همان دادگاهی که حکم کرده هدیه از آن توسست شکایت کرد. اما نه، من وقت این کارها را ندارم. قلبم بی قرار است و نمی توانم تحمل کنم. ظاهرم سرد و خاموش اما درونم آشوب بود. قلبم مورد آماج نیش های زنبور قرار گرفته بود. بلند شدم و رفتم آهسته وارد اتاق مادر علی شدم. خواب بود. رفتم توی اتاق دیگری و با شماره همراه لادن تماس گرفتم. قلبم بی قرار بود و تند تند می تپید.
- الو سلام لادن.
- سلام سوگل جون. حالت چه طوره؟
- بد نیستم لادن جان، تو چه طوری پدر و مادرت حالشون خوب شد؟
- من خوبم شکر خدا، اما پدر و مادرم هنوز همون طوری هستن. هیچ تفاوتی نکردن. خانواده چه طورن؟ هدیه؟
- ایشالا که حالشون خوب می شه. هدیه هم خوبه. حالا وقتی همدیگه رو دیدیم کلی برات از هدیه تعریف دارم.
- ایشالا.
- می گم لادن جان، می تونم یه چیزی ازت بخوام.
- چی شده عزیزم؟
- یه چند روزی مهمان نمی خوایی؟
- می خوایی بیای؟
- آره اگه زحمتی نباشم.

-این حرف ها چیه که می زنی. خوشحال می شم که بیایی. این طوری برای روحیه ات هم بهتره.

-ممنون لادن جان. فعلمن به کسی چیزی نگو.

-چرا؟

-خب هر وقت خواستم بیام. خودم خبرت می کنم.

-قدمت روی چشم عزیزم.

-قربونت لادن جان. کاری نداری؟

-نه منتظرتم. خداحافظ.

-بازم ممنون. خداحافظ.

دللم آرام گرفت. باید تنها کاری که می کردم این بود که چمدانم را یواشکی می بستم و بلیطی به مقصد اصفهان تهیه می کردم و سپس همان روز به بهانه ی بازار رفتن هدیه را دنبال خودم می کشاندم و می رفتم، تمام.

در همین افکار غوطه ور بودم که مادر علی صدایم زد. از اتاق بیرون رفتم و سریع خودم را به کنارش رساندم. سرفه ای کرد و گفت:

-با کسی صحبت می کردی؟

-نه، یعنی آره با لادن. داشتم حال خانواده اشو می پرسیدم.

-خب چی گفت، حالشون خوب بود؟

-بهترن اما هنوز نیاز به مراقبت دارن.

-ایشالا همه ی مریض ها شفا پیدا کنن.

سپس آهی کشید و با ناراحتی گفت:

-فکر می کردم با علی رضا صحبت می کردی.

-می خوایی شماره اشو بگیرم.

با سکوتش شماره ی علی رضا را گرفتم و صدای منشی خاموش بودن تلفن همراه را اعلام کرد.

مادر علی، پلک هایش را روی هم گذاشت و چند باری صلوات فرستاد. دستش را گرفتم و گفتم:

-مادر علی، نگران نباش علی رضا وقتی می ره ماموریت یا سرکار عادت داره تلفنشو

خاموش کنه. یادت رفته؟ خودت که باید بهتر از هر کس دیگه ای بدونی. تازه علی رضا زیاد اهل زنگ زدن و پیام فرستادن نیست. در واقع وقت هم نمی کنه.

-می دونم اما با خودش نمی گه ممکنه ما نگران بشیم. اون موقع ها حداقل شب ها هر چه قدر هم که دیر وقت بود یه زنگی می زد و حالی می پرسید.
-این طور که معلومه اون روز به من می گفت که ماموریت خیلی مهمی هست. به دلت بد راه نده و دعا کن.

سر به نشانه ی تایید فرود آورد و گفت:

-کاری جز دعا کردن ازم بر نمی یاد.

-چیزی می خوایی برات بیارم. کاری می خوایی برات انجام بدم.

-نه دخترم ایشالا عاقبتت به خیر بشه و به هر خواسته ای که می خوایی برسی. خدایا به علی رضای من هم قدرت و سلامتی بده. دلم می خواد خوشحالی شو ببینم.

فصل دوازدهم

شب وقتی می خواستم بخوابم خیلی روی نقشه ام کار کردم و همه ی جوانب را سنجیدم در این فکر بودم که چه روزی این کار را انجام دهم. دیگه وقتی ندارم! یعنی نمی توانم یک روز دیگه هم تحمل کنم باید در همین هفته برای همیشه خودم و هدیه را از این جدایی راحت می کردم. قلب بی قرارم دیگه تحمل یک روز هم نداشت.

صبح بعد از خوردن صبحانه و رسیدگی به مادر علی، با امید و دلشوره راهی ترمینال شدم. وقتی که پرسیدم تو این هفته برای اصفهان چه روزهایی اتوبوس هست این گونه شنیدم:
-امروز و چهارشنبه.

از امروز که گذشته بود و مانده روز چهارشنبه باید خوب فکرهایم را می کردم و بعد تصمیم می گرفتم.

-می خوایی خانم؟

-نه. ممنون.

چند قدمی برداشتم و به خارج از دفتر رفتم. اضطراب داشتم و قلبم تند تند می زد. با اتوبوس بروم یا هواپیما؟! خطر اتوبوس بیشتر است تا بخوایم برسم کاوه همه چیز را فهمیده و ممکن است در یکی از پلیس راه ها گیر بیفتم.

آری با هواپیما بهتر است اما شاید بلیط هواپیما برای این روزها نداشته باشد. باید روز چهارشنبه بروم. آری بهتر است. روز چهارشنبه که هدیه را از کاوه گرفتم به خانه ی خودمان می برم و بعد به بهانه ی شهربازی، برای همیشه راهی می شوم.

عقلم را از دست داده بودم و مثل دیوانه ها برای خودم دلیل و استدلال می آوردم بدون این که بفهمم کدام درست و کدام نادرست است. فقط پیرو قلب و احساسم شده بودم.

قلبم بد جوری می تپید و احساس کردم گرم شده و حالم داشت بهم می خورد. یک لحظه به دیوار تکیه دادم و بعد سریع خودم را به دستشویی رساندم. دست و صورتم را شستم اما فایده ای نداشت حالم بهم می خورد! زنی که داشت وضو می گرفت پرسید:
- حالت خوبه؟

- نمی دونم چه شده. یه دفعه حالم بهم خورد! فکر کنم از گرما باشه.

لبخندی بر لب نشاند و گفت:

- فکر نکنم از گرما باشه.

- حتما از استرسه به محض ورودم به ترمینال حالم بد شد. قلبم بد می زنه.

از توی کیفش یک شکولات بهم داد و گفت:

- مبارک باشه.

جا خوردم. یعنی چی! منظورش چیست!

چادرش را سر کرد و رفت. بهت زده از دستشویی بیرون رفتم و ترجیح دادم به خانه

برگردم و بلیط اصفهان را تلفنی رزرو کنم.

به خانه که برگشتم هنوز در شوک مبارک باشه و لبخند آن زن بودم.

یواشکی رفتم سراغ بی بی تست و امتحان کردم.

بله! حدسش درست بود. من باردار بودم. نه باور نکردنی بود. همان چیزی که همه ی ما به

دنبالش بودیم. ولی حالا چرا! حالا که من به فکر عملی کردن نقشه ام هستم. نه، نه، بی بی

تست اشتباه می کند. آن را با عصبانیت کناری گذاشتم و گریستم.

کمی بعد گریه آرامم کرد. فردا می روم و آزمایش بارداری می دهم تا اطمینان پیدا کنم. اگر

هم درست باشد که حتما هست. اشکالی ندارد. وجود این بچه هیچ خللی در نقشه ی من

ایجاد نمی کند در واقع اگر از آسمان سنگ ریزه هم ببارد من باید به هدیه می رسیدم و در

کنارش باشم.

فقط نباید به کسی می گفتم. کاش به علی رضا می گفتم. چه قدر دلم برایش تنگ شده. اگر

بفهمد حتما خیلی خوشحال می شود. این کاش می فهمید این طور هم بهتر بود وقتی با

هدیه می رفتم به عشق فرزندش می آمد. دلم پر کشید به سویش.

تلفن همراهم را برداشتم و باهاش تماس گرفتم. اما خاموش بود. ناراحت شدم و بغض

گلویم را فشرد. دلم می خواست صدای گرم و مهربانش را بشنوم. دلم بد جوری برایش

تنگ شده بود.

صبح وقتی داشتیم صبحانه ی مادر علی را می دادم چند باری می خواست از دهانم ببرد و این خبر خوشحال کننده را بهش بگویم. آخر مادر علی خیلی دوست داشت که بالاخره نوه اش را ببیند و کلی هم دعا کرده بود. خودم را خیلی کنترل کردم تا چیزی نگویم. برای هدیه کلی کتاب داستان خریدم تا عصر به دیدنش بروم و باید با هدیه در مورد نقشه ام حرف می زدم تا آمادگی اش را داشته باشد. این طور بهتر می توانستیم پیش برویم.

هیچ وقت یادم نمی رود آن روز وقتی به خانه برگشتم. همه خانه ی مادر علی جمع بودند. اولش فکر کردم برای مادر علی اتفاقی افتاده رو به مادر کردم اشک هایش پایین ریخت و روی برگرداند. به طنز نگریستم به آشپزخانه فرار کرد. با نگرانی رفتم اتاق مادر علی، برایش اتفاقی نیفتاده بود. اما داشت گریه می کرد.

-چی شده؟

کسی جوابی نداد. سرم گیج رفت و با صدایی مرتعش گفتم:

-می گم، چی شده؟

باز هم سکوت. انگار که چشمانم سیاهی رفت و با شوک و تردید گفتم:

-علی رضا...علی رضا...

صدای گریه ی مادر علی بلند تر شد. دیگر نفهمیدم چه شد. نالیدم و میان گریه با التماس گفتم:

-علی رضا، چی شده؟ علی رضا چی شده؟

مادرم آمد و شانهِ هایم را گرفت.

-سوگل آروم باش.

-علی رضا؟

-علی رضا حالش خوبه.

-مگه ممکنه. علی رضا حالش خوب باشه و شما این طوری باشین. می گم چی شده؟

طنز جلو آمد و گفت:

-آجی، خواهش می کنم آروم باش.

با تشر گفتم:

-اگه می خوایی آروم باشم بگو چی شده؟

-پیش پای تو زنگ زدن و گفتن که علی رضا توی عملیات زخمی شده و بیمارستانه...

جمله اش تمام شد یا نه، جیخ زدم و زمین افتادم. این یعنی اوج بدبختی!

هر چه قدر آب قند بهم خوراندند و به صورتم زدند فایده ای نداشت و در آخر به بیمارستان منتقل شدم. هر وقت هوش می آمدم دوباره آن قدر زجه می زدم تا غش می کردم. دیگر

صبرم تمام شده بود و به زمین و زمان ناسزا می گفتم. حال خودم را نمی توانم توصیف کنم. امیدوارم که هیچ کس دچار این حال و احوال بد نشود. بهم سرم وصل کردند و آرام بخش زدند تا کمی آرام شدم و خوابیدم. وقتی دوباره چشم گشودم شروع به گریه کردم. پدرم دستم را گرفت و گفت:

- سوگل...

- نه خواهش می کنم نگو که آرام باش.

- سوگل جان. علی رضا توی بیمارستان، اهواز هست و تا زمانی که بهوش نیامده باید همون جا باشه. اگه این طوری کنی نمی تونی در کنار همسرت باشی. ببینم مگه نمی خوایی بری اهواز!

کمی اندیشیدم. پدرم راست می گفت. باید می رفتم اهواز. باید بالای سر علی رضا همسر مهربانم که این مدت کلی اذیتش کرده بودم حاضر می شدم و ازش می خواستم به زندگی برگردد. چند باری پلک زدم تا اشک هایم پایین بریزند و با صدایی خفه گفتم:

- حالش چه طوره؟

- راستش الان بی هوش هست. سوگل پاشو بابا خودتو جمع و جور کن...

پلک هایم را روی هم گذاشتم و لحظه ی خداحافظی غریبانه اش را به یاد آوردم و جگرم سوخت.

خیلی سعی کردم خودم را سر پا نگه دارم. همراه پدرم رفتیم اهواز. آن جا در هتل فجر اهواز مستقر شدیم. همکاران علی رضا و مافوقش هم بودند و به محض دیدن ما، ابراز همدردی کردند. وقتی با رئیسشان روبه رو شدم با لحن بد و تندی گفتم:

- شما چرا خودتون نمی رید جلوی گلوله سردار!

سرش را شرمسار و فروتنانه پایین انداخت و زیر لب گفت:

- فقط می تونم بگم شرمنده ام. WWW.MAHROMAN.IR

خواستم بگویم شرمندگی شما هیچ فایده ای برای من ندارد. اما نمی دانم شاید از موی سفیدش و این که این قدر فروتن بود خجالت کشیدم.

کاش مرده بودم و علی رضا را در آن وضعیت نمی دیدم. کیسول اکسیژن بهش وصل بود و با مرگ دست و پنجه نرم می کرد. در حالی که از شجاعتش می گفتند و پیروزی در عملیات دست بلند کردم و رو به خدای خودم گفتم:

- خدایا نه، دیگه بسمه! علی رضا رو ازم نگیر.

بدون این که چیزی بخورم یا حرفی بزنم، می رفتم بیمارستان و کارم شده بود گریه و زاری. پدرم دلداری ام می داد اما فایده ای نداشت دیگر بریده بودم. حتی همان سردار کنارم ایستاد و گفت:

- خانم جلالی شاید در شرایطی نباشید که از من حرفی بشنویم. اما علی رضا الان به گریه ی شما نیاز نداره. دعا کنید بهتره.

- شما نمی دونین سردار، من دیگه از این زندگی بریدم. نمی دونید چی تو دلم می گذره. به خدا دیگه تحمل ندارم.

- علی رضا مرد شجاع و صبوریه مطمئنم که از شما هم همین توقع رو داره.

- کلی صبوری کردم. می گم که دیگه نمی تونم.

- خدا با صابرینه. این صبری که ازش حرف می زنی. بیش تر از هر چیز دیگه ای ارزش داره.

- این دنیا، زندگیمو، دخترمو، خوشبختیمو از من گرفته. نه دیگه نمی خوام این جملات رو بشنوم یه عمره که همه دارن می گن صبور باش. موندم اگه خودشون جای من بودن چی کار می کردن!

- چه کار می شه کرد دخترم! آخرین چیزی که در وجود یه آدم می میره امید هست.

با ناراحتی رفتم و از پشت شیشه به علی رضا نگریستم. اشک هایم جاری شد و سرم را به شیشه چسباندم.

- علی رضا، مانده ام مگر روزی که خوشبختی مرا می نوشتند قلم خشک شد که این طور بدبختم! تو و هدیه تمام خوشبختی من بودید! گه یکی پس از دیگری از من جدا شده اید! بعد از شما ها به چه دل خوش کنم! بعد از تو به کی تکیه کنم! می گویند امید داشته باش! چگونه؟!

پدرم کنارم ایستاد و گفت:

- سوگل جان، بهتره بریم هتل و کمی استراحت کنی. این جواری از پا می افتی.

نگاهی به پدرم انداختم و باز خموش به علی رضا خیره شدم.

- سوگل، علی رضا هیچ وقت دوست نداره تو سختی بکشی. داری خودتو از بین میبری. این طوری که فایده نداره. تو باید نیرو داشته باشی.

دستم را گرفت و گفت:

- سوگل بابا می فهمی چی می گم؟ رنگت پریده و نا نداری! اگه می خواهی این طوری کنی باید برگردی پیش مادرت!

عصبی بهش نگریستم و گفتم:

-من بر نمی‌گردم.

-بابا قربونت برم. پس یه کمی حرف گوش کن. بیا، بیا، عزیزم بریم هتل یه کمی بخواب.

یه چیزی بخور. جون تازه ای بگیر.

نمی‌دانم چه شد که قبول کردم و همراه پدر به هتل برگشتیم مجبورم کرد چیزی بخورم و ازم خواست بخوابم. قرص خوردم و سعی کردم بخوابم. موفق شدم خواب کوتاهی داشته باشم و وقتی از خواب بیدار شدم پدر داشت کنسرو آناناس را در یک بشقاب خالی می‌کرد. با دیدنم لبخندی بر لب نشانده و گفت:

-خیلی خوب شد که کمی خوابیدی.

احساس می‌کردم سرم مثل یک بادبادک باد کرده و هر لحظه امکان ترکیدن داشت. پدر ادامه داد:

-یکی از دوستای علی رضا، که این جا زندگی می‌کنه توی بیمارستان ازم خواست تا همراه تو بریم خونه اشون. گفت؛ شما بیش تر از این نمی‌تونین توی هتل بمونین و بهتره بیاین خونه ی ما! خانمش هم کی اصرار کرد.

با صدایی خفه گفتم:

-قبول کردی؟

-اونا گفتن که کاری به رضایت ما ندارن و به محض این که تو از خواب بیدار شدی می‌یان و به زور می‌برنمون.

-بابا

-جانم دخترم.

-یعنی روزگار بهتر از این می‌شه!

-چرا نشه دخترم! مگه تو در گذشته فکر می‌کردی که باز بتونی ازدواج موفق داشته باشی.

-سردار می‌گفت، آخرین چیزی که در وجود آدمی می‌میره امید هست. به نظرت من الان باید به چه امیدی زنده باشم.

-این حرف رو نزن دخترم بالاخره دنیا بالا و پایین زیاد داره همیشه یه روزنه ای هر چند کوچیک برای امید وجود داره.

-برام دعا کن بابا. احساس می‌کنم بی‌کس شده‌ام.

پدرم کنارم نشست و سرم را بوسید. قطره اشکی از چشمانم پایین چکید و حس کردم پدرم نیز اشک می‌ریزد.

-تو هنوز ما رو داری. من، مادرت، طناز و هدیه. علی رضا هم که بهوش می‌یاد و از همه مهم تر خدا رو داری.

- احساس می کنم خدا با من قهره. شاید به خاطر ناشکری هام منو به حال خودم واگذار کرده.

تلفن همراهش زنگ خورد و گفت:

- حتما آقای عابدی است. می خواد ببینه تو بیدار شدی یا نه؟

به صفحه ی نمایشگر نگریست و گفت:

- نه مادرته!

این جمله را گفت و جواب داد.

- الو سلام خانم... ممنون... سوگل، آره همین جاست.

تلفن همراه را به من داد. با شنیدن صدای مادرم بغض گلویم را فشرد و باز گریه کردم.

- الو سوگل، چرا گوشیت خاموشه؟ حالت خوبه؟

- نه حالم خوب نیست.

- قربونت برم عزیزم. می فهمم. ایشالا همه چی درست می شه.

- دیگه امیدی ندارم.

- این حرفو نزن دختر گلم. دعا کن. ما همه داریم دعا می کنیم تو خودت هم باید دعا کنی و

با دل سوخته ات از خدا بخوایی. عزیزم امیدت به خدا باشه. این حرف ها رو هم نزن.

وقتی هیچ جوابی از من نشنید باز گفت:

- باشه؟

- باشه. مادر علی چه طوره؟

- اون زیاد حالش خوب نیست اما همه اش قرآن می خونه. یه لحظه هم از دستش نمی افته.

هدیه سراغتو می گیره.

- فهمیده؟

WWW.MAHROMAN.IR

- آره.

- آخه چرا بهش گفتین! چرا؟

- از دهن طناز پرید.

- چه لزومی داشت که هدیه بفهمه. اون علی رضا رو خیلی دوست داره. الان بچه ام همه

اش گریه می کنه و کسی نیست به دادش برسه و مریض می شه.

- آخه گوشیت همه اش خاموش بود هدیه دایم زنگ می زده. خب آخر با خودش نمی گه یه

دفعه چی شده. وقتی هر روز بهش سر می زدی و دم به ساعت با هم در تماس بودین.

- بمیرم واسه هدیه. خدایا این چه تقدیری است که برام رقم زدی.

گریستم و دیگر نتوانستم صحبتی کنم. تلفن همراه را گوشه ای انداختم و می گفتم:

-بمیرم، بمیرم واسه هدیه. از همون اول سرگذشت خوبی نداشت.
پدرم تلفن همراه را قطع کرد و گفت:

-سوگل باز شروع کردی! همین الان قرار شد امید داشته باشی.
-بابا، هدیه طاقت نمی یاره.

-به مرجان می گم دایم باهات در تماس باشن و اصلا بیارنش خونه ی خودشون.
-چه فایده ای داره. وقتی علی رضا تو این وضعیته نه تن من آرومه نه تن اون. حداقل کاش کنار بچه ام بودم و دوتایی در کنار هم این غمو به دوش می کشیدیم نه جدا از هم. آخر من نمی دونم چه گناهی کردم که باید این قدر زجر بکشیم.
گریستم و پدرم سخنی نگفت. شاید با خودش گفته بود که بگذارم گریه کند تا آرام شود.
چند دقیقه ای را گریه کردم و بعد آرام شدم. سرم داشت منفجر می شد.
پدرم گفت:

-خب دخترم. پاشو دست و صورتت رو بشور اگر می تونی یه دوش بگیر. آقای عابدی منتظره.

با پیشنهاد پدر از جا بلند شدم و دوش گرفتم. بعد از آن پدر با آقای عابدی تماس گرفت و او همراه همسرش آمدند دنبالم. عجیب آقای عابدی مثل علی رضا بود. هم ظاهر هم اخلاق. همسرش هم قد بلند و لاغر بود. یک لحظه حس کردم خودم و علی رضا را در قابی دیگر می بینم. همسرش خودش را فاطمه معرفی کرد و با احترام از ما خواستند سوار ماشین شویم. فاطمه خانم هر چه قدر اصرار کرد که پدرم صندلی جلو بنشیند او قبول نکرد و گفت:

-شما باید کنار همسرتون باشین.

آقای عابدی حرکت کرد و گفت:

-خیلی خوب شد که قبول کردین بیاین خونه ی ما. البته اگر هم قبول نمی کردین مجبور تون می کردیم. من و علی رضا دوستای جون جونی هستیم و هیچ وقت از هم جدا نبودیم. خونه ی ما به بیمارستان نزدیکه. خیلی زود هم می تونید مسیر رفت و آمدش رو یاد بگیرین. بی اختیار یاد شباهتشون لبخندی کم رنگ بر روی لبم نشست.

-می دونید فردا پس فردا که علی رضا پا شد و اومد سر خونه زندگیش وقتی بفهمه که شما اهواز بودین و من کاری نکردم می برتم دباغ خونه و پوست از سرم می کنه.
همسرش گفت:

-این حرف ها چیه حمید.

نگاهی به عقب انداخت و گفت:

- خیلی ببخشید، این آقا حمید خیلی شوخه. در هر شرایطی دست از شوخی بر نمی داره. خواهش می کنم اگه حرفی زد ناراحت نشید.

- دروغ می گم آقا فریبرز! نگاه به علی رضا نکنید که این طوری افتاده رو تخت بیمارستان. این بار اولش نیست. یعنی یه جای سالم تو بدنش نیست. نذر داره. هر چند سال یه بار!

- بس کن حمید. بس می کنی یا پیاده شم با راه پیام خونه.

- چشم خانم. چشم.

ناراحت سر به زیر افکندم نه به خاطر حرف های دوست علی رضا، از این که بارها علی رضا زخمی شده بوده و من خبری نداشتم. اصلا من چه می دانستم. جالب این که او در تمام حرف هایش امید داشت که علی رضا بر می گردد اما من جز ناامیدی حرف دیگری نداشتم!

- البته علی رضا افتخار مملکتش و نبوغش تو هر عملیات قابل ستایشه! وقتی به خانه اشان رسیدم. حیاط بزرگی داشتند که ویلایی بود. سر تا سر درخت و گل! محو تماشای باغچه بودم که دختر بچه ای دوید و سلام گفت.

در آن لحظه آن چه را که می دیدم باور نداشتم یک طرف صورت زیبای دختر بچه سوخته بود.

لبخندی بر لب نشاندم و جوابش را دادم. پدرم هم متقابلن سلام کرد و دستی بر سر دخترک کشید.

آقای عابدی گفت:

- این هم الینا خانم.

برای این که حرفی زده باشم گفتم:

- چه اسم قشنگی. الینا جان کلاس چندمی؟

- دوم دبستان.

اعتماد به نفس بالای الینا برایم خیلی عجیب بود. آن ها ما را به خانه شان دعوت کردند. اولین کاری که کردیم، با اجازه از فاطمه تلفن همراهم را به برق زدم تا شارژ شود. فاطمه اتاق من و پدرم را نشان داد و گفت:

- خواهش می کنم راحت باشید و این جا رو خونه ی خودتون بدونید.

صمیمانه تشکر کردم و چادر مشکی و مقنعه ام را بیرون آوردم و روسری و چادر رنگیم را پوشیدم. آن ها به بهترین شکل از ما پذیرایی کردند و وقتی اتاق با پدرم تنها شدیم گفتم:

- بابا، الان چند روزیه که از کارتون عقب افتادی. بهتره که برگردی.

- تا زمانی که بتونم در کنارت می مونم.

- ممنون به خاطر همه چی.

- نیازی به تشکر نیست دخترم. اگه پدر و مادری برای بچه هاشون کاری انجام می دن از دل و جون هست. اما می دونی فکر می کنم من برگردم بهتره این طوری فاطمه خانم هم راحت تره. همین طوری هم کلی زحمتشون داریم می دیم.
- باز هم تشکر می کنم.

شب هنگام خوردن چای رو به فاطمه گفتم:
- واقعا باعث زحمت شدیم خیلی ببخشید.

- این حرف ها چیه.

آقای عابدی گفت:

- نگران نباشین. از این به بعد کار علی رضا هم در اومد! فکر کرده اون قدر می ریم و می یایم تا تلافی اش در بیاد.

فاطمه با عصبانیت بهش نگریست و او خندید و گفت:

- ببینید خانم جلالی من جون می دم برای همین اخمش!

فاطمه سری تکان داد و آرام گفت:

- می بینی، سوگل، اصلا مراعات هیچی رو نمی کنه.

بی اختیار لبخندی بر لبم نشست و گفتم:

- خب وقتی می گن اخمتو دوست دارن مخصوصن این حرف ها رو می زنن تا عصبانی بشی.

- من موندم این حمید خیلی دلش خوشه تو هر شرایطی می خنده و دیگه ول کن نیست!

نگاهی به الینا انداختم شاید اگر من جای آن ها بودم با وجود صورت زیبای دخترم که این

طور سوخته بود مدت ها فسرده بودم و دل خوشی هم نداشتم.

وقتی دیدم الینا به من می نگرد لبخندی زدم و گفتم:

- الینا جان، من هم یه دختر دارم که به سن و سال تو هست.

- خیلی خوبه. یه دوست خیلی خوب پیدا کردی دخترم.

آمد کنارم نشست و در مورد هدیه پرسید. من هم با شور و اشتیاق در مورد هدیه برایش

گفتم. بعد از آن می خواستم ظرف ها را بشویم اما فاطمه نگذاشت و ازم خواست استراحت

کنم. رفتم توی اتاق، پدر خسته خوابش برده بود. تلفن همراهم را روشن کردم. به محض

این که روشن شد و آنتش آمد برایم کلی پیام آمد که به جز پیام های تبلیغاتی، بیشترشان

از هدیه بود. دلم برای هدیه کباب شد. بلافاصله با تلفن همراهش تماس گرفتم اما

خاموش بود. اشک از چشمانم جاری شد. با تلفن خانه اشان تماس گرفتم. آن هم روی

پیغام گیر بود. نا امید سرم را روی بالش گذاشتم.

دقیقه ای بعد تلفن همراهم زنگ خورد. با دیدن شماره ی خانه ی خسروی نژاد سریع پاسخ گفتم.

-الو

صدای کاوه در گوشم پیچید:

-الو سلام.

-سلام، زنگ زدم به تلفن هدیه خاموش بود.

-آره خوابیده. خیلی دوست داشت با تو صحبت کنه. شوهرت چه طوره؟

پوز خندی بر لب نشاندم و خواستم بگویم به تو مربوط نیست. اما گفتم:

-هنوز بهوش نیمده.

-خیلی ناراحت شدم. مثل این که تو روزنامه ها همه نوشتن! خوندی؟

-نه.

-مثل این که شوهرت فرماندهی این عملیات رو بر عهده داشته یه باند قاچاق بچه ها بوده

که همه اشونو دستگیر کردن و بعضی هاشونم کشته شدن.

قلبم تند تند کوبید! خدایا چه می شنوم! آن هم از دهان شوهر سابقم! تنم شروع به لرزیدن

کرد. سرم دوران گرفت.

-الو...الو...

تماس پایان پذیرفت. بلند شدم و روسری و چادرم را سر کرد و سریع خودم را به

دستشویی رساندم. حالت تهوع سراغم آمد. صورتم را شستم و سعی کردم آرام باشم.

از دستشویی که بیرون آمدم. رفتم توی آشپزخانه نمی دانستم فاطمه قندهایش را کجا می

گذارد. حین گشتن بودم که فاطمه خودش را به آشپزخانه رساند. چراغ را روشن کرد و

گفت:

-سوگل چی شده؟ حالت خوب نیست؟

-نه، فکر کنم یه آب قند بخورم خوبه.

-الان برات درست می کنم.

روی صندلی نشستم و فاطمه آب قند را درست کرد، داد دستم و گفت:

-حالت خوبه؟

بی توجه به سوالش، گفتم:

-می خوام راجع به این ماموریت، با آقا حمید صحبت کنم.

-حمید خوابیده.

-پس روزنامه ها رو می خوام بخونم.

-اما...

دستش را گرفتم و گفتم:

-خواهش می کنم فاطمه، خواهش.

به ناچار گفت: باشه.

بعد رفت و از توی اتاق چند روزنامه آورد و جلویم گذاشت.

با اشک خبرها را خواندم و متوجه شدم انجام این ماموریت به خاطر از بین بردن یک باند قاچاق اعضای بدن بچه ها بوده و در این عملیات چند نفری از نیروی پلیس شهید و مجروح شده اند.

آه خدایا، درست در روزهایی که من به علی رضا سرکوفت این را می زدم که هیچ وقت تکیه گاه من نیست و به خانواده اش اهمیت نمی دهد و تنها به فکر ارتقا درجه اش است او و همکارانش در راه وطن، ناموس و امنیت جهاد می کرده! مگر چه جهادی بالاتر از این و چه گناهی بالاتر از ناشکری های من!

-من، من می خوام برم بیمارستان.

-این وقت شب!

-آره...آره.

-سوگل جان، می فهمی چی می گی!

-الان دارم می فهمم که چی می گم! من از خواب بیدار شدم. فاطمه جان، نمی تونی فکرشو

کنی که من چه قدر علی رضا رو رنجوندم.

-منظورت چیه؟

-من شرمنده ام و باید از علی رضا عذر خواهی کنم. زمانی که خسته می اومد خونه، این من بودم که دایم بهش غر می زدم که کارش رو به ما ارجعیت می ده.

فاطمه آهی کشید و گفت: WWW.MAHROMAN.IR

-این مشکل رو خیلی از ما با همسرانمان داریم. همسرهایی که شغل های سختی دارن و

مجبورن از خانواده هاشون دور باشن. بهتره بری و سعی کنی بخوابی. تا صبح بتونی سر

حال باشی و بری بیمارستان.

بازویم را گرفت و کمکم کرد. نگاهی به روزنامه ها انداختم و گفتم:

-می تونم این ها رو داشته باشم.

-البته. پاشو...پاشو برو استراحت کن.

به اصطلاح رفتهم بخوابم. اما گریه و فکر امانم را بریده بود. صبح بعد از خوردن صبحانه و رفتن پدرم، خودم را به بیمارستان رساندم و وقتی در کنارش قرار گرفتم. دستش را گرفتم و فشردم، بوسیدم و گفتم:
-سلام علی رضا.

اشک از چشمانم جاری شد و با دست بی جانم اشک هایم را پاک کردم و گفتم:
-نمی دونی برام چه قدر سخته که بهت سلام کنم اما جوابی ازت نشونم. جلوی تو گریه کنم و اشک بریزم و اما اشکام رو به جون نخری. علی رضا من به تو یه معذرت خواهی بدهکارم می دونم اون قدر بزرگواری که می بخشی اما از خدا می خوام که بهم یه فرصت بده تا جبران کنم. خدایا می دونم ناشکری های زیادی کردم و می دانم که بعد از یک تجربه ی تلخ بهترین ها نصیبم شد ام همیشه از این که نبود گله داشتم. اما تو علی رضا در هر شرایطی با من بودی و من نفهمیدم. وایی بر من که چه قدر منتظر اومدن فرزندت بودیم و وقتی فهمیدم باردارم گریستم!

وایی بر من که بعد از یه ازدواج و داشتن یه بچه و اون شرایط، طعم خوشبختی رو با وجود تو چشیدم اما به نظرم نیمه! من کی بودم؟! یه زن بی اراده، افسرده، کسی که دیگر هیچ امید و اراده ای نداشت یک مصرف کننده که بخورد و بخوابد و غصه ی گذشته اش را بخورد.

همان زن بی اراده با وجود تو درس خواند و به دانشگاه رفت. همان زن افسرده تبدیل به زنی خوشبخت و شاد شد. همان زنی که مصرف کننده بود سرکار رفت و وارد اجتماع شد همه اش به خاطر این که خدا تو رو سر راهم قرار داد.
گریستم و چند باری صلوات فرستادم و گفتم:

-مرد شجاع من، مرد خسته ی من، بهت افتخار می کنم. پاشو به خاطر من، به خاطر هدیه، به خاطر بچه امون. می دونستی داری پدر می شی! زمانی که من هدیه رو باردار بودم چه قدر گریه می کردم و غم داشتم همین طور که الان رو هدیه اثر کرده و بیش تر اوقات دختر افسرده ای است. می گن که حالات مادر رو بچه ای که در شکم داره اثر می ذاره نمی خوام این یکی هم مثل هدیه بشه!

کمی گریه کردم و بعد قسمش دادم که بیش از این منتظرم نگذارد...

وقتی وارد حیاط بیمارستان شدم تلفن همراهم زنگ خورد وقتی پاسخ گفتم. یکی از فامیل های علی رضا بود و می خواست حال علی رضا را بپرسد. در این مدت کار من و پدرم شده بود توضیح در مورد حال و احوال علی رضا به فامیل هایش!

در این مواقع دلم می خواست بهشان تشر بزنم و بگویم آن روز تا به حال کجا بوده اید!

اما پدرم مانع شده بود و می گفت:
 -این رفتارها اصلا درست نیست.
 به خانه که برگشتم فاطمه به استقبال آمد و گفت:
 -چه خبر سوگل جان؟
 -احساس کردم که صدامو می شنید!
 -همین طوره عزیزم. توکلت به خدا باشه.
 -الینا مدرسه است؟
 -آره. می تونم یه سوالی ازت بپرسم.
 -بله.
 -یادمه سالی که حمید گفت که آقا علی رضا ازدواج کرده اصلا به سن و سال هدیه نمی خوره!
 -هدیه از ازدواج اول منه.
 -چه طور!
 -من و اون به خاطر مشکلاتی که داشتیم از هم جدا شدیم و بعد از اون من با علی رضا ازدواج کردم. علی رضا هدیه رو مثل بچه ی خودش دوست داشت.
 -دوست داشت!
 -خب شوهر سابقم از طریق دادگاه اقدام کرد و هدیه رو از ما گرفته.
 -خیلی غم انگیزه.
 -فاطمه برام دعا کن.
 -حتما. تو هم برای الینای ما دعا کن. برای صورتش. منتظر بودم پیرسی و برات بگم. چند سال پیش که داشتیم برنج صاف می کردم آب جوش ریخت توی صورت بچه ام. باورت نمی شه. هیچ وقت اون صحنه رو یادم نمی ره. حاضر بودم مرده باشم و بچه ام تو اون وضعیت نباشه.
 -خدا بهت صبر بده فاطمه چی کشیدی!
 فاطمه که با یادآوری آن صحنه اشک در چشمانش جمع شده بود اشک هایش را پاک کرد و گفت:
 -دکتر گفته کمی بزرگتر که شد می شه با یک عمل جراحی کمکش کرد.
 -باز هم خدا را شکر.

-باورت نمی شه سوگل جان، الینا خودش خیلی اعتماد به نفس داره گاهی اوقات خودم وقتی نگاه های مردم رو می بینم تو کوچه و خیابون، تو مدرسه اش هر جا، دیگه نا امید می شم. ولی باز وقتی اعتماد به نفس خود الینا رو می بینم امید وار می شم. خواستم بگویم امیدوار باش. اما یادم آمد که خودم تا چند مدت پیش دایم می گفتم امیدوار باش یک جمله ای تکراری است. اما حالا می توانستم بفهمم در پس این جمله چه چیزهایی وجود دارد!

از آن روز قرار گذاشتیم هر دو برای یکدیگر دعا کنیم. در روزهایی که می رفتم بیمارستان و بر می گشتم و با علی رضا صحبت می کردم تنها دلم به دعا خوش بود. عصر وقتی الینا از مدرسه بر می گشت با هم زیر درخت می نشستیم و با هم صحبت می کردیم و الینا به قول خودش باغبانی می کرد. ارتباط خوبی با الینا برقرار کرده بودم یعنی خود الینا دختری بود که با همه می جوشید. او خودش را دوست هدیه می دانست و دایم منتظر این بود که روزی بتواند با هدیه دیداری داشته باشد. در تمام لحظاتی که الینا را می دیدم از این که با این وجود چه قدر صبور هستند از خودم شرم داشتم. حمید آقا که همیشه سعی داشت شوخی و خنده را میان خانواده حفظ کند و فاطمه که میان صحبت هایش هیچ گاه نشنیدم گله و شکایتی داشته باشد. بالاخره برای یک پدر و مادر سخت بود دیدن صورت زیبای الینا که به خاطر سوختگی خراب شده بود.

فصل سیزدهم

یک روز که دلم گرفته بود به دیدن علی رضا که رفتم. هر چه قدر می خواستم خودم را کنترل کنم نشد و گریه امانم را برید. دستش را گرفتم و بوسیدم.

-علی رضا، باز هم می خوایی سلامم رو بی پاسخ بذاری و در مقابل گریه هام بی تفاوت باشی. به خدا دلم گرفته. دلم برای صدای مهربونت تنگ شده. دلم برای هدیه هم تنگ شده. درست در روزهایی که کوچولومون می خواد بیاد نه تو هستی نه هدیه. می دونم، می دونم این بچه ی معصوم هم از حالا داره غم و غصه می خوره. مثل هدیه که وقتی تو شکم من بود کلی غصه خورد. اینم همین طور. آره اینم همین طور...

وقتی از اتاق علی رضا خارج شدم. حالت تهوع سراغم آمد و با عجله آن جا را ترک کردم و با گریه خودم را به دستشویی رساندم. وقتی حالم بهتر شد آبی به دست و صورت زدم و به حیاط بیمارستان رفتم و گوشه ای نشستم. آن جا زار زار گریه کردم و خدا را صدا زدم. روزها از دستم در رفته بود اما می دانستم روزهای زیادی است که انتظار می کشم. همین طور که داشتم گریه می کردم چندین مرتبه تلفن همراهم صدا کرد اما توجهی نشان ندادم. حتما از فامیل های علی رضا بودند و می خواستند حالش را بپرسند و من هم باید

همان جمله های تکراری را می گفتم که اصلا حوصله ی هیچ چیز را نداشتم. گذر زمان را احساس نکردم. بلند شدم و از در بیمارستان بیرون رفتم و چند قدمی برداشتم.

-مامان، مامان...

داشتم دیوانه می شدم. حالا دیگر خیالاتی هم شده بودم. حق هم داشتم حالا که خودشان را نداشتم باید در خیالم صدای و وجودشان را در سر می پروراندم.

-مامانی...

اما نه صدای هدیه بود. روی برگرداندم و هدیه به طرفم دوید. پاهایم سست شدند و چشمانم پر از اشک!

خدایا یعنی درست می دیدم! این هدیه ی من است؟ وقتی دختر قشنگم خودش را در آغوشم انداخت تازه فهمیدم آن چه را که می بینم درست است.

-الهی قربونت برم. فدات بشم هدیه جان تویی؟

-آره. مامانی. سلام.

دست و صورتش را غرق بوسه کردم.

-سلام قربونت برم. مادر برات بمیره چه قدر لاغر شدی!

-مامانی...

-با کی اومدی دخترم؟

هدیه از آغوشم کنار رفت. سر بلند کردم و کاوه زمزمه وار سلام گفت. اشک هایم را پاک کردم و بهش نگریستم.

او سر به زیر افکند و گفت:

-می خواستم هدیه با آقا فریبرز بیاد اما روم نمی شد که برم و با ایشون روبه رو بشم. خب اینه که تصمیم گرفتم خودم بیمارم خبیلی بی تابی می کرد، هدیه افسرده شده بود. من از همون اول که هدیه اومد پیشم متوجه ی ناراحتی اش شده بودم اما فکر می کردم زمان که بگذره همه چی حل می شه اما کم کم متوجه شدم گرچه بروز نمی ده اما از درون داره نابود می شه و من اینو نمی خواستم. وقتی هم که فهمید که اون... یعنی جلالی به این وضع افتاده مریض شد و دیگه چیزی هم نمی خورد. من، من دیگه نمی تونستم این وضعیت رو تحمل کنم. البته اینا همه اش یه طرف قضیه هست.

راستش، راستش من، من یه طوری شدم که بیش تر اوقات حوصله ی مسئولیت رو ندارم. نمی دونم شاید این هم نباشه اما خوب که فکرشو می کنم می بینم که به خاطر عشق، عشق پدر و فرزند می تونم هدیه رو تو این وضعیت ببینم. برای من مهم اینه که فقط هدیه خوشبخت و شاد باشه همین!

خدایا باورم نمی شد! در آن لحظه اگر از خوشحالی سکنه نمی کردم خوب بود. هنوز ناباور خیره بودم که کاوه جلوی هدیه زانو زد و شانه های کوچکش را گرفت و گفت:

-هدیه جان دخترم. قول هایی رو که بهم دادی فراموش نکن و بدون همیشه یه قلب هست که به خاطر عشق تو می تپه.

سرش را بوسید و گفت:

-امیدوارم موفق باشی دخترم.

هدیه خودش را در آغوش کاوه انداخت و از هم خداحافظی کردند.

حال من در آن لحظه دیدنی بود. وقتی می گویند از خوش حالی انگار پر پرواز بهم دادند حال من بود. که اگر توی کوچه نبودم همان جا سجده ی شکر به جا می آوردم.

نگاهی به هدیه انداختم و گفتم:

-دلَم می خواد یه دل سیر بهت نگاه کنم. عزیزم.

-بابا علی چه طوره مامانی؟

-باید بریم ببینش و باهاش حرف بزنی. بهش بگی که اینجایی. بهش بگی که برای همیشه پیشمون می مونی.

-بریم مامانی. بریم پیش بابا علی.

نمی دانستم چه کنم آیا دیدن علی رضا در آن وضعیت در روحیه ی هدیه تاثیر بدی نمی گذاشت آن هم در این شرایط که دخترم بسیار افسرده بود درست بود یا نه؟!

-دختر گلم الان وقت ملاقات تمام شده. حالا بیا بریم استراحت کن و لباساتو عوض کن. بعد با هم می ریم. الان باید با کسی آشنا کنیم. یه دوست جدید.

-نه مامانی. من می خوام برم پیش بابا علی.

-قربون حرف زدنت برم دختر عزیزم. من تو رو حتما می برم پیش بابا.

-کجا می خوایم بریم. WWW.MAHROMAN.IR

-خونه ی دوست جدیدت الینا خانم. الان می ریم و می بینیش.

دستش را گرفتم و با تاکسی به خانه برگشتیم. در طول مسیر برای هدیه مختصری در مورد صورت الینا توضیح دادم و از مهربانی های الینا و خانواده اش گفتم. زنگ در را که فشردم با لبخند به هدیه نگریستم و زیر لب خدا را شکر گفتم.

صدای فاطمه آمد که گفت: کیه؟

هدیه را کمی بغل کردم و جلوی دوربین آیفن بردم و با خنده گفتم:

-هدیه جان، بگو منم.

هنوز صدایی از هدیه بیرون نیامده بود که فاطمه خندید و گفت:

-وایی خدایا ببین کی اومده.
 در را گشود و وارد شدیم. فاطمه به استقبالمان شتافت. وقتی با هدیه روبوسی و سلام احوال
 پرسى کرد. مرا به گرمى در آغوش کشید و گفت:
 -بگو ببینم جریان چیه سوگل جان.
 -باورت نمى شه! باورت نمى شه فاطمه، شوهر سابقم هدیه رو برگردوند.
 جیغ کوتاهی کشید و مرا دوباره در آغوش کشید و گفت:
 -بهت تبریک می گم سوگل جان، از این بابت خیلی خوشحالم.
 -خدایا شکرت. شکر.
 -واقعا خدا را شکر.
 دست هدیه را گرفت و گفت:
 -بیاین بشینیم.
 در کنار هم نشستیم. فاطمه گفت:
 -آگه الینا بفهمه خیلی خوش حال می شه.
 -الان کجاست؟
 -مدرسه است. الان باید برسه.
 -راستی مدرسه ات چی شد هدیه؟
 -از مدرسه اجازه گرفتم و اومدم.
 -قربونت برم عزیزم باید درس خوان باشی و موفق بشی.
 نگاهی به فاطمه انداختم و گفتم:
 -من می رم نماز شکر بخونم.
 -آره برو...برو
 وضو گرفتم و به نماز ایستادم. بعد از آن مشغول ذکر گفتن بودم که صدای زنگ در آمد و
 بعد الینا وارد خانه شد. شنیدم که فاطمه آن دو را به هم معرفی کرد دلم می خواست این
 صحنه ها را ببینم. از جا بلند شدم و رفتم بیرون هدیه و الینا در آغوش همدیگر بودند و
 داشتند با یکدیگر سخن می گفتند. نمى دانم وقتی هدیه صورت سوخته ی الینا را دیده بود
 چه عکس العملی نشان داده بود اما این طور که معلوم بود صحبت هایم موثر بود. کنار
 یکدیگر نشستیم و کلی صحبت کردیم. بعد وقتی حمید آقا به خانه برگشت.
 با تعجب به هدیه نگریست الینا رو به پدرش گفت:
 -بابا، هدیه اومده.

- به به دوست جدید. دیگه کار من و علی رضا در اومد! هر مرخصی به جای استراحت، شماها باید با همدیگه دیدار داشته باشین!

همه خندیدیم و او ادامه داد:

- خیلی ببخشید ها فاطمه خانم. حالا به نظرت ما باید به این مناسبت گشنگی بخوریم یا این که سور بدین.

- ای وایی! غذا آماده است فقط یادم رفته که سفره رو بندازم.

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

- اشکالی نداره فاطمه جان الان خودم همه ی کارها رو انجام می دم.

- این حرف ها چیه سوگل خانم. شما این جا مهمونید.

- ممنونم. تا همین الان باعث شرمندگی. خیلی بهتون زحمت دادیم.

- این حرف ها رو نزن. سوگل جان.

- سوگل خانم. نگران این چیزا نباشین. علی رضا که اومد جبران می شه. حالا تعارفاتون رو کنار بذارین و یه فکری به حال شکم گرسنه ی ما کنید.

همه باز خندیدیم و با کمک یکدیگر سفره را انداختیم و ناهار در فضایی صمیمانه صرف شد.

بعد از شستن ظرف ها در کنار هدیه نشستیم و گفتم:

- هدیه جان. بگو ببینم چی بهت گذشت.

- خیلی منتظرت بودم بیای اما نیمدی. وقتی زنگ زدم به خونه ی مان جون. خاله طناز همه چی رو بهم گفت. مامانی یعنی حال بابا علی خوب می شه؟

تا زمانی که هدیه نیامده بود اگر ذره ای نا امید بودم اما حالا مطمئن و امید زیادی داشتیم. با اطمینان گفتم:

- حتما عزیزم. حتما حالش خوب می شه.

- مان جون هم همینو می گه. مادر علی هم همه اش قرآن می خونه.

با شنیدن نام مان جون و مادر علی یادم افتاد که باید این خبر خوش را به آن ها هم بگویم.

از جا بلند شدم و تلفن همراهم را از توی کیفم بیرون آوردم. شارژش تمام شده و خاموش بود. سریع آن را توی برق زدم و روشنش کردم. نگاهی به هدیه انداختیم و گفتم:

- می بینی اصلا یادم رفته بهشون یه زنگی بزنم.

کنارم نشست و گفت:

- خب الان بهشون زنگ بزن.

وقتی به صفحه ی نمایشگر تلفن همراهم نگریستم همه تماس گرفته بودند.

مادرم، بابا، طناز و حتی شماره ی خود هدیه هم بود.

- تو هم زنگ زده بودی؟
 - آره می خواستم ازت بپرسم که کجا هستی بیام پیشت.
 - الهی قربونت برم حتما وقتی بوده که من صدای تلفنو می شنیدم اما بر نمی داشتم.
 - مامانی اصلا کار خوبی نکردی. حالا شاید یکی کار مهمی داشته باشه.
 گونه اش را بوسیدم و گفتم:
 - ببخشید. دخترم. اما از کجا فهمیدید که کدوم بیمارستان بیاین.
 - من قبلا از دهن مان جون اسم بیمارستانی که باباعلی داخلش بستری بود رو شنیده بودم.
 توی دلم گفتم. این هم کار خدا بوده و گرنه کاوه هیچ وقت با پدر و مادر من نمی خواست رو
 به رو شود.
 با شماره ی خانه تماس گرفتم و مادرم گوشی را برداشت.
 - الو، مامان.
 - الو سوگل آخه دختر تو نباید یه ذره فکر داشته باشی! نمی گی ما نگران می شیم. پس این
 گوشی های گرون قیمتو می خرین برای چی شما که یا گوشیتون خاموشه یا بر نمی دارین!
 - مامان به خدا شرمنده م.
 - سوگل جان، به نظر خودت این درسته که تو این شرایط ما از تو بی خبر باشیم؟!
 - مامان گوش کن بین چی می خوام بگم.
 - چی شده علی رضا بهوش اومده.
 - ایشالا که علی رضا هم بهوش اومده اما الان هدیه پیشمه.
 - وایی خدایا، راست می گی؟
 - بیا با خودش صحبت کن تا باورت بشه.
 تلفن را به هدیه دادم و با هم با شوق و ذوق صحبت کردند حتی گوشی میان خانواده ام
 دست به دست شد و هر کدام با هدیه صحبت کردند و به من کلی تبریک گفتند.
 عصر همه با هم به علی بن مهزیار رفتیم و زیارت کردیم. بعد از آن من و هدیه تصمیم
 گرفتیم به دیدن علی رضا برویم. با توکل به خدا راهی بیمارستان شدیم و با امیدی مضاعف
 هر دو لباس مخصوص پوشیدیم و وارد شدیم.
 هدیه با دیدن علی رضا اشک هایش جاری شد و آرام گفتم:
 - هدیه جان، حواست باشه تو اومدی این جا تا به بابا علی انرژی بدی نه این که بدتر
 ناراحتش کنی.
 - بابا علی. سلام...هدیه اومده. برای همیشه.

هدیه عنان از کف داد و بلند گریست. دستپاچه سعی در آرام کردنش داشتیم اما فایده ای نداشت. شاید درست نبود هدیه علی رضا را در آن وضعیت می دید. دستی به سرش کشید و گفتیم:

-هدیه، هدیه جان تو به من قول دادی. بین ممکنه قلب بابا علی اذیت بشه... هدیه فدات بشم حرف گوش کن.

آن قدر بی تابی کرد که مجبور شدم از اتاق بیرونش ببرم.

وقتی به حیاط بیمارستان رفتیم من هم پا به پای هدیه گریستم و خدا را به اشک های پاک هدیه قسم دادم تا علی رضا را به ما برگرداند. خیلی سعی کردم هدیه را راضی کنم گریه نکند و به جای گریه دعا کند. اما او گریه می کرد و میان گریه از خدا می خواست پدرش را بهش برگرداند. نمی دانم آن روزها سخت ترین روزهای عمرم بود. شاید اگر برای کسی تعریف می کردم که دخترم علی رضا را که به اصطلاح ناپدری اش بود مثل پدر خود دوست می داشت باور نمی کرد! اما من با چشم خود می دیدم!

هدیه به شدت ناراحت بود و به خانه هم که برگشتیم هنوز گریه می کرد و شام خورده یا نخورده خوابید.

موقع شستن ظرف ها با ناراحتی رو به فاطمه گفتم:

-کاش نبرده بودمش.

-حق داره.

-بمیرم واسه هدیه مگه چند سالشه که این قدر سختی باید بکشه.

-این یه تلنگره واسه ما بزرگ ها بچه ی این قدری سختی ها رو تحمل می کنه و ما دایم ناشکری می کنیم.

-همین طوره. اگه بدونی چه حالی شد وقتی علی رضا رو دید.

-خوبی از خود آقا علی رضا بوده. هدیه رو مثل بچه ی خودش می دونسته.

بغض گلویم را فشرد و گفتم:

-فاطمه، جون سوگل، تو جملات نگو بوده و می دونسته و داشته!

-ببخشید. به خدا من منظوری ندارم.

-می دونم که گناه نابخشودنی ناشکری همه وقت با من بوده. اما همه اش به خدا می گم خدایا توبه. حالا فهمیدم چه چیزهایی داشتیم و با ناشکری هم از دست دادم.

-ایشالا همه چی درست می شه.

-شاید خدا رحمش به گریه های این بچه بیاد.

-خدا ارحم الراحمیه توکل کن به خدا همه چی درست می شه.

صبح موقع خوردن صبحانه هدیه گفت:

-مامانی، کی می ریم پیش بابا علی.

-نه هدیه جان بهتره تو نیای.

-من می خوام بیام.

-دیروز خیلی حالت بد شد. در ضمن تو مدرسه داری و باید برگردی بری. تو فکرم که چه طوری برگردونمت.

هدیه با حالت قهر از جا بلند شد و گفت:

-من می خوام برم پیش بابا علی.

این جمله را گفت و رفت توی اتاق. نگاهی به فاطمه انداختم او سری تکان داد و گفت:

-برو بیارش دیشب هم چیز درستی نخورده.

از جا بلند شدم و رفتم توی اتاق، گوشه ای نشسته بود و گریه می کرد:

-هدیه، هدیه جان، گریه نکن دخترم.

-گفتم که ...

-اگه بخوایی مثل بار قبل اون طوری گریه کنی نه.

-باشه.

-قول دادی ها...

باشه. قول.

با هدیه که به بیمارستان رفتیم. وقتی شنیدم که انگشت دست علی رضا دیشب تکان خورده. خوش حال شدم و امیدم بیشتر شد. هدیه خودش تنها وارد شد و من از پشت شیشه به تماشا ایستادم. او با علی رضا صحبت کرد و بعد بیرون آمد. اشک هایش را پاک کرد و بعد به حیاط بیمارستان رفتیم. هر چه ازش پرسیدم که چه گفت جوابم را نداد و از پاسخ گویی طفره می رفت. پلک هایم را روی هم گذاشتم و گفتم:

-باشه خودم بعد ها ازش می پرسم.

فصل چهاردهم

آهی کشیدم و به نقطه ای دور خیره شدم. راستش از این که این همه روز در خانه ی فاطمه و حمید اقامت داشتم شرمسار بودم. باید به فکر انتقال علی رضا هم می بودم. تا کی می توانستم در خانه ی خانواده ی عابدی باشم! از آینده ی بچه ای که در وجودم داشت پرورش می یافت می ترسیدم! احساس می کردم کمرم زیر بار این ناراحتی راست نمی شود. می ترسیدم! می ترسیدم...

آن شب هم هدیه با گریه به خواب رفت خودم هم همین طور هر دو پنهانی از یکدیگر می گریستیم و می خواستیم هر کدام نفهمد.

هر کاری می کردم خوابم نمی برد. حال عجیبی داشتیم. بی تاب و بی قرار بودم. مدت کوتاهی پلک هایم روی هم رفت و در خواب دیدم که تشنه و خسته در جایی که مشخص نبود کجاست از دست علی رضا آب می خورم. بعد از آن از خواب بیدار شدم. عرق هایم را پاک کردم و از تنگی که بالای سرم بود آب ریختم و خوردم. سپس آهسته از جا بلند شدم و بیرون رفتم. وضو گرفتم و نماز خواندم. بعد سرم را گوشه ی دیوار تکیه دادم و کمی خوابیدم.

با صدای زنگ تلفن همراهم از جا پریدم و خواب آلود پاسخ گفتم:

-الو...سلام، خانم جلالی، از بیمارستان زنگ می زنم. همسرتون بهوش اومده صدایش هنوز توی گوشم است و شیرینی آن لحظه را هیچ وقت از یاد نمی برم. من و من کنان گفتم:

-خدایا شکر، خدا متشکرم، کی؟

-نزدیک سحر!

-ممنون. ممنون.

فاطمه و بچه ها خودشان را به سوی من رساندند و ناباور به یکدیگر نگریستیم. هدیه و الینا با خوشحالی به هوا می پریدند و آواز خوشی سر می دادند. من گریستم و فاطمه را در آغوش کشیدم.

-چرا گریه می کنی!

-خیلی خوشحالم. خیلی!

اگر چاره ای داشتیم من هم مثل هدیه و الینا بالا و پایین می پریدم!

فاطمه رفت سراغ تلفن و گفت: WWW.MAHROMAN.IR

-باید به حمید خبر بدم.

با شادی خندیدم و گفتم:

-منم باید به مادرم اینا خبر بدم.

-بیا با تلفن خونه.

-نه تو برو به آقا حمید خبر بده.

شماره ی مادرم را گرفتم و خبر خوشایند را برایش گفتم. خوب می توانستم تصور کنم که در خانه مان چه می گذرد و قرار شد پدرم به اهواز بیاید.

باز هم شرمنده ی خدا شدم!

وقتی به به بیمارستان رفتیم. قلبم تند تند می تپید مثل همان روزی که فهمیده بودم می خواهد به خواستگاریم بیاید. رو به هدیه گفتم:

-هدیه جان، تو الان نیا.
 پا به زمین کوبید و گفت:
 -نمی خوام. باید بیام.

-بین دخترم. اول من می رم ملاقات بابات، دیدی که دکتر چی گفت، الان باید مراعات حالشو کنیم. من زمینه چینی می کنم که بعد تو هم بری. اون نباید شوکه یا خسته بشه.
 -نه، مامانی...

-تو که حرف گوش کن بودی خواهش می کنم. هدیه جان درک کن!
 فاطمه دست هدیه را گرفت و گفت:
 -آره دختر خوب. یه کم اجازه بده.

هدیه راضی شد و من با خوشحالی و قلبی بی قرار وارد اتاق علی رضا شدم. اشک هایم جاری شدند. از پشت پرده ی اشک و ناباور بهم می نگریستیم. دستش را گرفتم و فشردم:
 -سلام، مرد خسته!
 لبخندی بر لب نشاند و گفت:
 -هوری می بینم یا انسان!
 خندیدم و گفتم:
 -خودت چی فکر می کنی؟
 -سوگل...

-جانم عزیزم.
 -چی شده؟ من...
 -خودتو اذیت نکن عزیزم تو توی یه عملیات خیلی مهم به موفقیت رسیدی و مجروح هم شدی.
 -می دونم، اما...
 -اما چی!
 -من، من اینو نمی خواستم.
 -منظورت چیه؟ علی جان!
 -من دوست داشتم مثل بقیه شهید بشم.
 قلبم فشرده شد و اشک هایم مثل باران می ریخت.
 -این چه حرفیه که می زنی!

- یعنی تو دوست نداری من به آرزوم برسیم!
 دست و پایم را گم کرده بودم اصلا دوست نداشتم حرف از رفتن بزند. در حالی که گلویم از شدت بغض درد می کرد سعی کردم آرام باشم و گفتم:
 - این باعث افتخاره. اما الان نه! تو الان باید بالای سر بچه هات باشی!
 بهت زده گفتم:
 - بچه هام!!!!
 اشک هایم را پاک کردم و دستش را صمیمانه فشردم. با لبخند گفتم:
 - آره، هدیه و کوچولوی جدید...
 شوکه شد و ضربان قلبش شدت یافت. ترسیدم و گفتم:
 - آرام باش عزیزم. آرام باش.
 سریع رفتم بیرون و پرستار را صدا زدم. پرستار کلی غرلند کرد و بالای سر علی رضا حاضر شد. با گریه کنار فاطمه نشستیم. او دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:
 - چی شد؟
 میان گریه گفتم:
 - همه اش می گفت می خواستم برم، شهید شم! منم بهش گفتم که به خاطر هدیه و...
 - چی!
 - من...
 - بارداری؟
 - آره.
 خندید و در آغوشم کشید و گفت:
 - مبارک باشه. شکر خدا همه چی باهم!
 از این حرفش خنده ام گرفت و بهش نگریستم.
 - ولی بنده خدا رو شوکه کردی!
 هدیه گفتم:
 - تو منو نداشتی برم. گفتمی مراعاتش کنیم اما خودت...
 فاطمه رو به هدیه گفتم:
 - اشکال نداره عزیزم. حالش خوب می شه. راستی نفهمیدی جریان چی شد!
 - چی شده؟
 - مامانت یه کوچولو داره.
 هدیه با خوشحالی به من نگریست و گفت:

- خیلی خوب شد مامانی، همیشه دوست داشتم یه داداش کوچولو یا یه خواهر داشته باشم.
- همه اش کار خداست.
- خدایا شکرت.

برای بار دوم که به ملاقات علی رضا رفتم. اول هدیه را وارد اتاق کردم. او با دیدن هدیه انگار که جان تازه ای در بدن گرفته بود. هدیه رفت کنار علی رضا یکدیگر را در آغوش کشیدند. هدیه دست علی رضا را بوسید و هر دو اشک ریختند. از شادی به خودم می بالیدم و فقط خدا را شکر می کردم. بعد از آن وقتی حال علی رضا رو به خوبی می رفت ملاقاتی ها بیشتر شد. همکارها و دوستانش به دیدنش آمدند. دوست داشتم فرصتی پیدا می کردم که بار دیگر خودم و علی رضا بتوانیم راحت صحبت کنیم اما نمی شد. گاهی اوقات آن قدر ملاقاتی داشت که خسته می شد اما در تمام لحظات سعی می کرد نشان ندهد. حتی سر به سرش هم می گذاشتند. علی رضا نسبت به قربانی گوسفند حساس بود و می گفت که به جای آن پولش را به یتیمان بدهیم. دایم اذیتش می کردند و بعد می خندیدند. سردار هم به دیدنش آمد و ضمن ابراز خوش حالی از کسب سلامتی اش و تشکر از انجام این عملیات مهم، ارتقا درجه اش را تبریک گفت.

قرار شد بعد از مرخص شدن علی رضا چند روزی را مهمان آقا حمید باشیم و بعد برگردیم. دیگر راضی به زحمتشان نبودیم اما حرف، حرف خودشان بود. خیلی با احترام و مهربان بودند و من از این بابت شرمنده بودم. رخت خواب علی رضا را توی اتاق پهن کردیم و علی رضا گفت:

-دیگه خسته شدم بس که خوابیدم.

-چاره ای نیست مرد خسته.

-تو که منو می شناسی حمید...

-نه، باید این جا اعتراف کنم هنوز خوب نشناخته بودمت. ببینم تو نباید به سوگل خانم در مورد ما می گفتی! ترسیدی بیایم رو سرت هوار بشیم و...
فاطمه با حرص گفت:

-باز شروع کرد! شما به دل نگیرین آقا علی ضا.

-نه، من دیگه اینو می شناسم. من در موردتون گفته بودم. اما...

-اما چی! ببین دیگه نمی تونی فرار کنی باید در سال چند باری بیاین و بعدش با هم بریم.
-من که از خدا می خوام نه خیلی وقت می کنیم و ساعات فراغت داریم. ساعات بی کاری من الان هست که می بینی چه جور راه می رم و چه حال و روزی دارم.
کمک کردیم علی رضا خوابید سپس به شوخی گفت:

- نمی شد بریم خونه ی خودمون. این حمید تا سر منو کچل نکنه دست بر نمی داره.
 - هه، پس چی فکر کردی سر من باید موهاش بریزه. تو هم باید همین طور بشی. تا پس
 فردا فخر فروشی موهای مشکى و پر پشتت رو به من نکنی! آهان راستی باید بیارم این
 ریش و سببلا رو از بیخ بزخم شدی عین طالبان! می ترسم بیان به جرم نگهداری سر کرده
 ی گروه طالبان ببرنم.
 همه خندیدیم و فاطمه چشم غره ای به حمید رفت و او نیز دیگر ساکت شد.
 دقیقه ای بعد وقتی هدیه کنار علی رضا نشست بود و برایش کتاب داستان می خواند رفتیم و
 گفتم:
 - هدیه، بابا علی می خواد بخوابه. بذار راحت باشه.
 - ولش کن...
 در واقع می خواستم با علی رضا تنها باشم و کمی با هم صحبت کنیم.
 - پاشو دخترم برو پیش الینا کمی بازی کن تا بابات استراحت کنه.
 وقتی هدیه رفت. علی رضا دستم را گرفت و فشرد. دستش را به رسم دیرینه بالا بردم و
 روی قلبم گذاشتم و بوسیدم.
 - بگو ببینم چه طور شد که هدیه این جاست؟
 - کاوه برش گردوند و بهم گفته به خاطر عشق پدرانه ای که داشته این کار رو کرده چون
 شاهد کم کم نابود شدن بچه اش بوده و این برانش سخت بوده شاید هدیه در ظاهر چیزی
 از خودش نشون نمی داده اما داشته اندک اندک از پای در می اومده.
 پوز خندی بر لب نشاندم و ادامه دادم:
 - فکرشو کن به خاطر عشق!
 متوجه ی طعنه ام شد و گفتم:
 - این طوری فکر و قضاوت نکن. به هر حال اون هم یه پدره.
 - به هر حال تصمیم سختی گرفت.
 - خب می شه فهمید که واقعا به خاطر خود هدیه این کار رو کرده. وگرنه هیچ کس حاضر به
 همچین گذشتی نیست.
 - دیگه داشتم باهات قهر می کردم و نا امید بودم. ازت گله داشتم.
 - دیگه گله برای چی! راستی، اون کوچولویی که گفتی...
 خندیدم و میان صحبتش گفتم:
 - الان اگه مامانم بفهمه می گه، مثل خودم که بعد از بچه ی اولم خیلی طول کشید تا دوباره
 بچه دار بشم.

- مگه نمی دونن؟

- نه. ایشالا که رفتیم بهشون می گیم.

سکوت میانمان طنین افکند و با لبخند بهش نگریستم و گفتم:

- خوش به حالت، خدا خیلی دوستت داره.

- خوش به حال تو.

- چرا؟

- آگه فکرشو کنی خدا تو رو هم دوست داره.

خندیدم و گفتم:

- منم تو رو دوست دارم تو هم من رو...

علی رضا زیاد اهل خواب و استراحت نبود تصمیم گرفتیم برگردیم پدرم به اهواز آمد و بلیط

هوایما گرفتیم و به کمک پدر برگشتیم. زمانی که از فرودگاه به خانه می خواستیم برگردیم.

کلی ماشین به استقبال علی رضا آمده بودند فامیل، دوست، همکارها، خاطره ی خوبی بود.

که هیچ وقت فراموشش نمی کنم. هر کسی به طریقی خوش حالی اش را ابراز می کرد و

تمام فامیل دور هم جمع شده بودند و جشن گرفتند. این وسط مادر علی هم دایم حرص می

خورد و می گفت:

- ای خدا، حضرت عباس پسر مو از کما آورده بیرون و اینا آهنگ و ترانه گذاشتن!

علی رضا هم دایم مادرش را به صبر دعوت می کرد و می گفت:

- دل کسی را نشکنید!

برایم عجیب بود علی رضا خودش هم از این شرایط معذب می شد اما حاضر نبود دل کسی

را بشکند.

فصل پانزدهم

امروز بعد از سال ها با عزت و احترام در مراسم همسرم سرگرد علی رضا جلالی ایستاده ام

و با غرور و افتخار سر بالا گرفته ام. علی رضا پدر، سه فرزندم هدیه، هستی و عباس. بار

دیگر با ایثار و شجاعتش زبانزد همه شد و این دفعه با آرزویش رسید و من افتخار می کنم

که همسر همچین مردی بودم. همان طور که بچه هایم از داشتن همیچن پدری سربلند

هستند.

بارها و بارها خاطرات گذشته را مثل یک فیلم سینمایی با خودم مرور کرده ام و جالب این

که آدم یک وقت هایی یک چیزهایی دور و اطرافش می بیند که باورش نمی شه و می گه:

مگه می شه! چرا فلانی این کار را کرد! هیچ ممکن نیست برای من همچین اتفاقی بیفتد!

پایان.

در برابر باد مجله ی خانه و خانواده در قسمت داستان های دنباله دار چاپ شده است.

همسفرهای عزیز منتظر نظراتتان هستیم:

[/http://forum.mahroman.ir](http://forum.mahroman.ir)

فرزانه تقدیری

